

# زبالة ها ونخاله ها

مجموعة مقالات طنز آميز



ابوالقاسم حالت

بہا۔ ۲۵۰ ریال

انٹرنیشنل مارکٹنگ کمپنی

تلفن : ۶۴۲۵۷۹ - ۶۴۸۸۹۴

شماره وزارت فرهنگ و ہنر

# زبالہ، ونخالہ،

مجموعہ مقالات طنز آمیز

ابوالقاسم حالت

جلد سوم

انتشارات گوئیبرگ



BOOK STORE  
کتابخانه و نشریات

زیاله‌ها و نخاله‌ها

چاپ اول : ۲۵۳۶

تعداد : ۴۰۰۰

تهران : خیابان شاهرضا روبروی دانشگاه

دفتر مرکزی : ۶۴۳۴۷۹ فروشگاه ۶۴۲۵۷۹

بازارچه کتاب : ۶۶۱۰۰۳

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

چاپ : شرکت چاپ افست گلشن

## فهرست

### صفحه

### عنوان

۵	اینجا مثل ریگ سوژه ریخته
۱۱	ای بر شیطان لعنت
۱۶	ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
۲۰	اینقدر سرود یاد مستان ندهید
۲۵	آب هم سربالا می‌رود
۳۱	آقای بوقلمون
۳۷	آنجا که پای پول در میان است
۴۱	این نیز بگذرد
۴۷	باغ است یا کاروانسرا؟
۵۰	اینهم شد زندگی؟
۵۴	بچه‌داری مثل کانگورو
۵۸	بدا به حال اتومبیل‌داران
۶۲	بخاطر یک‌هسته خرما
۶۶	بیائید رژیم بگیریم و این چیزها را نخوریم
۷۲	پلو عروسی به اینهمه درد سر نمی‌ارزد
۷۸	تبعیض از هر بمبی خطرناک‌تر است
۸۳	ترافیک به بادی بند بود
۸۸	تعمیر یخچال
۹۴	جواز تعمیر و جواز کفن و دفن
۹۸	خانه‌های دزدگیر
۱۰۲	دارو فروشی یا دیگ فروشی؟

## عنوان

## صفحه

۱۰۶	الهی همه دروغ بگوئیم
۱۱۰	دیوانه، میخانه، پیمانہ
۱۱۸	رب گوجه فرنگی
۱۲۲	زباله‌ها و نخاله‌ها
۱۲۶	سرگردانی با ماشین بی‌ترمز
۱۳۰	سری که مغز ندارد
۱۳۷	سوغات فرنگ
۱۴۲	شام، لقمه‌ای ده‌تومان
۱۴۸	ضمیمه‌ای بر "گیاخواری" صادق هدایت
۱۵۲	عمونوروز دخل همه را می‌آورد
۱۵۸	فواید خاموشی برق
۱۶۲	قفلی بنام سرقفلی
۱۶۷	کاچی به از هیچی است
۱۷۳	کتابخانه و متابخانه
۱۷۹	کلاس زبانبازی
۱۸۳	کیه‌کیه در میزنه
۱۸۶	گوهر شب چراغ
۱۹۲	مایه رسوائی
۱۹۶	مصاحبه با سیزده نفر دربارهٔ نحوست سیزده
۲۰۲	ناز نطق
۲۰۵	نه به آن شوری شور و نه به آن بی‌نمکی
۲۱۵	هم ماشین رختشوئی را باید نگه داشت و هم ننه رختشو را
۲۲۰	هرکه در شد دالانش هستیم هر که خر شد پالانش هستیم
۲۲۵	همه گول شهرت را می‌خورند
۲۳۰	همه اضافه حقوق می‌خواهند
۲۳۵	درختی که جادو شده بود
۲۴۱	خداندرتان را قبول کند

عنوان

صفحه

۲۴۵

۲۵۰

۲۵۴

الم سنگهٔ گوشت

آب حیاط از آب حیات هم گرانتراست

اسکناس همرا گول میزند





## اینجا مثل ریگ سوژه ریخته

سامرست موآم نویسنده معروف انگلیسی که هشت سال قبل به رحمت خدا رفت ، داستانی دارد که خلاصه آن از این قرار است :

یکی از اشراف انگلستان به پسرش که برای شرکت در مسابقات تنیس عازم پاریس است سه نصیحت می کند :

قمار نکن - به کسی پول قرض نده - دنبال زن مرو

پسر ، که مثل تمام پسرهای این دور زمانه گوشش به حرف پدر بدهکار نیست ، شب

در پاریس به یکی از قمارخانه‌ها میرود و بازی می‌کند و مقدار زیادی می‌برد .

زن خوشگلی که شاهد بردهای اوست خود را به وی نزدیک می‌کند و مبلغی پول قرض

می‌خواهد . پسر این پول را به او قرض میدهد . زن که مقدار زیادی باخته بوده با این

پول بازی می‌کند و باخت‌های خود را در می‌آورد . پولی را که از پسر قرض کرده به وی

پس میدهد و او را به خانه خود دعوت می‌کند . پسر دعوت او را می‌پذیرد و با او خوش

می‌گذراند . نیمه شب که هنوز خوابش نبرده متوجه میشود که خانم از بستر برخاست و سر

لباس‌های او رفت و پولهایش را از جیب در آورد و در گلدان گوشه اطاق پنهان کرد و باز

به بستر برگشت . پسر به روی خود نمی‌آورد و می‌خواهد و سحر بر می‌خیزد و بی اینکه

خانم را بیدار کند ، آهسته سر گلدان میرود و پول را بر می‌دارد و بیرون می‌رود . در

راه متوجه میشود که در هوای تاریک و روشن سحرگاهی علاوه بر پولهای خود مقدار زیادی پولهای خانم را هم از گلدان برداشته است .

وقتی به لندن بر می‌گردد برای پدرش جریان را شرح می‌دهد . در نتیجه پدر او اغلب این داستان را پیش دوستان تعریف میکند که : " من سه نصیحت به پسرم کردم : گفتم قمار نکن که میبازی ، ولی بازی کرد و برد . گفتم : به کسی قرض نده ، چون پولت را میخورد . ولی قرض داد و پولش را هم نخوردند . گفتم : دنبال زن مرو که ضررمی بینی رفت و خوش گذراند و منفعت هم کرد . حالا دیگر جرات ندارم بها و نصیحت کنم . " حکایت من بیچاره هم درست حکایت همان پدر است . آرزو بدلم ماند که به کسی نصیحت کنم و نصیحتم مفید فایده واقع شود . به هر کس که نصیحتی کردم یا گوش‌نداد و منفعت برد یا گوش داد و ضرر کرد .

چند روز قبل دوستی که تاکنون همه‌کار کرده جز نویسندگی ، پیش‌من آمد و پیروزمندانانه اعلام کرد که میخواهد از این به بعد مقاله بنویسد .

گفتم : البته این بد فکری نیست بشرطی که اولاً استعدادش را داشته باشی ، ثانیاً حوصله بخرج دهی و آثار نویسندگان بزرگ را زیاد مطالعه کنی ثالثاً " . . . . . پوزخندی زد و حرف مرا قطع کرد و گفت : " مقاله‌ای نوشته‌ام ، میخواهم یک جا چاپش کنی . " نوشته‌اش او را گرفتم و خواندم و دیدم مطلب بی‌سر و تهی است . گفتم : " این بدرد چاپ نمی‌خورد . "

با لحنی اعتراض‌آمیز گفت : تو همیشه منفی‌بافی می‌کنی . یادم نمی‌رود که پارسال نزدیک بود دماغ پسر آمیرزا حسن‌خان را هم بسوزانی . طفلک برای اولین بار شعری ساخته بود . بجای اینکه تشویقش کنی ، دماغش را سوزاندی و گفتی : " این شعر مزخرف است . " و مقداری نصیحتش کردی که باید چنین و چنان کند تا بتواند خوب شعر بگوید اما او به حرفت گوش نداد و همان شعر را کمیگفتنی قابل چاپ نیست ، دیدی که برایش

چاپ کردند . با حروف سیاه هم چاپ کردند . دورش را هم کادر و حاشیه خوشگل گذاشتند .

حالا نوبت مقاله من است که میگوئی ببرد چاپ نمی خورد . خواهی دید که همین فردا در یک جا چاپ می کنند آنهم به چه قشنگی .

گفتم : آخر جان من ، تو حتی املاء بعضی کلمات را هم درست ننوشتی چطور توقع داری این را چاپ کنند ؟

گفت : چیزی نیست . همه خیال می کنند که املاء جدیدی رسم الخط تازه ای از خودم ابتکار کرده ام . و عده ای عوض اینکه به ریشم بخندند ، از روشم پیروی خواهند کرد . گفتم : بالاخره خودت پی خواهی برد که مقاله نویسی به این سادگی ها هم نیست . گفت : بفرضا اینکه مقاله ام را نپسندیدند ، نمایشنامه مینویسم - نمایشنامه کمدی .

ازین حرف قاه قاه خندیدم و گفتم : " نمایشنامه نویسی صدمه از مقاله نویسی سخت تر است مخصوصا نمایشنامه کمدی . . . اگر موضوعات خنده دار آسان پیدا می شد ، در دنیا روزی صد نفر نظیر مولیر و لابیش بوجود می آمدند در صورتیکه دو سه قرن گذشته و هنوز مادر دهر فرزندان نظیر آنها نیاورده و اگر هم آورده ، انگشت شمارند . "

گفت : " بیچاره ، کجای کاری ؟ . . مادر جانی زندگی می کنیم که تا دلت بخواهد

سوژه فکاهی بدست می آید . کافی است که فقط به وقایع روزانه توجه داشته باشی . "

مثلا همین مسئله ماهی خودش یک کمدی است که هر سال زمستان تکرار میشود . از یکطرف وعده می دهند که ماهی ارزان و فراوان دور از دسترس بازار سیاه فروخته خواهد شد . نرخ هائی هم تعیین می کنند . ولی فروشگاهائی که باید به نرخ تعیین شده ماهی بفروشد اصلا ماهی ندارد . و مغازه هائی که ماهی دارند اصلا نرخ ندارند . به هر قیمتی که زورشان رسید میفروشند و گردنشان هم کلفت است . وای به کسی که بخواهد روی حرفشان حرف بزند . دم یکی از ماهی فروشانی های استانبول ایستاده بودم . مردی آمد و یک ماهی

سفید برداشت و قیمتش را پرسید . فروشنده قیمت سرسام‌آوری گفت ، آنهم با چنان خشونت‌ی که بند دل مردک پاره شد . بیچاره قدری ماهی را سبک سنگین کرد و گفت :  
 " ماهی سفید نباید به این قیمت‌ها باشد . این مگر چند کیلوست ؟ دو کیلو بیشتر است . . ؟ "

ماهی فروش ، ماهی را از دستش گرفت و گفت : " برو ینجه بخور . "  
 بیچاره متلک را شنید و عرقش در آمد و جیکش در نیامد .

وقتی از آنجا دور شد به‌فروشنده‌گفتم : " این چه طرز کاسبی است ؟ مگر بابا توی  
 طویله بزرگ شده که ینجه بخورد ؟ "

گفت : " آخر کسی که عقل داشته باشد باید بفهمد اگر این ماهی راهمجا ارزانتر  
 بدهند من به چه روئی میتوانم گران بفروشم . . ؟ نرخ‌ارزانی که برای ماهی معین کرده‌اند  
 فقط روی کاغذ است ، توی روزنامه است نه توی مغازه ، ماهی فروشی . "  
 شخص دیگری که پهلوی دست من ایستاده بود گفت : آقا ، ماهی سفید و ماهی  
 کپور و ماهی کفال هم‌ماسم‌های بی‌مسماست . تمام این ماهی‌ها وقتی به تهران میرسند ،  
 ماهی آزادند . یعنی آزادی کامل دارند که هر نرخ‌ی دلشان میخواهد روی خودشان  
 بگذارند .

خلاصه ، همین ماهی خریدن و ماهی خوردن مردم تهران خودش خنده‌دارترین  
 کمدی است که هر سال از اول‌دی تا نیمه‌اسفند روی صحنه‌است . فقط سه چهار روز نزدیک  
 عید جنبه کمدی خود را از دست میدهد و بفهمی نفهمی نظم و سرو سامانی پیدامیکند .  
 حالا ، هر سال در آن دو ماه‌های کم‌این نمایش مسخره روی صحنه است آدم موقع  
 شناس میخواهد که فقط یک‌ممداد و کاغذ بردارد و از صبح تا ظهر به چند مغازه ماهی فروشی  
 سر بزند و فقط مکالمات خریدار و فروشنده را بنویسد و ظهر با یک نمایشنامه خیلی شیرین  
 به خانه برگردد .

تنها ماهی نیست . موضوعات دیگر هم همین طور است . سر شب دم هر سینمایی مامور ایستاده و کسی را که خارج از گیشه بلیط بفروشد به عنوان " قاچاقچی " جلب میکند . اما صبح گفتگوی تشویق آمیزی با چند قاچاقچی بلیط سینما روی موج کوتاه به صدای بلند پخش می شود .

جوان قاچاقچی که شب اگر مچش را بگیرند از ترس مجازات به قید قسم های غلاط و شداد فروش بلیط قاچاق را انکار میکند ، صبح با آب و تاب به شغل شریف خود اعتراف میکند و فخر میفروشد . . . انصاف بده . . . همین موضوع به اندازه کافی مضحک نیست؟ از یک طرف توصیه می کنند که هالی تهران در مصرف آب اسراف نکنند تا کار به جیره بندی نکشد ، از طرف دیگر خبری پخش میشود که شهرداری تهران میخواهد بیست و شش قایق موتوری و بادی از انگلستان بخرد و آنها را در دریاچه مصنوعی جنوب تهران به کار اندازد .

مردم می گویند : " مادر فصل باران برای عبور از خیابان هائی که حکم رودخانه را پیدا می کند در زحمتیم . این قایق ها را در همین خیابان ها بکار بیندازید نه در دریاچه مصنوعی ، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است . " از طرف دیگر کسانی که وقتی آب خیابانها را میگیرد با دریافت نفری پنج ریال مردم را به کول می کشند یا قلمدوش می کنند و از آب میگذرانند ، میگویند : " در ماههای بارانی قسمت اعظم نان ما از آب تهیه می شود ، ترا بخدا این قایق ها را در خیابان ها نیاورید و نان ما را آجر نکنید . "

همین جریان آب یک سوژه " آبدار " برای نمایشنامه کمدی است ، اینطور نیست؟ اصلا لزومی ندارد که آدم زحمت نوشتن به خودش بدهد . کافی است که یک ضبط صوت بردارد و مثلا در مغازه های ماهی فروشی برود و گفتگوهای خریدار و فروشنده را ضبط کند یا به سراغ مالک و مستاجر برود و حرفهای نزاکت آمیز آنها را هنگام دعوا ضبط کند و

بعد همان ضبط صوت را در اختیار یک خانم ماشین‌نویس بگذارم که آنچه روی نوار ضبط شده روی کاغذ بیاورد .

برای مردانی مثل مولیر و لابیش سوژه‌های خنده‌دار کم پیدا می‌شد بدین جهت تهیه یک نمایشنامه‌کمدی نبوغ لازم داشت . اما درین‌جا که سوژه‌های خنده‌دار مثل‌ریگ زیر دست و پا ریخته ، نمایشنامه نویسی فقط مداد و کاغذ یا ضبط صوت لازم دارد . " او مرا مجاب کرد و رفت که مقاله نویس بشود یا نمایشنامه نویس .

بیخود نیست که دلیل‌کارنگی و امثال او مارا از جر و بحث اکیدا منع کرده‌اند . این تاکید علتی دارد . آدم ضمن بحث ناگهان یک حرف حساب می‌شود و حرف حساب هم جواب ندارد . ناچار مجاب میشود ، مغلوب میشود و تحمل این مغلوبیت هم دردناک است .

برای هزارمین بار باز تصمیم گرفتم که دیگر نه به کسی نصیحت کنم و نه با کسی بحث کنم . ولی مگر میشود که جلوی این‌زبان صاحب مرده را گرفت .

هشتم بهمن‌ماه ۲۵۳۳

## ای بر شیطان لعنت

در کیهان روز دوشنبه گذشته عکس مردی را چاپ کرده بودند که " با شیطان در ارتباط است . "

در شرح حال او نیز نوشته بودند که : " این مرد قریب هزار و دویست جلد کتاب جمع کرده که همه درباره شیطان است . "

این خیر ظاهرا جالب و تعجب آور بود ولی وقتی درست فکر می کنیم می بینیم هیچ تعجیبی ندارد و بقول سعدی اگر جز این بودی عجب نمودی .

کدام مرد یا کدام زن است که با شیطان در ارتباط نیست ؟

همه ما با شیطان سر و کار داریم و خلی از کتابها را خوانده ایم و می خوانیم که شیطان آنها را نوشته است . خیلی از فیلمها را هم می بینیم که نویسنده و تهیه کننده و کارگردانش شیطان بوده است .

میدانیم که در دنیا فرقه ای شیطان پرست هستند و در آئین خود آداب و رسوم خاصی دارند که همه را اجرا می کنند .

گروهی شیطان را موحدترین فرد و خدا پرست ترین فرشته می شمارند زیرا وقتی خدا بخواهد فرمود که به آدم سجده کند زیر بار نرفت و ترجیح داد که نافرمانی کند و از درگاه خدا رانده شود ولی در برابر هیچ کس جز او سر فرود نیاورد .

بهر حال مطابق روایاتی که در دست داریم ، شیطان بعد برای خدا خط و نشان کشید و گفت : " همانطور که مرا از درگاه خود دور کردی منم می‌کوشم که بندگان تو را از تو دور کنم . "

این است که برای گمراه کردن مردم به همه صورتی در می‌آید . گاهی به اسم طمع در کانون سینه اشخاص جا گرم می‌کند و بجههائی می‌زاید که نامشان احتکار ، اختلاس ، قمار و دزدی و امثال اینهاست .

اغلب در باغ سبز نشان می‌دهد آنهم باغی که اولش گلستان است و آخرش زندان . شاید حکایت آن ماهیگیر را شنیده باشید که کنار دریا شیشه در بستمای پیدا کرد . آنرا برداشت و همینکه درش را گشود دودی از آن بهوا رفت و دیو عظیم‌الجثه‌ای از میان دود پدیدار شد .

دیو قاه‌قاه خندید و پنجه‌های خود را گشود تا ماهیگیر بینوا را تکه‌تکه کند .

ماهیگیر گفت : به من رحم کن . من تو را از درون این شیشه نجات دادم . آیا این سزای من است ؟ سزای نیکی بدی است ؟

گفت : بدبخت مگر غیر از این است ؟ درین چهل ساله که از عمرت می‌گذرد مگر در دنیا غیر از این دیده‌ای ؟

خلاصه ، ماهیگیر هرچه کوشید که از چنگ دیو نجات پیدا کند نشد که نشد .

آخر گفت : " حالا کمی خواهی مرا بکشی ، پس به یک سوال من جواب بده ، بگو ببینم تو به آن بزرگی چطور در شیشه به این کوچکی جا گرفته بودی ؟ "

گفت : حالا نشانت می‌دهم . "

آنوقت دوباره تبدیل به دود شد و در شیشه رفت .

ماهیگیر زرنگ هم معطلش نکرد و فوراً پرید و چوپنبه را در شیشه چپاند و باز شیشه را به دریا انداخت .



اگر در قدیم دیو به درون شیشه می‌رفت امروز شیطان در شیشه جا می‌گیرد .  
می‌بینید که هر روز میلیون‌ها بطری را می‌خرند و درش را می‌کشایند و با ماست و خیار یا  
کالباس و خاویار به استقبال پادرقماش می‌روند .

اما این مد چیزی است که حتی شیطان هم از پیروی آن برکنار نیست . مدتی است  
مد شده که شیطان داخل هواپیما می‌شود و هواپیما را می‌رباید . یا دست به ترور می‌زند  
یا به شکل اسید می‌شود تا به پیروان خود خدمت کند .

معروف است که در هر فتنه‌ای یا پای پول در میان است یا پای زن .  
در ریاض‌الحکایات آمده است که وقتی شیطان آدم و حوا را گول زد و از بهشت  
بیرونشان انداخت حوا تصمیم گرفت که هر طوری هست از شیطان انتقام بگیرد .

این بود که یک روز شیطان بچه خود الخناس را پیش حوا گذاشت و دنبال کاری  
رفت . حوا فرصت را غنیمت شمرد و الخناس را تکه‌تکه کرد و هر تکه‌اش را به گوشه‌ای  
انداخت .

وقتی شیطان برگشت و فهمید که حوا چه بلائی به سر بچماش آورده ، برای اینکه  
قدرت خود را به حوا بفهماند ، صدا زد : " الخناس ! " و فوراً تکه‌های بدن الخناس  
از همه‌جا جمع و به یکدیگر وصل شد و الخناس بصورت اول درآمد و سالم پیش پدر عزیزش  
دوید .

روز دیگر باز شیطان الخناس را پیش حوا گذاشت و رفت .

حوا این بار برای اینکه دست شیطان به جگر گوشه نازنینش نرسد ، الخناس را  
خورد .

وقتی شیطان برگشت و سراغ الخناس را گرفت ، حوا خندید و گفت : " خاطرت جمع  
باشد که این دفعه دیگر دستت به این بچه تخم شیطان نمی‌رسد چون من خوردمش ! "

شیطان باز صدا زد : " الخناس ! "

الخناساز درون حوا جواب داد : " بله بابا ! "

پرسید : " جایت خوب است ؟ راضی هستی ؟ "

جواب داد : " بله بابا ! "

گفت : " خوب ، منزل نو مبارک ! همان‌جا باشو حوا را هدایت کن ! "

شیطان در همه‌جا رخنه می‌کند . گاهی بصورت هروئین پیش بچه‌ها و ولگردهای بی

سر و پا می‌رود و گاهی بصورت تریاک در دولتسرای اعیان و اشراف راه می‌یابد .

همیشه هم درصدد بدبخت کردن پیروان خود نیست . بلکه عده‌ای را بدبخت و

عده‌ای را خوشبخت می‌کند . مثلا گاهی بصورت رشوه کوچکی در می‌آید و مردکی را به

زندان می‌فرستد و گاهی به شکل رشوه بزرگی در می‌آید و مردی را چنان ثروتمند می‌سازد

که تا هفت پشتش در ناز و نعمت باشد .

بعضی را به هوس هنر و ادبیات می‌اندازد و کاری می‌کند که در تمام عمر با بدبختی

و افلاس به سر برند و بعضی را بفکر بازرگانی و کارخانه‌داری و زمین بازی و خانه سازی

می‌اندازد که همیشه در تشک پر قو بخوابند و با همه بیسوادی خود به ریش هر چه با

سواد است بخندند .

کارشیطان حساب ندارد و معلوم نیست چرا به بعضی خدمت و به بعضی خیانت می‌کند.

ولی در هر صورت کسی که مورد مرحمت او قرار می‌گیرد همیشه نانش در روغن است و جاه

و مقام دارد و اگر ثابت شد که عرضه انجام کاری را ندارد او را از سر آن کار برمی‌دارند

و به کار مهم‌تری می‌گمارند .

اما در میان هزاران نفر که مرید شیطانند افرادی هم هستند که شیطان هم حریفشان

نمی‌شود .

عابدی بود که شیطان هر چه می‌کوشید نمی‌توانست فرییش بدهد . آخر تصمیم گرفت

که به اسم عبادت‌گولش بزند . این بود که سحر بالای سر او رفت و گفت : " برخیز که

نزدیک سحر و هنگام نماز است . "

عابد او را شناخت . سر را زیر لحاف برد و گفت : به نمازی که " تو " سفارش کنی  
نیاز ندارم .

فرعون دعوی خدائی می کرد . روزی شیطان در خانه او را کوفت . فرعون گفت :  
" کیست ؟ "

شیطان خندید و گفت : " نیز در ریش خدائی که نمی داند پشت در خانهاش کیست . "

## ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

وقتی از مجلس مهمانی بیرون آمدیم ، ساعت یازده شب بود . به زخم گفتم :  
" فقط ما بودیم که زود بلند شدیم . سایر مهمان ها از جا جنب نخوردند . در صورتیکه  
ساعت هفت صبح همه باید سر کارشان باشند . "

گفت : " می خواستند تو را دک کنند که بی سر خر تریاک بکشند ! "

پنج شش جفت زن و شوهری که در آن جا دعوت داشتند هیچکدام تریاکی نبودند.  
صاحبخانه هم همینطور . ولی امروز مد شده که در هر مجلس ضیافتی وقتی سفره ناهار یا  
شام برچیده شود بساط منقل به میان آید .

از هر ده نفر که به جرم تریاک کشی گرفتار می شوند شاید نه نفرشان معتاد نباشند  
و فقط به صرف تقلید این کار را می کنند . به آن افتخار هم می کنند . انگار تریاک دود کردن  
هنر است ، یا مردانگی است ، یا فتح قلعه خیبر ، یا پیدا کردن اطاق خالی یا گیر آوردن  
ناکسی تلفنی است .

هر کار ، اگر چه کثیف ترین کارها باشد ، وقتی مد شد همه می خواهند از آن تقلید  
کنند .

میزبان ، تریاکی نیست ، ولی به تقلید از سایر میزبانان بساط منقل و تریاک ماهان  
و حقه وافور و زغال جکسن را هم در مهمانی خود آماده میکند .

مهمانان او هیچکدام تریاکی نیستند ، ولی همینکه دود و دمی علم شد ، همه به تقلید از یکدیگر دورمنقل لم می دهند و هرکسی بیهوده پکی میزند که از قافله عقب نماند و لواطینکه از تریاک و بوی آن بدش بیاید . چون می ترسد اگر این کار را نکند او را ساده لوح و عقب افتاده و امل بخوانند .

در همه جا و همه کار باید اسیر تقلید باشیم آنهم تقلید کورکورانه ای که جز ضرر نتیجه ای ندارد . مثل تقلید آن بوزینه که می خواست ادای نجار را در آورد و نجاری کند و دمش یا جای دیگرش لای چوب ماند و ریغ رحمت را سر کشید . یا مثل تقلید آن زاغ که می خواست راه رفتن کبک را بیاموزد و راه رفتن خود را نیز فراموش کرد . یا مثل تقلید ملا نصرالدین که گاوش را برای فروش به بازار برد . دلال زبان باز برای اینکه زود گاو را بفروشد گفت : " این گاو آبستن است و یک بچه شش ماهه هم در شکم دارد . " حقا و گرفت وزود مشتری پیدا شد و گاو را خرید . ملا خوشحال به خانه برگشت و دید چند نفر به خواستگاری دخترش آمده اند . برای این که زود دختر را قالب کند به تقلید از آن دلال شروع به تعریف کرد و گفت : " شما از محسنات دختر من خبر ندارید . یک حسنش این است که آبستن است و یک بچه شش ماهه هم در شکم دارد . "

در یک مهمانی می بینید که خانمی سیگار می کشد . طرز سیگار دست گرفتن و پک زدن و دود بیرون دادن و سایر حرکات ناشیانه اش همه به زبان بی زبانی گواهی می دهند که علیا مخدره معتاد به سیگار نیست . فقط چون دیده دوتا از خانم های دیگر هم سیگار گوشه لب دارند خیال کرده که اگر از آنها تقلید نکند معصیت کبیرمای مرتکب شده است . همین خانم ، فردا مبلغی پول از کیسه شوهرش دور می ریزد و موی خود را به رنگی در می آورد که با متناسب با قیافه اش نیست و نه شوهرش از آن خوشش می آید ، نه سایرین ، نه حتی خودش !

پس برای چه این کار را کرده ؟ برای تقلید از زن همسایه بغلی .

مردک ریغوی جلنبری را می‌بینید که در خیابان ناگهان راه خود را کج می‌کند و توی شکم یک دختر می‌رود و بیخ‌گوشش چرندی می‌گوید که با صلاح به او عشقی رسانده باشد . آخر یک آدم پیزی که اگر گوشش را بکشند دماغش ور می‌آید دیگر چه حرارتی دارد که تا چشمش به دختری افتاد عشقش گل کند و چنان کاری از او سر بزند ؟ غیر از این است که چون دیده چهارتا جوان در خیابان‌ها به دخترها متلک می‌گویند او هم می‌خواهد تقلید کند ؟

آدمی را می‌بینید که هر را از بر تشخیص نمی‌دهد آنوقت بلیط گرانیقیمت می‌خرد و پای موسیقی کلاسیک می‌نشیند و بعد هم با آب و تاب از آن تعریف می‌کند . پای تابلوهای کوبیک می‌ایستد و به به و احسنت و آفرین می‌گوید فقط برای اینکه از اطرافیان خود تقلید کرده باشد .

مدتی است که من مجبورم هفت‌م‌ای یک بار به عیادت دوست پنجاه‌ساله‌ای بروم که اسکی بازی کرده و زمین خورده و پایش شکسته و گوشه بیمارستان افتاده است .

ازو پرسیدم : " مگر تو اسکی بازی بلد بودی ؟ " گفت : " نه . " گفتم : " پس در این سن و سال چرا این کار را کردی ؟ " گفت : " دیدم بروجه‌ها همه مشغولند خواستم منم تقلید کرده باشم . مگر نشنیدم‌ای که گفته‌اند : خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو . "

گفتم : " خوب ، مرد حسابی ، تو که هم‌رنگ جماعت شدی و بدتر خودت را ، هم رسوا کردی هم لنگ ! مگر آدم مجبور است که در همه‌جا هم‌رنگ جماعت شود ؟ "

ملای رومی در مثنوی حکایتی آورده که مسافری به خانقاهی رسید و خر خود را به گوشه‌ای بست و وارد حلقه صوفیان شد . شب صوفیان که پول و پله‌ای نداشتند یواشکی خر یارو را فروختند و با پولش بساط شامی تهیه دیدند و پس از شام هم که به سماع و رقص برخاستند می‌رقصیدند و مرتب این مصرع را دم می‌گرفتند : " خر برفت و خر برفت و

خر برفت . "

مسافر تازه وارد که صاحب خر بود به تقلید آنها شادی و پایکوبی می کرد و می گفت:

" خر برفت و خر برفت و خر برفت . "

صبح که از خانقاه بیرون آمد و خواست به سفر خود ادامه دهد دید جا تراست و

بچه نیست .

یخهٔ خادم خانقاه را گرفت و پرسید : " خری را که به تو سپرده بودم کو ؟ "

گفت : " دیشب بردند و فروختند و پولش تا حالا از هضم رابع هم گذشته ! "

پرسید : " وقتی داشتند خرم را می بردند چرا به من خبر ندادی ؟ "

گفت : " ده دفعه آمدم که بگویم خرت از دست رفت . ولی هر دفعه دیدم خودت

می گوئی خر برفت و خر برفت و خر برفت . پیش خود گفتم لابد خودت از ماجرا خبرداری .

چهمیدانستم که فقط از دیگران تقلید میکنی ! "

مولانا نتیجهٔ حکایت بالا را در قالب این شعر عرضه کرده که بسیار معروف است :

خلق را تقلیدشان بر باد داد      ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

## اینقدر سرود یاد مستان ندهید

یکی از حرفهائی که در " سمینار مبارزه با مواد مخدر " زده شد این بود که :

" جوانان به خاطر جبران کمبودها به اعیاد روی می آورند . . "

من نمی دانم که منظور از این " کمبودها " چیست . اینقدر می دانم که ما وقتی کوچک بودیم و دوره نوجوانی را می گذراندیم حتی یکی از تفریحات جوانان امروز را هم نداشتیم . سینما و رادیو و تلویزیون و ده ها وسائل تفریحی دیگر که امروز معمول است در دوره جوانی ما یا اصلا نبود یا اگر بود در دسترس همه نبود .

تفریح پسران بیشتر منحصر به بازی هائی از قبیل جفتک چارکش والک دولک و باقلا به چند من و گردو بازی و سرگرمی دختران هم این بود که با چند ریگ یک قل دو قل بازی کنند یا با چند تکه کهنه پاره عروسک بسازند و صورتش را با گل لاله عباسی سرخاب بمانند . پسران ابا " حق نداشتند که مثل امروز با دختران معاشرت کنند . پدر و مادرها اصلا حق تفریح برای فرزندان خود قائل نبودند و هر پسری که در کوچه سرگرم بازی بود همینکه پدر خود را از دور می دید پیش از آن که یک جفت کشیده نر و ماده از او نوش جان کند ، دو پا داشت و دو پا هم قرض می کرد و می گریخت .

تازه این وضع کسانی بود که می توانستند دوره جوانی را درک کنند و تا حد همان بازی های ساده به تفریح پردازند . بیشتر پسر و دخترها اصلا جوانی نداشتند . بدین



معنی که پسرهمینکه چهار یا شش کلاس درس می خواند و کوره سواد پیبامی کرد در دکان پدرش می رفت و ور دستاو می شد واز تیغ آفتاب تا تنگ غروب شاگردی و پادوئی و ترازو داری می کرد و دو سه ساعت از شب گذشته هم همراه پدرش خرد و خسته به خانه بر می گشت .

دختر هم درس خوانده یا نخوانده ، همینکه دوازده سیزده ساله می شد ، چشم و گوش بسته به خانه شوهر می رفت و اغلب یا گیر هوو می افتاد یا دچار خواهر شوهر و مادر شوهر می شد که می گفتند : " عروسی که بخانه می آوریم هر چه کوچک تر باشد بهتر است چون می توانیم مطابق اخلاق خودمان تربیتش کنیم که هر چه توی سرش بزیم صدایش در نیاید . "

آنوقت عروس که دختر بچه بی سر و زبان و کم روئی بود از همان روزی که به خانه داماد می رفت گرفتارکار و زحمت و بچه داری می شد و از صبح تا غروب جان می کند . بدین ترتیب پسرودخترهای دیروزی همه جور محرومیت و کمبودی را تحمل میکردند . هیچگونه تفریحی نداشتند اما آلودگی های برخی از جوانان امروزی را هم نداشتند . امروز هر تفریحی که در همه جای دنیا در دسترس جوانان قرار دارد برای جوانان ما هم فراهم است .

کاخ جوانان ، پارک ، کافه تریا ، رقص ، موسیقی جاز ، انواع بازیهای ورزشی همه تفریحاتی هستند که امروز پسران و دختران می توانند از آنها استفاده کنند . از این گذشته حتی آثار هنری امروز هم بیشتر به درد جوان ها می خورد و باب دندان میانسالان و پیران نیست .

فیلم های سینما همه باب پسند جوان هاست ، ترانه ها همینطور ، آهنگ ها همینطور ، خواننده ها همینطور ، حتی شعر نو و نقاشی نو همینطور .

داستان هر فیلمی هم اغلب دور شهوت و شیطنت و شلوغ کاری می چرخد و پیداست

که فقط برای خوشآمد جوانان ساخته شده است .

میان این فیلم‌ها اگر یکی هم بقدری بودار باشد که دیدنش را برای جوانان کمتر از هیجده‌ساله ممنوع کنند آقا پسر شانزده هفده ساله هزار کلک می‌زند . کفش پاشنه‌بلند می‌پوشد و سیگار گوشه لب می‌گذارد تا خود را هیجده‌ساله قالب کند و به داخل سینما راه یابد و از این فیض عظمی محروم نماند .

اصلا از وقتی که تنبیه را بر انداختند و گفتند نباید روحیه بچه را کشت و باید برای بچه‌ها شخصیت قائل شد ترس بچه‌ها از میان رفت و جای خود را به توقعات زیادی داد . بچه‌ها زیاده‌طلب و پرتوقع شدند و برعکس سابق که پدر و مادرها می‌خواستند بچه بی‌چون و چرا حرفشان را بشنود حالا هر بچه‌ای توقع دارد که هر چه می‌گوید پدر و مادرش گوش کنند . آنها فرمانبر باشند و او فرمانده کل .

توقع دارد که هر چه می‌خواهد بابا و ننه دو دستی تقدیمش کنند . هر روز یک چیز می‌خواهد و ابدا هم توانائی مالی پدر و مادر را در نظر نمی‌گیرد . همینکه دید بچه‌ای موتو سیکلت خریده ، او هم انتظار دارد که پدر بی‌چیز و بدبختش کلیم پاره زیر پای خود را گرو بگذارد و هر طوری هست لنگه همان موتو سیکلت بیست‌هزار تومانی را برای او بخرد .

پسرودخترهای امروز برای پدرومادر تره هم خرد نمی‌کنند . هر وقت هم که والدین بیچاره با هزار جور احتیاط و ملایمت حرفی به آنها می‌زنند فوراً بر می‌گردند و با چند جمله قالبی و پیش ساخته به آنها جواب دندان شکن می‌دهند . یا می‌گویند : " شما قدیمی هستید و ما را درک نمی‌کنید . " یا می‌گویند : " اصلا چرا ما را پس انداختید ؟ برای خوش‌گذرانی خودتان ما را درست کردید حالا هم مجبورید که جورمان را بکشید . " هر وقت هم که بابا و ننه بازیگوشی زیاد و احیانا تفریحات ناسالم بچه را به چشمش می‌کشند ، ترقه می‌شود و می‌گوید : " شما چون خودتان در کوچکی این تفریحات را

نداشتماید حالا عقده دارید و چشمتان بر نمی دارد که این جور تفریحات را بمابینید . "

امروز والدین اطفال به مراتب بیش از پدر و مادرهای دیروزی مراعات حال فرزندان خود را می کنند و به آنها مهر می ورزند . با این وصف ، آقای دکتر روانشناس چنان میگوید :

بچهها کمبود محبت و کمبود تفریحات دارند که گوئی همه بچهها گرفتار زن با با و شوهر ننه هستند و خانه هم دوستاق خانه است و مدام بجای محبت شکنجه می بینند .

بچهها خودشان نزده می رقصند . آنوقت با این حرفها هم هی سرود یاد مستان میدهند .

پدر و مادرها دیگر چه بکنند ؟ لابد توقع دارید با اینهمه گرفتاری تمام کارهای خود را کنار بگذارند و مثلاً پسر هفده هجده ساله نره خر خود را در بغل بگیرند و مثل بچه قنداقی هی بالا و پائین بیندازند و ناز و نوازش کنند و گرنه کمبود محبت پیدا خواهد کرد و هروثینی خواهد شد !

از حق نگذیریم زیادند جوان های سر براه که خود را از هر آلودگی پاک نگه میدارند و فریب ابلیسان آدم روی رانمی خورند و بهر دستی دست نمی دهند و خوب زحمت می کشند و خوب درس می خوانند .

ولی شاید اگر آماری درین خصوص تهیه شود خواهید دید که اینگونه افراد پاک و بی آلایش هم میان بچه های فقیری که هزار جور کمبود دارند بیشترند تا میان بچه های متمکن که هیچ جور کمبود ندارند .

آلودگی برخی از جوانان به علت " کمبود " نیست و به علت " زیادبود " است . زیادیه از حد آزادی دارند و می خواهند آزادانه در همه جا پای بگذارند و به همه کار دست بزنند حتی اگر باده نوشیدن و حشیش کشیدن و فور زدن و هر زدن باشد .

قاچاقچیان مواد مخدر هم همیشه دنبال شکار چاق و چله می گردند و مغز خر نخورده اند که در راه صید لاغر دام پهن کنند . عقب بچمای می گردند که پول زیاد دارد نه بچمای

که شپش در جیبش سه قاپ می‌ریزد .

ملا احمد نراقی مجتهد بزرگ ذوق شاعری داشت و با یغمای جندقی شاعر معروف

هم دوست بود .

یک روز این غزل را که تازه ساخته بود برای یغما خواند :

عاشق از بر رخ معشوق نگاهی بکند

نه چنان است گمانم که گناهی بکند

ما به عاشق نه همین رخصت دیداردهیم

بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند

در اینجا از یغما پرسید : " بنظر تو چطور است ؟ چرا ساکت نشستهای ؟ "

یغما جواب داد : " منتظر فتوای سوم هستم . "

حالا پسران و دختران ما که همه جور تفریحی دارند ، آزادانه با هم معاشرت میکنند

و در پارتهای و تہاندانسانها هم با هم می‌رقصند . دیگر چه کمبودی دارند ؟ به نظر من مثل

جوانان سوئد منتظر فتوای سوم هستند .

## آب هم سر بالا می‌رود

روز چهارشنبه هفته گذشته ساعت نه و نیم صبح ناگهان آب ما قطع شد . بماداره  
آب محل تلفن کردم و گفتم : " شما که می‌خواهید آب را قطع کنید چرا قبلا خبر نمیدهید  
تا ما هم قبلا هر چه تفار و قدح و طاسو طشت داریم پر کنیم که بی آب نمائیم ؟ "  
گفت : " حادثه را که پیش بینی نمی‌توان کرد . گویا در اثر کندن خیابان‌ها در یک  
جا لوله‌ترکیده ، تا یک ساعت دیگر درست می‌شود . "  
بعد یک شماره تلفن داد و گفت : " اگر می‌خواهید قطعا مطمئن شوید که چه وقت  
آب وصل می‌شود بماین شماره تلفن کنید . "  
به شماره جدید تلفن کردم . گفت : " چیزی نیست . تا دو ساعت دیگر درست میشود  
شما بهتر است بماین شماره هم تلفن کنید . "  
و یک شماره تازه داد . وقتی به این شماره سومی تلفن کردم گفت : " نگران  
نباشید تا سه ساعت دیگر درست می‌شود . اما بد نیست که به این شماره هم یک تلفن  
بکنید . "  
وقتی شماره را گرفتم و به چهارمی تلفن زدم گفت : " اهمیتی ندارد تا چهار ساعت  
دیگر درست می‌شود . . . . "  
گفتم : " شما چهارمین نفر بودید که من تلفن کردم . اولی گفت : یک ساعت دیگر

درست می‌شود . دومی‌گفت : دو ساعت دیگر . همین‌طور هر کدام یک ساعت بالا رفتند  
آخر این چه وضعی است ؟ "

گفت : " سیستم تصاعدی است ، از الان می‌خواهند شما را به سیستم تصاعدی  
عادت بدهند . "

و بی معطلی گوشی را گذاشت .

روزگاری بود که نامین آب‌خانه‌ها کلی تماشا و تفریح و سیر و سیاحت داشت .  
هر کسی همیشه حوض و آب‌انبار خود را از آبی پر می‌کرد که در جویهای کثیف  
می‌غلطید و پیش می‌آمد و همه‌جور کثافتی را با خود به ارمغان می‌آورد .

زن‌ها در کنار آب کهنه بچه می‌شستند و گاهی هم بچه سرپا می‌گرفتند و به همین  
جهت رفته‌رفته یک نام توالت هم " کنار آب " شد !

یکی از تفریحات ما بچه‌ها هم این بود که پا برهنه در جوی برویم و آب‌تنی کنیم  
و بهم آب بپاشیم .

خانمدارها همیشه نصفه‌شب در حوض و آب انبار آب می‌انداختند چون خیال  
می‌کردند که درین ساعت مردم خوابیده‌اند و کمتر کسی دست به آب می‌رساند و آب را  
آلوده می‌کند .

بدین جهت اهل هر محله‌ای ماهی یک یا دوبار شب‌زنده‌داری داشتند و برای آب  
انداختن تا صبح بیدار می‌ماندند . گاهی هم با هم سرآب دعوا می‌کردند و فحش  
می‌دادند و با دسته بیل میراب به‌جان هم می‌افتادند . و در آن زمان که اینهمه فیلم  
دعوائی وجود نداشت ، ما بچه‌ها از تماشای آن صحنه‌های " بزن بزن " چه لذت‌ها که  
نمی‌بردیم و چه کیف‌ها که نمی‌کردیم ! اغلب وقتی به‌خانه بر می‌گشتیم چند لغت جدید  
هم یاد گرفته بودیم .

از آب انباری که بدین ترتیب پر می‌شد ، آب برای آشامیدن و پخت‌وپز برمی‌داشتند .

در حوض هم از صبح تا غروب آفتابه می‌زدند ، رخت می‌شستند ، سبزی می‌شستند ، غسل می‌کردند و وضو می‌گرفتند .

زنها در تابستان اول مردهای نامحرم را از خانه بیرون می‌کردند ، بعدلخت میشدند و در حوض می‌رفتند و این مسابقات زیبایی‌اندام که سالها بعد در خارجه مد شد سالها قبل در داخله خاک پاک خودمان مد بود .

از اعیان و اشراف که می‌گذشتیم سایر مردم در منازل خود حمام نداشتند . هر محله‌ای یک حمام عمومی داشت با یک خزینه که روزی صد نفر در آن تن می‌شستند و باز هم آنرا پاک می‌دانستند چون می‌گفتند آبش کراست !

فقط هر روز قبل از طلوع آفتاب یکی از کارگران گرمابه در خزینه می‌رفت و با ظرفی که اسمش حالا یادم رفته لجن‌هایی را که در ته خزانه ته نشین شده بود در می‌آورد . وقتی که آب تهران لوله‌کشی شد اشخاصی که خیلی بدبین بودند ، یا خیلی دور اندیش ، تا مدتی آب آب‌انبارهای خود را خالی نکردند . حمامی‌ها هم تا مدتی خزانه های خود را دست نزدند چون از آب باریکی که با لوله به دستشان می‌رسید ، چشمشان آب نمی‌خورد .

اما بدبینی آنها رفته‌رفته به اعتماد و اطمینان بدل شد چون دیدند آب مثل چیزهای دیگر نیست و وضع مرتبی دارد .

حالا مدتی است که بحث ازدیاد جمعیت و کمبود احتمالی آب مطرح است .

در طی دو سه هفته گذشته ما که در یوسف‌آباد می‌نشینیم دو سه بار غافلگیر شدیم و شیر آب را باز کردیم و دیدیم از کاسه چشم لئیمان خشک‌تر است .

اگر چه اغلب در و همسایه‌ها این قطع آب را امری موقتی می‌دانستند که در نتیجه کندن کوچه‌ها صورت گرفته بود ولی بهرحال خانمی را که زیر دوش به سروکله خود صابون زده بود و مردی را که جلوی دستشوئی داشت ریش می‌تراشید و صورت خود را صفا میداد

و زنی را که زیر شیر رخت می‌شست ، خلاصه همه را به یاد انداخت که برای این گونه پیشامدها چاره‌ای بیندیشند و علاج واقعه را قبل از وقوع کنند .

یکی از همسایه‌ها می‌گفت ؛ " اگر در بهمین پاشنه بگردد تکلیف چیست ؟ " گفتیم ؛ " جان من ، اولاً آدم نباید بدبین باشد و این قبیل اتفاقات هم هرگز ادامه نخواهد یافت چون اشخاص دیگری هم هستند که خیلی لوله هنگشان بیش از ما آب میگیرند و زیادتر از ما به آب احتیاج دارند و نخواهند گذاشت که آب از آب تکان بخورد . ثانياً مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند ؛

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری ؟

به فرض محال که روزی در اثر نرخ تصاعدی یا کمبود آب مردم دیدند که آب لوله‌هی قطع می‌شود یا اصلاً استفاده از آب لوله‌کشی صرف ندارد ، باز به همان حوض و آب انبار متوسل می‌شوند .

آنوقت ، هم خیالمان راحت‌تر خواهد بود ، هم استفاده بیشتری می‌بریم . مثلاً بچه‌ها عوض اینکه از پدر و مادر بی‌بضاعت خود اسباب بازیهای گرانقیمت بخواهند مثل قدیم صبح کنار حوض می‌روند و تا غروب هی مشت مشت آب بر میدارند و با کرم‌ها و خاکشیرهای آن بازی می‌کنند .

گاهی هم حوض دهن باز می‌کند و یکی از تخم و ترکه‌ها را می‌بلعد و تلفاتی میدهد و بدین ترتیب به کنترل موالید کمک می‌کند .

ما هم که به احیاء همهٔ سنت‌ها علاقمندیم می‌توانیم امیدوار باشیم که با مرسوم شدن مجدد حوض و آب‌انبار و خزانهٔ حمام خیلی از سنت‌های متروک دوباره معمول خواهد شد .

مثلاً یکی از سنت‌ها این بود که وقتی کسی داخل خزینه می‌شد یک جرعه از آب خزینه می‌نوشید و بعد دو دست خود را از آب پر می‌کرد و به کسی که در مقابلش ایستاده



بود تعارف می‌نمود. او هم متقابلا سری به علامت تشکر تکان می‌داد و جرعمای سر می‌کشید. از این جا ضرب‌المثل "با آب حمام دوست گرفتن" رایج شده بود و این طور نتیجه می‌گرفتند که به هیچ و پوچ هم می‌توان دوست بدست آورد.

مشت و مال دادن هم رونق بیشتری خواهد یافت. شغل شریف آب حوض‌کشی هم باز رایج خواهد شد.

نرخ همه چیز به اسم پائین آمدن بالا رفته بود جز نرخ آب که آنهم تحت عنوان "نرخ تصاعدی" بالا می‌رود... آخر وقتی همه کار بر عکس است، آب هم سر بالا می‌رود.

عدمای عقیده‌دارند که برقراری نرخ تصاعدی آب راه‌چاره‌ای است که از روی ناچاری در برابر کمبود آب فکر کرده‌اند. ولی کمبود آب را با جلوگیری از افزایش جمعیت باید چاره کرد نه با نرخ تصاعدی.

می‌گویند: از روزی که تمام کارخانه‌های تولیدی را در اطراف همین شهر کار گذاشتند و هر چه درخت اقتصاد بود در اطراف همین خاک پاک کاشتند تمام کسانی که می‌خواستند از میوه این درختان برومند بخورند و در سایه آنها کنگر بخورند و لنگر ببندازند به تهران روی آوردند.

بنابراین تا وقتی که شهرستانی‌ها عقیده دارند پول در تهران ریخته و آدم می‌خواهد که جمعش کند، جلوی سیل هجوم به تهران را نمی‌توان گرفت مگر وقتی که به چشم خود ببینند این پولها در شهرهای خودشان هم ریخته و در آنجا هم می‌توانند جمعش کنند.

اگر اینهمه کارخانه که همه در اطراف تهران جمع شده‌اند به شهرستان‌ها بروند، طبیعتا کارمندان و کارگران وابسته به آنها هم با اهل و عیالشان به شهرستان‌ها منتقل خواهند شد و درین صورت، هم مسئله آب حل می‌شود هم مسئله اجاره‌خانه.

ولی به عقیده من به این حرفها نباید گوش داد و کار خوبی هم می‌کنند که گوش

نمی‌دهند . چون اولاً حمایت از صنایع داخلی واجب است و ما نباید صاحبان صنایع را از قلب کشور دور کنیم و میان تولیدات آنان و این بازار بزرگ فاصله بیندازیم بلکه باید کاری کنیم که حتی از کرج و شاه عبدالعظیم و امامزاده حسن هم جلوتر بیایند و فاصله‌شان با مرکز کمتر شود . چون بقول ملای رومی :

ما برای وصل کردن آمدیم      نی برای فصل کردن آمدیم

ثانیا صاحبان صنایع جزوا از ما بهتران هستند که حافظ در باره‌شان گفته :

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف

تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

یعنی اگر دعا هم در حقشان بکنی ، به طبعشان برمی‌خورد وای به اینکه بگوئی

بالای چشمتان ابروست ! وای به اینکه بگوئی جل و یوستت را جمع کن و از حاشیه تهران برو به حاشیه کویر !

کندن اینهمه کارخانه از تهران البته کار مشکلی است ولی برقراری نرخ تصاعدی

آب کار آسانی است . طبیعی است که هر کسی همیشه راه آسانتر را انتخاب می‌کند . مگر

غیر ازین انتظار دارید ؟

بیستم اردیبهشت‌ماه ۲۵۳۳

## آقای بوقلمون

کارهای بد ، بد است منتهی بدی آنها ممکن است شدت و ضعف داشته باشد . عمل ناشایسته‌ای را اگر یک‌جاهل بیسواد مرتکب شود ، زنده است ولی اگر این کار از آدم تحصیلکرده و فهمیده‌ای سر بزند ، زندگی آن به مراتب بیشتر است چون از چنین آدمی چنان انتظاری ندارید .

کسانی که با قلم و کتاب سر و کار دارند و در لباس نظم و نثر درس‌های اخلاقی به مردم می‌دهند طبیعتاً مصلح اخلاق جامعه معرفی شده‌اند . بدین جهت آدم تصور می‌کند که " اهل ادب " چنانکه ازین نام بر می‌آید - اگر هیچ چیز نداشته باشند ، لاقلاً " ادب و اخلاق " دارند . اتفاقاً " اکثرشان هم همینطورند . ولی گاهی میان این گروه به کسانی بر می‌خورید و از آنان حرکتی می‌بینید که با خود می‌گوئید این " مصلحین اخلاق " الحق و الانصاف اخلاق خودشان بیش از همه محتاج اصلاح است .

درویش و غنی بنده؛ این خاک درند      آنان که غنی ترند محتاج ترند

یک روز آقای میم به من تلفن کرد و صحبت آقای جیم را پیش کشید و تا آنجا که می‌توانست ازو بدگویی کرد .

چون آقای جیم در همان وقت پیش من بود گوشی تلفن را محکم به گوشم فشار می‌دادم تا او بونبرد که آقای میم چه اندازه در حقش حسن ظن دارد .

بالاخره چون دیدم در وضع بدی قرار گرفته‌ام ، برای اینکه آقای میم کوتاه‌بیاید ، گفتم : اتفاقاً آقای جیم خودشان هم الان این‌جا تشریف دارند و سلام می‌رسانند .  
گفت : عجب . . . چه حسن تصادفی . گوشی را به ایشان بده .

گوشی را به آقای جیم دادم و شنیدم که آقای میم فوری ورق عوض کرد و درست مثل عکاس که نکاتیو یا عکس منفی را تبدیل به پوزیتیو یا مثبت می‌کند ، او هم تمام معایب آقای جیم را تبدیل به محسنات کرد و چنان بلند بلند دربارهٔ خصائل حمیده و فضائل عدیدهٔ او داد سخن می‌داد که من با وجود دوری از تلفن ، همه را باکمال وضوح می‌شنیدم .

دو هفته بعد ، یکی از هم‌قلمان ما - آقای غین - که مردی ادیب بود به رحمت خدا رفت .

آقای میم همینکه خبر درگذشت او را شنید پشت سرش بالای منبر رفت و گفت : البته به دنبال مرده نباید غیبت کرد ولی از اظهار حقیقت هم نمی‌توان گذشت . این بابا از لحاظ معلومات ادبی چیزی بارش نبود . ذوق و استعدادی نداشت ، شهرتش تو خالی بود . اگر خودش دنبال آثارش نمی‌دوید و هوجیگری نمی‌کرد و تملق ارباب جراید را نمی‌گفت و با پروئی مثل کنه شتری به آنها نمی‌چسبید و ذله‌شان نمی‌کرد هرگز حاضر به چاپ آثار او نمی‌شدند و امروز حتی یکنفر هم او را نمی‌شناخت . خبر فوت او قطعاً " برای آنها مژدهٔ مسرت بخشی است چون از سرش راحت شده‌اند .

در تمام اشعارش حتی یک مضمون بکر و یک مطلب تازه نیست . همه پراز اصطلاحات و تعبیرات تکراری و پیش‌پا افتادهٔ قدیمی است . غزلهایش همه مبتذل است فقط یکی دو قصیدهٔ خوب دارد که یقیناً " خودش ساخته و معلوم نیست از کجا کش رفته است .

خلاصه ، شعر او بدتر از نثر اوست . نثر او هم به لعنت خدا نمی‌آرزد .  
ترجمه‌های آب پز او هم قابل اعتماد نیست چون اولاً تسلط به زبان فرانسه نداشت

ثانیا دقت کافی نمی‌کرد و همینطور قلم انداز می‌نوشت و میرفت و خاطرش جمع بود که در این دوره با اینهمه گرفتاری ، هر کسی آنقدر درد بیدرمان دارد که نمی‌تواند بنشیند و اصل یک کتاب را با ترجمه‌اش تطبیق کند و بفهمد که مترجم قلبی چه دستی به آب رسانده است .

اخلاقاً هم آدم خوبی نبود ، خدا از سر تقصیراتش بگذرد . مرد بد منصبی بود . در کار اداری نه به کارمندان رحم می‌کرد نه به ارباب رجوع . نه خودی می‌شناخت نه بیگانه . هرروز از صبح تا ظهر را صرف سیگار کشیدن و قهوه نوشیدن و تلفن‌های خصوصی و کارهای شخصی می‌کرد ، آنوقت بعد از ظهرها تا ساعت هشت در اداره می‌ماند و کارمندان خود را هم نگه میداشت تا در نظر مقامات بالا خود را مردی جدی و وظیفه‌شناس قلمداد کند .

از ضعیف آزاری خوش می‌آمد . اژدهائی بود که کارمندان مثل مار از دستش پوست می‌انداختند . هر وقت به مقامی میرسید ، آنقدر به زیردستان خود سخت میگرفت و آنها را شکنجه می‌داد که به ستوه می‌آمدند و سر و صدا بلند می‌کردند و نتیجه این میشد که آخر او را از سر آن کار بر میداشتند تا غائله بخوابد . روی همین اصل اغلب اوقات خانه‌نشین یا منتظر خدمت بود . دستش هم کج بود و از لفت و لیس بدش نمی‌آمد . به اندازه موهای سر خود دشمن داشت و یک دوست نداشت چون بقدری خودخواه بود که به خاطر منافع خود منافع همه را زیر پا میگذاشت .

چند روز بعد یکی از انجمن‌های ادبی تصمیم گرفت که به مناسبت درگذشت آقای غین مجلس یادبودی برای آن مرحوم منعقد کند .

آقای میم وقتی ازین موضوع خبردار شد به من تلفن کرد و از آنجا که دروغگو کم ذهن و حافظه است ، گفت : " میدانی که من از صمیمی‌ترین دوستان مرحوم غین بودم . بنابراین اگر قرار باشد کسی درباره زندگی او صحبت کند هیچ کس شایسته‌تر از من نیست

و این لباس فقط به قامت من می‌برازد . من اهل تظاهر نیستم و میل ندارم که خودم چنین پیشنهادی به آن انجمن بکنم ولی چون آن مرحوم حق دوستی به گردن من دارد برای ادای دین هم که باشد دلم می‌خواهد راجع به اخلاق و صفات او چند کلمه‌ای صحبت کنم . بدین جهت خیلی ممنون می‌شدم اگر تو به آنها توصیه می‌کردی که این سخنرانی را به من واگذار کنند . "

آنقدر درین خصوص اصرار کرد که ناچار به او قول دادم . و پا در میانی کردم تا در برنامه مجلس یادبود مرحوم غین یک سخنرانی پانزده دقیقه‌ای هم برای آقای میم منظور شد .

آن شب وقتی آقای میم پشت تریبون رفت ، من ناگهان به یاد بدگوئی‌های افتادم که او از مرحوم غین کرده بود . دلم به شور افتاد و از پا درمیانی خودپشیمان شدم چون می‌ترسیدم او باز هم همان حرف‌ها را از سر بگیرد و اهل مجلس را ناراحت کند و بازماندگان او را برنجاند و گردانندگان انجمن هم همه را از چشم من ببینند که سخنرانی او را پیشنهاد کرده بودم .

ولی دلهره من بیجا بود چون آقای میم باز هم رنگ عوض کرد و چهره منفی مرحوم غین را این مرتبه مثبت نشان داد و نطق خود را با این شعر شروع کرد که رودکی در فوت شهید بلخی سروده است :

کاروان شهید رفت از پیش و آن ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمار دو چشم یکن کم و ز شمار خرد هزاران بیش

بعد حرف‌هایی زد که خلاصه آنها از این قرار بود :

" امشب درین جا جمع شده‌ایم تا از کسی صحبت کنیم که ظاهراً " از میان ما رفته ولی در حقیقت همیشه میان ماست . چون او حتی پیش از آنکه قالب جسمانی را از دست بدهد در قالب آثار ارزنده خود زندگی می‌کرد و در این قالب است که او زندگی جاودان

دارد چون تمام شاهکارهای او جاودانی است .

او در قلب ماست و بقول معروف :

یک لحظه چهره‌اش ز مقابل نمی‌رود از دیده گرچه می‌رود از دل نمی‌رود

درباره نظم و نثر او ترجیح میدهم که صحبتی نکنم چون از طرفی خود خانم‌ها و آقایان از شیوایی کلام و زیبایی بیان و گیرائی سخن او آگاهند و بنده هرچه بگویم توضیح و اوضاحت خواهد بود . از طرف دیگر بحث در این باره به درازا می‌کشد چون هرچه در خصوص جودت طبع و حدت ذهن و قدرت استعداد او بگویم باز حق مطلب را ادا نکرده‌ام .

یک زبان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک

به اجمال باید عرض کنم که شعر او دلنشین و نثر او شیرین بود . زبان فرانسه را خوب میدانست و سه چهار کتاب که از این زبان به فارسی برگردانده ، در ردیف بهترین ترجمه‌هاست . آدم وقتی ترجمه‌های او را با ترجمه‌های دیگران مقایسه می‌کند خوب پی می‌برد که آن مرحوم چقدر درین کار امین و دقیق بود و دیگران تا چه اندازه بی‌دقتی و بی‌مبالاتی روا میدارند .

درباره اخلاق و رفتار او هم گفت :

هیچکس باندازه من به روحیات آن شادروان آشنائی نداشت . او یکی از نیکمردانی بود که درین روزگار نظیرشان یا نیست یا بسیار کم است . در کار اداری وظیفه‌شناسی را به حد اعلا میرساند . از صبح تا غروب در اداره کار می‌کرد . مردی ذاتاً " فعال بود و کارمندان خود را هم به فعالیت وا می‌داشت . به پزشکی هم که می‌گفتند خودش را زیاد خسته نکند گوش نمی‌داد . آدمی بود به تمام معنی وارسته و پاکدامن که به پول و مقام ابداً اعتنا نداشت و هر وقت هم که روی کار می‌آمد چون سازشکار نبود و نان قرض نمیداد و نمی‌توانست با هر کس و ناکسی کنار بیاید او را از کار برکنار می‌کردند . سراسر زندگی او وقف خدمت به مردم شد . در هر مقامی که بود زیردستانش او را می‌پرستیدند . من

کسی را سراغ ندارم که دشمن او باشد . "

بالاخره سخنرانی آقا پایان یافت و از پشت تریبون پائین آمد درحالیکه اغلب اهل مجلس را کسل کرده بود . عده‌ای به او نسبت تملق می‌دادند و عده‌ای او را رودرآز می‌خواندند . خلاصه هیچکس برای او تره هم خرد نکرد . او دو روز بعد به من تلفن زد و گفت فلانی ، دیشب تو زود رفتی و مرا گیر یک مشت خبرنگار انداختی که دوره‌ام کردند و هر کدام یک نسخه از نطق مرا می‌خواستند که برای چاپ بگیرند . من هم که خودت میدانی از خودنمایی منزجرم و اهل این حرفها نیستم . و همان یک نسخه‌ای که از نطق خود داشتم برای مجله . . . فرستادم آنهم برای اینکه سر دبیرش سالهاست با من رفیق است و ترسیدم اگر برای او نفرستم برنجد .

حالا با اینکه در بند تظاهر نیستم . معذک دلم نمی‌خواهد اگر چیزی از من چاپ میکنند بصورت دست و پا شکسته‌ای باشد . ضمناً " حدس می‌زنی که خوب نیست خودم رو بیندازم و درین باره تذکری بدهم . تو که با آنها آشنائی داری تلفن کن و بگو چیزی از مقاله من کم نکنند و آنرا طوری چاپ کنند که لایق شأن من باشد .

به سر دبیر مجله تلفن کردم و همینکه اسم او را بردم از کوره در رفت و گفت :

" این مرد دیوانه است تو دهمین نفری هستی که به جان من انداخته تا سخنرانی‌اش را چاپ کنم . خودت بهتر میدانی که این مطالب با سبک مجله من جور در نمی‌آید. توقع داری این یک مشت خواننده را هم از دست بدهم و بکلی در مجله را ببندم ؟ "



## آنجا که پای پول در میان است

سه چهار ماه قبل در خیابان پهلوی قدم می‌زدم و از زیر یک ساختمان نیمه تمام ده دوازده طبقه‌ای می‌گذشتم که ناگهان یک زنبیل آهنی بزرگ – که یک متر و نیم طول و عرض و یک متر ارتفاع داشت و مصالح ساختمانی در آن می‌ریختند و با طناب سیمی به بالای ساختمان می‌کشاندند ، طنابش پاره شد و از بالای ساختمان به زمین سقوط کرد ، آنهم در نقطه‌ای که با من فقط پنج سانتیمتر فاصله داشت ، یعنی اگر این فاصله جزئی در میان نبود ، من جابجا کشته شده بودم و این زنبیل بزرگ حکم تابوتی را پیدامی‌کرد که برای نعش بنده از آسمان نازل شده بود .

نه تنها من و سایر عابرانی که از آن حدود می‌گذشتند ، بلکه کسبه اطراف هم که به صدای سقوط آن جسم سنگین از مغازه‌های خود بیرون ریخته بودند ، همه وحشت زده شدند و در پای ساختمان آمدند و دور ما را گرفتند که ببینند کسی از ما صدمه دیده یا نه ؟

هر چه به سوراخ سمبه‌های آن ساختمان عظیم نگاه کردیم که چشمان به عملهای ، سرعملهای ، معماری ، مهندسی بیفتد و ازو بخاطر این بی‌احتیاطی بازخواست کنیم ، کسی را ندیدیم و معلوم شد کسی که با بی‌مبالاتی خود نزدیک بود رل عزرائیل را بازی کند از ترس موآخذه در یکی از سوراخ سمبه‌های ساختمان مخفی شده و برای اینکه مچش را

نگیرند خودش را نشان نمی‌دهد .

در تمام آن حدود هم هر چه بالا و پائین رفتیم مامور ذیصلاحیتی نیافتیم تا به این موضوع که با جان عده‌ای عابر پیاده بستگی داشت رسیدگی کند .

تقریباً دو ماه بعد نظیر همین قضیه را در خیابان شاه دیدم .

خانهای کلنگی را که در نبش یک چهارراه بود داشتند خراب می‌کردند و ناگهان از بالا یک تیر چوبی دو سه متری که گویا از سقف اتاقی کنده شده بود به پائین ، در پیاده‌رو ، پشت سر عده‌ای افتاد که در آن طرف جوی به انتظار اتوبوس ایستاده بودند .

کسی صدمه ندید ولی این تیر چوبی در حقیقت حکم تیری را داشت که اگر به نشانه می‌خورد ، عده‌ای را می‌کشت . بدین جهت بند دل همه پاره شد و سرها بطرف بالا رفت و ده پانزده جفت چشم متوجه کسی شد که روی بام ایستاده بود و ظاهراً " در تخریب بنا نظارت می‌کرد . همه به او توییدند و بد و بیراه گفتند و هموزن تیری که از بالا به پائین پرتاب شده بود ، تیرهای دشنام از پائین به بالا پرتاب کردند که ؛ " بیشرف ، احمق ، پدر سوخته ، مگر کوری ، مگر بینی که مردم اینجا ایستاده‌اند ؟ "

ضمناً چند نفر هم این طرف و آن طرف نگاه کردند تا کسی را پیدا کنند که صلاحیت رسیدگی به موضوع را داشته باشد و آن مردک خطاکار را که داشت عده‌ای را به کرباس مرحله می‌فرستاد به کیفر عملش برساند . ولی هر چه بیشتر جستند کمتر یافتند .

مردک هم که اول از پرخاش مردم ترسیده بود ، همینکه فهمید کسی نیست که به داد آنها برسد جری شد و بنای همجواری را گذاشت و گفت ؛ " پدر سوخته هم هستید ، بیشرف هم هستید ، احمق هم هستید ، به جهنم که مردید ، به درک که نفله شدید . "

درین وقت یک اتوبوس رسید و آنها که مدتی به انتظار اتوبوس سرای ایستاده بودند وقتی دیدند در آن اطراف فریادرسی نیست و خودشان هم نمی‌توانند مردک را از آن بالا پائین بکشند و حشش را کف دستش بگذارند و از داد و فریاد هم جز فحش شنیدن نتیجه‌ای

نمی‌گیرند ، همه فوراً سوار اتوبوس شدند که لاقلاً اتوبوس را از دست ندهند و باز مجبور نشوند مدتی در انتظار اتوبوس بمانند و احتمالاً در معرض تهدید یک تیرچوبی دیگر قرار گیرند .

آنها رفتند و یکی از کسبه که شاهد جریان بود گفت : " اتفاقاً چند روز پیش در همین جا دو نفرات با هم کلاویز شدند و چیزی نمانده بود که یکی از آنها با چاقو روده های دیگری را بیرون بریزد . آن روز هم هیچکس پیدا نشد که آنها را از هم سوا کند و بالاخره خود مردم میانه را گرفتند و از یک جنایت جلوگیری کردند . "

اینهم گذشت .

سه روز قبل ، اول غروب ، تقریباً نیم کیلومتر بالاتر از پارک ساعی در یکی از کوچه های فرعی خیابان پهلوی پیچیدم که به خیابان وزرا منتهی می‌شد .

در اول این کوچه تابلوی " ورود ممنوع " زده بودند و من از شدت عجله یا تاریکی هوا متوجه آن نشدم .

در کمرکش کوچه به اشتباه خود پی بردم . و جا داشت که دور بزنم و برگردم چون معروف است که " اشتباه بر می‌گردد . " ولی فکر کردم که درین تنگ غروب و این کوچه خلوت کسی پیدا نخواهد شد که مچم را بگیرد .

اما باز هم اشتباه می‌کردم چون همینکه کوچه به پایان رسید و داشتم وارد خیابان وزرا می‌شدم در آن جای خلوت که پرنده پر نمی‌زد یک مامور جلوی ماشینم سبز شد .

— " گواهینامه‌تان را مرحمت کنید . ورود ممنوع آمده‌اید . پانصد تومان جریمه دارد . "

گفتم : " هیچ متوجه هستی که این پول را از چه کسی می‌خواهی بگیری ؟ "

نگاهی به قیافه‌ام کرد و جواب داد : " نه ، من شما را نمی‌شناسم . "

گفتم : " نه ، اشتباه نکن . نمی‌خواستم چاخان کنم که من پسر فلان الدوله و بهمان

المله هستم . . . نه . . . بر عکس ، من ممکن است یک حلبی ساز باشم و این پول را فردا روی آفتابهائی بکشم که مورد حاجت تو و امثال توست . اگر یک بقال باشم فردا صبح اولین کارم این خواهد بود که چاله‌چولهٔ این پول را پر کنم و آنرا از همان نخودلوبیائی کم میگذارم که خودت می‌خواهی بخری و با زن و بچه‌ات بخوری ، همینطور ، اگر نانوا باشم ، اگر قصاب باشم ، بالاخره هر کاری که داشته باشم به هر کلکی که شده این پول را پس خواهم گرفت ، منتهی اگر مستقیم نشد ، غیر مستقیم می‌گیرم ."

حوصله‌اش سر رفت . مثل اینکه می‌خواست زود حساب مرا برسد و به کمینگاه خود برگردد و مواظب مجرمین دیگر باشد .

این بود که حرفم را قطع کرد و گفت : " آقا این حرفها به ما مربوط نیست . المامور معذور . وظیفه ما اجرای دستور است ، ما هم فقط به وظیفهٔ خود عمل می‌کنیم . حکم حاکم است و مرگ مفاجاة ."

این را گفت و بی‌معطلی برگ جریمه را صادر کرد .

ازین نقره‌داغ آتش گرفتم . و اوکه فهمید چقدر دارم میسوزم گفت : " زیاد ناراحت نشوید . از ما هم نرنجید . این سختگیری ماست که از خطرهای احتمالی جلوگیری میکند باید ممنون باشید که ما مورین بموقع خود مراقب هستیم و جان شما را از خطر حفظ میکنند ."

یکشنبه ۱۶ آذرماه ۲۵۳۴

## این نیز بگذرد

با دوستی به تماشای یک فیلم رفتم که قرار بود نمایش آن ساعت پنج و نیم بعد از ظهر شروع و ساعت هفت و نیم تمام شود . ولی قریب بیست دقیقه ما را پشت در سالن معطل کردند و درهای سالن هنگامی باز شد که ساعت درست پنج و پنجاه دقیقه بود . قبل از نمایش فیلم هم ، چنان که می دانید آگهی های تجارتي نمایش دادند که قریب سه ربع طول کشید . در نتیجه ما بجای اینکه ساعت هفت و نیم از سینما بیرون بیاییم ، ساعت هشت و ده دقیقه بیرون آمدیم .

رفیقم به شدت عصبانی شده بود و می گفت : من حساب کرده بودم که این فیلم لعنتی همانطور که اعلان کرده و دم سینما هم نوشته اند ، سر هفت و نیم تمام خواهد شد و با در نظر گرفتن شلوغی خیابان ها خواهم توانست سر ساعت هشت در محل دیگری حاضر باشم و یکی از رفقا را ملاقات کنم . بهمین جهت با او ساعت هشت را قرار گذاشتم . اما الان هشت و ده دقیقه است و من تازه در این جا هستم و تا خودم را به آنجا برسانم نزدیک نه خواهد بود و او هم اگر تا آنوقت منتظر من نماند ، هم پیشش بدقول خواهم شد و هم کاری که با او داشتم به تاخیر خواهد افتاد . و اگر منتظر بماند از طرفی مقداری وقتش تلف شده و از طرف دیگر ، اگر مثلا ساعت ده به کس دیگر وعده داده باشد وقت او را هم تلف کرده است .

نمی‌دانم ما کی می‌خواهیم به ارزش وقت پی ببریم ؟ چند سال قبل در فرانسه ضرورت ایجاب کرد که مدت بعضی از چراغهای قرمز را یک دقیقه زیادتر کنند مثلا از سه دقیقه به چهار دقیقه افزایش دهند . مردمی که پشت این چراغ قرمزها مجبور بودند که بایستند ، به‌خاطر اینکه یک دقیقه بیشتر وقتشان تلف خواهد شد آنقدر سر و صدا و جار و جنجال راه انداختند که پلیس دوباره چهار دقیقه را به سه دقیقه تبدیل کرد . در دنیائی که مردم حاضر نیستند یک دقیقه از وقتشان را تلف کنند ، دستگاهی چهل دقیقه از وقت گرانبهای خلق‌الله را به هدر می‌دهد و کسی صدایش در نمی‌آید . هیچکس نیست که از چنین دستگاهی بازخواست کند .

هی می‌گویند و می‌نویسند که " وقت طلاست " ولی عملا برای وقت خود به اندازه طلا که هیچ ، به اندازه پهن هم ارزش قائل نیستند .

من یکروز در فرودگاه مونیخ به یک امریکائی برخوردم که دادش به آسمان رفته‌بود و به زمین و زمان بد می‌گفت چون می‌خواست به امریکا برود و اعلان کرده بودند که حرکت هواپیمای او به علل فنی بیست دقیقه به تاخیر افتاده است . می‌گفت : من حساب کرده بودم که وقتی به نیویورک میرسم بلافاصله در یک کنفرانس شرکت کنم . به همه اعضا کنفرانس هم خبر داده بودم و حالا بیست دقیقه معطل من خواهند شد و وقتشان به هدر خواهد رفت . چرا قبلا حساب علل فنی را نکرده‌اند ؟ چرا باید هواپیمای بیست دقیقه دیر حرکت کند ؟ اینها به وعده خود وفا نمی‌کنند و دیگران را هم به خلف وعده وامیدارند . این قضیه که عرض کردم تقریبا مربوط به بیست سال پیش است . در این مدت که یک پنجم قرن است میدانی که دنیا چقدر پیشرفت کرده و خود ما چقدر پیشرفت کرده‌ایم . نمی‌دانم چرا به موازات اینهمه پیشرفت مادی به بهبود وضع معنوی و اخلاقی ما توجه نمی‌شود . دستگاه‌هایی که در عین حال جنبه آموزشی دارند ، مثل سینما و تلویزیون و امثال اینها بجای اینکه برای مردم سرمشق وقت‌شناسی باشند عملا نشان می‌دهند که هم

خودشان به وقت‌شناسی بی‌علاقماند هم مردم را از وقت‌شناسی باز میدارند .  
 سینما وقت مرا تلف می‌کند و من هم که به آقای ایکس وعده دادم او را منتظر  
 می‌گذارم و وقت او را تلف می‌کنم . آقای ایکس هم که به آقای ایگرگ وعده داده ، چون  
 معطل من میشود ، وقت آقای ایگرگ را تلف می‌کند .

خشت‌اول چون نهد معمار کج تا تریا می‌رود دیوار کج

اتفاقا اسم خشت آوردم و به یاد روزگاری افتادم که اغلب خانه‌ها را از خشت‌وگل  
 می‌ساختند . در آن اوقات هر جا که بنائی بود خشتمال کنار کوچه خشت می‌زد ، و این  
 خشت‌ها چند روز می‌ماند تا خوب خشک شود . یکی از تفریحات مادر بچگی این بود که  
 عذمای ازین خشت‌ها را بر می‌داشتیم و در فواصل کوتاهی به طور عمودی پهلوی هم می  
 چیدیم . آنوقت خشت اول را روی خشت دوم می‌انداختیم و خشت دوم خود بخود روی خشت  
 سوم و خشت سوم روی خشت چهارم می‌افتاد و بدین ترتیب همان خشت اول را که برمی-  
 گردانیدیم همه خشت‌ها خود بخود بر می‌گشتند . وقت نشاسی هم همینطور است . یک  
 شخص یا یک دستگاه وقت احمد را تلف می‌کند ، احمد هم وقت محمود را ضایع خواهد  
 ساخت و محمود هم وقت محمد را بهدر خواهد داد . "

وقتی هرچه در دل داشت بیرون ریخت و کم‌کم حرارتش خوابید و خاموش شد ،  
 گفتم : برادر اینقدر خون خودت را کثیف نکن . ما با اروپائی‌ها که سر یک دقیقه دیر و  
 زود شدن برق غضب از چشمشان می‌جهد و رگ گردنشان سیخ می‌شود ، فرق داریم . ما  
 مردمی هستیم آرام و موقر و بردبار که نه تنها یک دقیقه بلکه چهل دقیقه تاخیر را هم به  
 روی خود نمی‌آوریم و از کوره در نمی‌رویم چون این گونه جلف گیری‌ها با وقار و نجابت ما  
 جور در نمی‌آید .

فرنگی‌ها که خیلی مادی و پول‌پرست هستند و همه‌جا فوراً حساب نفع و ضرر خود را  
 می‌کنند حساب کرده‌اند که وقتشان قیمتی است و به اندازه طلا قیمت دارد . بدین جهت

گفته‌اند: " وقت طلاست . " ولی ما الحمدلله آنقدرها به دنیا دلبستگی نداریم و به مادیات علاقمند نیستیم که ازین حرفها بزنییم . جوانهای فرنگ رفته یا بجه‌هایی که یک زبان فرنگی یاد گرفته‌اند و هر حرفی که از دهن فرنگی‌ها بیرون آمد فوری به فارسی بر می‌گردانند ، این حرف را هم ترجمه کرده و در کتابهای ما انداخته‌اند . مگر هرچه که از خارج وارد این آب و خاک شد درست همانطور باقی می‌ماند که در خارج بوده است ؟ تاکسی را هم ما از فرنگی‌ها تقلید کردیم . آیا این تاکسی همان تاکسی است که تو در اروپا می‌بینی ؟ اتوبوس همینطور ، سایر چیزها همینطور . همین عبارت " وقت طلاست " که از خارجی‌ها گرفته‌ایم درین جادریست حکم یک جمله بی‌معنی و یک پیکر بی‌جان را دارد . فلان ساعت‌ساز روی یک لوحهٔ مرمری بخت نستعلیق طلائی رنگ نوشته " وقت طلاست " و آنرا در یک جای چشمگیر گذاشته که همه ببینند و بخوانند . آنوقت خودش برای یک ساعت که قرار است تعمیر کند سه روز ترا سر می‌دواند .

آخر بما چه که به حرف یک بیگانه عمل کنیم ؟ فرنگی که چنین حرفی زده، خودش هم برود به آن عمل کند . حرف‌هایی که ما زدیم و سخنان کوتاه و اصیلی که محصول خالص اندیشهٔ خود ماست این است که " دنیا دو روز است . " دنیا را هر طور بگیری می‌گذرد . دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی . . . سخنان عالی و عبرت‌آموز دیگری که درین مایه‌هاست .

تو چرا به همان دو کلمه حرفی که از دهن فرنگی بیرون آمده ، چسبیده‌ای ؟ چرا به سخنان بزرگان خودمان توجه نمی‌کنی ؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند :

کهن جامهٔ خویش پیراستن . به از جامهٔ عاریت خواستن ؟

به حافظ گوش بده که می‌فرماید :

غم دنیای دنی چند خوری؟ باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد



به سعدی توجه کن که می‌گوید :

گیتی آنقدر ندارد که بر او رشک برند

یا وجود و عدمش را غم بیهوده‌خورند

از فردوسی بشنو که عقیده دارد .

جهان سربسر چون فسانه است و بس

نماند بدو نیک بر هیچ کس

آنچه از خود ماست و از قدیم در کتب ادبی ما بوده این است که امیری انگشتر گرانبهایی داشت و از خردمندان دربار خود خواست تا عبارتی روی نگین آن بنویسند که هنگام غم و غصه وقتی چشمش به آن می‌افتد غصه را فراموش کند و هنگام شادی و فتح و پیروزی هم آنرا بخواند و به خود مغرور نشود .

هیچکس ، عبارتی به خاطرش نرسید که نظر او را تامین کند جز درویشی که گفت :

دستور بده روی نگین انگشترت بنویسند : این نیز بگذرد .

یعنی : غم و شادی و بد و نیک جهان در گذر است .

روی همین اصل است که خیام می‌فرماید : از رفته میندیش و ز آینده مترس .

به همین جهت است که عنصری می‌گوید :

چون می‌گذرد کار ، چه آسان و چه سخت

این یک دم عاریت ، چه ادبار و چه بخت

یعنی فیلم سینما اگر بجای ساعت پنج و نیم ، ساعت شش شروع شد عوض اینکه

هی جوش بزنی و خون خودت را کثیف کنی و بگوئی " وقت طلاست . " خونسرد باش و

بگو این نیز بگذرد .

اگر دیدی تلویزیون برنامه‌ای را که قرار است ساعت هفت اجرا کند ، ساعت هشت

اجرا کرد همین حرف را بزن .

اگر دیدی ادارهای برای انجام یک کار کوچک ده روز وقتت را تلف کرد همین‌را بگو آنچه برای ما ساخته شده ، این عبارت است نه آن عبارت . چون تو از هر طرف که بچرخی به موضوع اتلاف وقت و معطلی بر می‌خوری . ناکسی گرفتن مایه معطلی است ، اتوبوس سوار شدن مایه معطلی است . رانندگی مایه معطلی است . ادارات مایه معطلی هستند ، می‌خواهی عوارض نوسازی بدهی ، مدتی باید معطل شوی ، می‌خواهی مالیات بدهی مدتی باید معطل شوی ، حتی یک لقمه نان خالی هم که می‌خواهی بخوری باید نیم ساعت معطل شوی و تملق شاطر آقا را بگوئی تا یک دانه نان بگیری .

بنابراین ناچاری که دندان روی جگر بگذاری و با همه اینها بسازی . وگرنه علاوه از اینکه وقتت در همه جا تلف شده ، امراض عصبی هم به سراغت می‌آید و چند هفته یا چند ماه هم وقت و پولت در بیمارستان تلف خواهد شد .

یازدهم تیرماه ۲۵۳۴

## باغ است یا کاروانسرا؟

سال‌ها بود که دلم می‌خواست باغچه‌ای در یکی از بیلاقات اطراف تهران داشتم و می‌توانستم تابستان‌ها با زن و بچه زیر سایه درختانش پوست تخت پهن کنم و آب‌خنک بخورم . امسال با دوستی که باغچه‌ای در درکه دارد تصادفا موضوع را در میان گذاشتم . چنان‌آه و نالمای سرداد که بکلی این آرزو را از دلم بیرون کرد .

گفت : " نگو که این باغچه‌پدر مرا در آورده است . روزی که می‌خواستم آنرا بخرم دلال بنگاه معاملات ملکی می‌گفت آقا هیچ کاری بهتر از این نیست . این ریه‌هایی که در اثر استنشاق هوای آلوده تهران مثل لوله‌های بخاری پر از دوده شده‌اند هفته‌ای یکی دو روز در محیط آرام و مصفای بیلاق هوای تمیز می‌خورند و پاک و پاکیزه می‌شوند . شما به اندازه پولی که بابت یک باغ بیلاقی می‌دهید ، عمر خودتان را زیاد می‌کنید . "

گول این حرف‌ها را خوردم و همین‌باغ فعلی را خریدم . دیگر در تمام مدت تابستان یک دقیقه راحتی نداشتم . از صبح تا غروب هی گله‌گله برای ما مهمان ناخوانده می‌رسید و ما هم به ملاحظه اینکه بالاخره روزی ریشمان پیششان گیر خواهد کرد ، از آنها پذیرائی می‌کردیم .

این کیست؟ دبیر دبیرستانی است که پسر بزرگ ما در کلاسش درس می‌خواند و اگر

راهش ندهیم فردا به پسر ما صفر خواهد داد .

آن کیست؟ گارمند فلان دادسرا است و اگر یک روز چک بی محل بدست کسی دادیم به دادمان خواهد رسید .

این کیست؟ دکتر اطفال است و اگر به او محل نگذاریم ، نصفه شب که بچه مان مریض شد او هم به ما محل نخواهد گذاشت .

آن کیست؟ دکتر ماشین هاست . سرمیکانیک فلان تعمیرگاه است و اگر به او نرسیم ، او هم دیگر درست به ماشین ما نخواهد رسید .

اما تمام ملاحظات مابینجا بود . آن دبیر دبیرستان که از او و زن و بچهاش یک روز تمام پذیرائی کردیم ، در امتحان آخر سال به پسر ما یک نمره کم داد . هر چه التماس کردیم که به خاطر این یک نمره پسر ما را تجدیدی نکن ، زیر بار نرفت .

نصفه شب بچه کوچکمان مریض شد و به در منزل آن آقای دکتر اطفال رفتیم که برای او و خانواده‌اش در باغ خود یک سفره رنگین پهن کرده بودیم . تا مدتی هر چه زنگ زدیم کسی در را باز نکرد . بعد هم کلفتی آمد و گفت : " آقا خواب هستند . " گفتم : " بیدارش کن و بگو فلانی است . حتما ما را خواهد پذیرفت . " رفت و برگشت و گفت : " آقا بیدار شد و اوقاتش تلخ شد که چرا بیدارش کرده‌ام . گفتم : فلانی است . گفت هر خری که میخواهد ، باشد . "

همین طور دیگران فقط همان روز که می خواستند هوار مابشوند و مفت سورچرانی بکنند چنان گرم می گرفتند که گفתי با ما صیغه برادری خوانده‌اند . و شب که می رفتند مثل این بود که صیغه فسخ می شد چون از آن به بعد دیگر ما را نمی شناختند .

گاهی هم دشمن مامی شدند . مثلا یک روز دختر خپله خرس گنده یکی از این طفیلی‌ها بالای درخت توت رفت و پرت شد و پایش شکست . از آن به بعد پدرش هر وقت مرا می دید گوشه میزد که : " اگر تو آن باغ لعنتی را نداشتی منم الان یک دختر چلاق نداشتم . " یکاش گرفتاری ما فقط روبراه کردن شکم مهمانان بود . بعضی‌ها هزار دنگ و فنگ

دیگر هم داشتند. همان هفته اول که این باغ را خریدیم به ما خبر دادند که یکی از روسای اداره مان جمعه به دیدنمان می‌آید. ناگهان به یادمان افتاد که آقا تو دماغی حرف می‌زند. ناچار صبح پنجشنبه به عجله این طرف و آن طرف دویدم و منقل و حقه چینی چوب‌کهور و زغال جکسون تهیه کردم.

هر دسته ازین مهمان‌ها اهل یک فرقه بودند. یکی بساط وافور پهن می‌کرد. یکی بزم باده‌گساری به راه می‌انداخت یکی میز قمار علم می‌کرد. یکی حشیش می‌خواست یکی عرق، یکی ورق، و درین میان ناگهان یک حاج‌آقای مؤمن و مقدس با زن و بچاش وارد می‌شد و از من مهر و تسبیح و مفاتیح‌الجنان می‌خواست.

گاهی عده مهمانان آنقدر بود که شب خودمان جا برای خوابیدن نداشتیم و ناچار به شهر می‌آمدیم و در هوای گرم شهر شب را صبح می‌کردیم.

استنشاق هوای پاک بی‌یلاق هم بعدا معلوم شد که حرف مفت است چون باغی که ما در درکه داریم کنار یک‌جاده خاکی اتومبیل‌رو است که مرتب ماشین از آن جا رد می‌شود و علاوه بر هوای آلوده به دود و گاز، مقداری هم گرد و خاک به خوردمان می‌دهد. دو هفته پیش ناچار پیش همان دلال معاملات ملکی رفتم و گفتم: "این باغ را برای من بفروش."

او که هنگام فروش این باغ آنهمه از مزایای بی‌یلاق نشینی تعریف کرده بود، حالا برای اینکه نوبت سر ملک من بزند گفت: "آقا مردم حالا دیگر زرنگ شده‌اند و کمتر این جور باغها را می‌خرند چون می‌بینند باغشان حکم کاروانسرا را پیدا میکند. چون قافله پشت قافله مهمان‌ناخوانده هوارشان می‌شود. از قدیم گفته‌اند "بوستان بی‌سر خرنیست" این است که اگر بخواهید بفروشید ناچارید که مقداری ضرر کنید."

جمعه صبح که از خانه بیرون می‌رفتم، زنم گفت: "درکه می‌روی؟" گفتم: "بله. ولی ایکاش به درک می‌رفتم و به درکه نمی‌رفتم."

## اینهم شد زندگی؟

آدم گاهی چه خواب‌ها می‌بیند . من پریشب خواب دیدم که دنیا به رنگ دیگری درآمده و خالی از آرایش و پراز آسایش شده است .

میگویند خواب مولود خیال است و خواب‌هایی که شب می‌بینیم عکس‌العمل آرزوها و خواهش‌هایی است که در بیداری به سرمان می‌زند . این نظریه‌ای است که من دیدم جور در نمی‌آید چون من هیچوقت آرزوی محال نکردم .

خواب دیدم که جنگ از دنیا برافتاده و کارخانه‌های اسلحه‌سازی همه تعطیل شده‌اند . در محله‌ها ولگرد پیدا نمیشود ، پسرها در خیابان دخترها را انگولک نمیکنند ، لات‌ها برای هم چاقو نمی‌کشند ، اصلاحاتی پیدا نمیشود ، مجرم و مزاحمی نیست . بهمین جهت کلانتری‌ها همه عاطل و باطل مانده‌اند . زن‌وشوهرها میانشان شکرآب نمیشود و برای هم عرض حال نمی‌دهند .

مالک خون‌مستاجر را نمی‌مکد ، بدهکار مال طلبکار را بالا نمی‌کشد ، کسی به کسی نارو نمی‌زند ، کلک نمی‌زند ، کلاهبرداری نمی‌کند ، و روی همین اصول است که قسمت اعظم دادگستری و دادگاه‌ها و دادسراها بیکار مانده یا بسته شده‌اند .

همه عاقلانه زندگی میکنند و از هر چه سلامتشان را به خطر می‌اندازد نفرت دارند بهمین علت است که از قمار و الکل و دخانیات و تریاک و شیره و چرس و بنگ و مورفین و

کوکائین و هروئین و ال.اس.دی و حشیش و ماری جوانا خبری نیست و هزاران هزار نفر که از این راهها ارتزاق میکردند بیکار و بی نان شده اند .

تقلب در مواد غذایی از میان رفته و بسیاری از موسسات که سازنده روغن اعلا و ماست اعلا و عسل اعلا معرفی شده بودند ، ورشکسته و سرشکسته شده اند .

مردم در خوردن غذا افراط نمی کنند ، پرخوری نمی کنند ، حتی در مهمانی و سور چرانی هم دلگی و شکبارگی نشان نمی دهند . همه خانه دارها دقت می کنند که غذای سالم و بهداشتی بخورند . در نتیجه ، تمام اغذیه فروشی ها و کافه ستوران ها دکانشان تخته شده است .

از طرف دیگر ، چون در غذا خوردن اعتدال رارعايت میکنند و اندازه نگه میدارند هیچوقت مریض نمی شوند . به همین علت تمام دکترها بیکار شده اند و تمام درمانگاه ها و بیمارستان ها مثل کیسه مفلسان خالی افتاده اند .

هیچکس از مقررات رانندگی تخلف نمی کند و جریمه نمی دهد بدین جهت قسمت اعظم کارهای راهنمایی و رانندگی تق و لق شده و درآمدشان هم پائین آمده است . مردم سطح عقل و شعورشان بالا رفته و دنبال هوی و هوس نمی روند . از این رو کسانی که از صدقه سر تجمل پرستی و بلهوسی مردم نان می خورند ، مثل طراحان مد و فروشندگان زینت آلات ، همه نانشان آجر شده است .

کسی پابند " شهرت " نیست و خود را به این قید پوچ مقید نمی کند . به همین علت جوانان دنبال هنرهایی مثل شعر و نقاشی و ساز و آواز نمی روند . نه خودشان رنج می کشند نه مردم را در دسر می دهند .

از دزدی ، چه آفتاب دزدی ، بچه دزدی و چه طیاره دزدی در زمین و آسمان اثری نیست ، از آدمکشی خبری نیست ، هیچ مردی بازن کسی فرار نمی کند ، هیچ شخصی زیر نقاب تجارت بها احتکار و بچاپ بچاپ نمی پردازد ، هیچ فردی به خاطر دستمالی قیصریمای را آتش نمی زند ،

هیچ سیاستمداری بخاطر امتحان چند نوع اسلحه دولت را بجان هم نمی‌اندازد ، هیچ واقعه غیر منتظرهای رخ نمی‌دهد ، مردم حتی تصادف دو اتومبیل را نمی‌بینند ، یک آتش سوزی تماشا نمی‌کنند ، هیچ حادثه قابل ذکری اتفاق نمی‌افتد ، هیچ خبر جالبی شنیده نمی‌شود ، روزنامه‌ها دیگر چیزی ندارند که بنویسند . رادیوها مطلبی ندارند که بگویند ، خبرگزاری‌ها جز اینکه جل و پوست خود را جمع کنند چاره دیگری ندارند . یک داستان پرهیجان نوشته نمی‌شود و یک فیلم پرماجرا روی پرده نمی‌آید .

بیشتر دستگاه‌ها و دکان‌هایی که فقط به‌خاطر خلافتکاری‌ها و خل‌بازی‌های مردم بوجود آمده بودند و اکثریت موسسات دولتی و غیر دولتی را تشکیل می‌دادند از بین رفته و زندگی به صورت یک آدم سر و دست شکسته و شیر بی‌یال و دم و اشکم در آمده است . زندگی فلج شده ، لوس شده ، بی‌حرارت و بی‌مزه شده است .

هیچ‌کس به خاطر شکم خود خون هیچ حیوانی را نمی‌ریزد ، همه سبزی‌خوار شده‌اند . هیچ خونی بر زمین ریخته نمی‌شود و اصلاً هیچ‌کس نمی‌داند که خون به چه رنگ است . هیچ‌کس اهل تقلب نیست . به‌همین جهت کسی از دست‌کسی شکایت ندارد ، هیچ‌کس برای دیگری پاپوش نمی‌دوزد ، دردسر درست نمی‌کند . مردم گرفتاری ندارند ، مشکلی ندارند که حلش کنند . از بیکاری حوصله‌شان سر رفته و نزدیک است دق کنند . تازه فهمیده‌اند اینکه یک‌عمر میگفتند : " بهشت آنجاست که آزاری نباشد ، کسی را با کسی کاری نباشد " یک غلط مشهور بوده و آنجا که آزاری نباشد و کسی با کسی کاری نداشته باشد از جهنم هم بدتر است .

آدمیان هم حکم حیواناتی را پیدا کرده‌اند که در چراگاهی بی‌اینکه مزاحم یکدیگر شوند می‌چرند و خورد و خوابی دارند و بس .

بعد از قرن‌ها تمدن ، زندگی بصورت یک زندگی حیوانی در آمده است . آخرین چه انسانیت است که از قتل و غارت و فسق و فجور و نیرنگ و دروغ خالی است ! اینهم



شد انسانیت ؟ اینهم شد زندگی ؟

در آن عالم خواب دیدم چنان از آن زندگی یخ و بی حرارت به ستوه آمده‌ام که تصمیم گرفتم خود را بکشم . بدین جهت با عجله دنبال خنجری گشتم که به قلب خود فروکنم و کار خود را بسازم .

درین وقت همسرم با فریاد خود مرا از خواب پراند و گفت : " چه خبرت است ؟ چشمم را کور کردی . " معلوم شد در آن عالم خواب به سر و چشم او دست انداخته و به جای خنجر واقعی به خنجر ابروی یار ور رفته‌ام .

## بچمداری مثل کانگورو

غم نان کم بود که غم جان هم به آن اضافه شد . خانواده‌هایی که نگرانی از کمیابی خواربار داشتند حالا دلهره بچه دزدها را هم دارند .

چند شب پیش خانمی تلفن کرد و گفت : " بهتر است امسال اول شاگردان دبستان‌ها را امتحان کنند و بعد به امتحان دبیرستان‌ها بپردازند چون شاگردان دبیرستان دروسشان سنگین تر است و اگر امتحاناتشان عقب‌تر بیفتد مجال بیشتری برای درس حاضر کردن خواهند داشت ولی شاگردان دبستان درسشان کم است و سناشان هم کم است . اگر زودتر امتحاناتشان انجام و تعطیلاتشان آغاز شود در خانه خواهند ماند و مخصوصا حالا که هوا گرم شده و بعد از ظهر کوچمه‌ها خلوت است مجبور نخواهند بود که از خانه بیرون بمانند و گیر بچمدزد بیفتند .

بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته است

هرکس بقدر همت خود خانه ساخته است

درین دنیای عجایب یکی در آسمان هواپیمای دزد و یکی در زمین کور و کچل‌های

من و شما را .

یک آقای عیالوار برای من درد دلی کرد که من آنها را به سبک مخصوص خود برای

شما بازگوئی می‌کنم :

ساعت نه شب مطابق معمول یکی از بچه‌های خود را بدنبال‌نان فرستادم . بازگشت او قدری طول کشید و من که داشتم روزنامه می‌خواندم ناگهان چشم به خبر بچه دزدی خورد و قلبم به طپش افتاد ؛ نکند که بچه مرا هم دزدیده باشند ! بلافاصله منظره زخم را به نظر آوردم که چطور توی سر خود خواهد زد و موی خود را خواهد کند و اشک خواهد ریخت . هزار خیال کردم که این بچه چه بلائی به سرش آمده است .

جائی نمی‌روی که دل بد گمان من تا بازگشتن تو به صدا نمی‌رود با خود گفتم ؛ این کسی که بچه‌های مردم را می‌رباید ، چه جور جانوری است . اگر دزد است چرا چیزهای حسابی را نمی‌دزدد که هم زودتر به ثروت برسد و هم از تعقیب در امان باشد ؟ چرا قاپ بعضی از بزرگان را نمی‌دزدد که راه ترقی خود را باز کند ؟ اگر زن است چرا دل مردان را نمی‌دزدد و اگر مرد است چرا دل یکی از پیرزنان ثروتمند را نمی‌برد که مادام‌العمر نانش در روغن باشد ؟

از وقتی که چند فقره بچه‌دزدی در اروپا اتفاق افتاد در این جا هم پیروی کردند . چرا ما هیچوقت محسنات اروپائی را یاد نمی‌گیریم اما معاییشان را زود تقلید می‌کنیم ؟ ای دو صد لعنت بر این تقلید باد .

آخر بچه‌دزدی هم کار شد ؟ کسی که دست به چنین کاری می‌زند یا خیلی دیوانه است که از مکافات عمل غافل شده یا خیلی عاقل است و فکر کرده که اگر هم گیر بیفتد همانطور که مدتی است مد شده خود را به دیوانگی بزند و مثل خیلی از جنایتکاران تحت این عنوان یا بکلی از مجازات معاف شود یا در یک بیمارستان روانی عمری بخورد و بخواهد و در عالم دیوانگی به ریش هرچه عاقل است بخندد .

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

با خود گفتم شاید این بابا هر که هست می‌خواهد بچهء ما را به فرزندى قبول کند .

ولی از کسی که تا این حد وجدان و عاطفه داشته باشد مگر ممکن است چنین بی-وجدانی‌هایی سر بزنند؟ آخر این آدم، یا این حیوان، مگر خودش پدر و مادر نداشته؟ مگر نمی‌داند که پدر و مادر اگر از جان خود بگذرند، از بچه خود نمی‌گذرند؟ خوب این بی‌انصاف چرا دنبال بچه‌های پدر و مادر دار می‌رود؟ چرا در دنیائی که اینهمه بی‌پدر و مادر وجود دارد یکی از آنها را نمی‌دزدد؟

تکلیف ما فقیر و بیچاره‌ها با این همه‌بچه‌چیست؟ اگر در این دو اتاق کرایه‌ای بازی کنند و سر و صدا راه بیندازند دچار توپ و تشر صاحب‌خانه می‌شوند و اگر در کوچه بروند گیر بچه دزد می‌افتند. پس ما آنها را چه جور نگه داریم؟ مثل سگ قلاده به گردنشان بیندازیم که گم نشوند یا مثل گربه آنها را به دهان بگیریم یا مثل کانگورو آنها را به شکم خود ببندیم؟

اصلا چرا این نامرد فقط زورش به بچه‌ها رسیده؟ چرا مثلا خود مرا نمی‌دزدد؟ مگر نه این است که منم از لحاظ رشد عقلی حکم بچه‌ها را دارم؟ اگر عقل داشتم که با شندرغاز حقوق زن نمی‌بردم و هفت تا بچه پس نمی‌انداختم. ولی خوب اگر بزرگسالانی را بدزدند که از لحاظ عقل بچه‌ای بیش نیستند، آنوقت کار بیخ پیدا می‌کند و گندش بالا می‌آید چون ممکن است خیلی از خانواده‌ها بی‌صاحب بمانند، همچنین خیلی از میزها! درین میان باز به فکر گریه‌و زاری زرم افتادم و با خود گفتم که اگر واقعا بچه‌ها مرا دزد برده باشد زرم را چطور تسلیت بدهم؟

بها و می‌گویم: "آخر ما هفت تا بچه می‌خواهیم چکنیم؟ شاید کسی که بچه‌ها را برده مثل "التفات مفیدی" که بیست و یک بچه را برد، در حق ما التفات کرده و چون از عیالواری ما خبر داشته خواسته بار ما را سبک کند. خواسته ما را در کنترل موالید یاری دهد. اگر هم دزد او را نمی‌برد شاید عزرائیل او را می‌برد. خیال کن بچجات مثلا دیفتری گرفته و هیچ بیمارستانی قبولش نکرده تا تلف شده است."

بهاو می‌گویم : " ما فقرا از تمام تفریحات دنیا فقط به دو چیز دلخوشیم : یکی جای خوردن و یکی هم بچه درست کردن . بنابراین اگر یک بچه از دست‌رفته‌یکی دیگر برایت درست می‌کنم . چیزی که عوض دارد گله ندارد . "

بهاو می‌گویم : " اینقدر گریه نکن . از گریه کردن که کاری ساخته نیست . بیرحمی که بچه، ما را برده اگر می‌خواست به گریه، مادرها رحم کند که به بچه دزدی دست نمی‌زد . اصلا از کجا معلوم که او می‌خواهد به بچه، ما صدمه بزند . شاید می‌خواهد آنرا بفروشد . شاید در بعضی از کشورها برده فروشی هنوز رواج داشته باشد . در آن صورت باز جای نگرانی نیست . هزارها نفر را تاریخ نشان می‌دهد که از غلامی که به فرمانروائی رسیدمانند . مگر سبکتکین که آنهمه یال و کوپال بهم زد غلام‌التکین نبود ؟ مگر پسرش سلطان محمود با آنهمه عظمت و جاه و جلال غلامزاده نبود ؟ یوسف هم که از چاه درآمد و بفروش رسید بردهای بود که عزیز مصر شد . خوب ، ما که خودمان به جائی نرسیدهایم ، اینهمه بچه را هم که نمی‌توانیم به جائی برسانیم . شاید خدا خواسته که لااقل یکی از بچه‌های ما سر و سامانی پیدا کند . باید به خواست خداوند راضی بود .

خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی به قسم خداوند نیست "

غرق در این افکار بودم که ناگهان در باز شد و بچام وارد شد با چشم‌های اشگبار و نان‌های خاک‌آلود .

گفت : پایم به یکی از چاله‌های خیابان گیر کرد و زمین خوردم و نان‌ها روی خاک ولو شد . همیشه در این جور وقت‌ها مردم کمکم می‌کردند و زیر بغلم را می‌گرفتند . اما امشب هیچ‌کس به من محل نگذاشت . همه می‌ترسیدند که اگر دست به من بزنند به جرم بچه‌دزدی به دردسر بیفتند .

## بدا به حال اتومبیل داران

وقتی که پس از یک هفته مسافرت به تهران برگشتم ، روزنامه هائی را که سپرده بودم برایم نگه دارند گرفتم و در میان مطالب آنها چشم به سرمقاله ای افتاد به امضاء "کیوان" زیر عنوان "خوش به حال اتومبیل سازان"

این سرمقاله بسیار کوتاه چنین شروع میشد :

" می گویند ۲۸۰ هزارتهرانی در شش ماه گذشته تقاضای گواهینامه رانندگی کرده اند. تهران امروز جائی برای حرکت ندارد و آنها که گواهینامه رانندگی می گیرند مسلماً فردا به صف اتومبیل داران خواهند پیوست . اگر رشد فروش اتومبیل به نسبت گواهینامه های رانندگی ترقی کند فردا دیگر جائی برای پیاده رفتن هم در تهران وجود نخواهد داشت ولی خوشا به حال اتومبیل سازان که داغ ترین بازارها را خواهند داشت . . . "

در مقابل بایدگفت بدا به حال اتومبیل خران که سخت ترین روزگار را خواهند داشت زیرا بر عکس سابق که می گفتند : سواره از پیاده خبر ندارد . امروز باید گفت : " پیاده از حال سواره خبر ندارد . " چون نمی داند کسی که پشت رل نشسته چه عذابی می کشد . آدم بی ماشین فقط یک غصه دارد و آدم ماشین دار هزار غصه . و کسی که رانندگی نمی داند و اتومبیل ندارد اگر عاقل باشد به جای شکایت شکر می کند و می گوید :

از گاه و جوش خبر ندارم

آسوده خودم که خرن دارم

عبید زاکانی حکایتی دارد که چنین است :

" یک لوطی ، با پسر خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطالت بسر می‌بری . چقدر با تو بگویم که معلق زدن بیاموز و سگاز چنبر جهانیدن و رسنبازی یادگیر تا از عمر برخوردار شوی ؟ اگر پند من نشنوی به‌خدا تو را در مدرسه اندازم تا علم بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی درمذلت و فلاکت و ادا باربمانی و یک‌جواز هیچ‌جا حاصل نتوانی کرد . "

البته این حکایت مربوط به همان زمان عبید زاکانی است که مردم با شوق و رغبت دنبال کسب علم می‌رفتند و دانشمند واقعی می‌شدند و علاقه به کاغذ و کتاب آن‌ان را بکلی از توجه به مادیات باز می‌داشت و از لذت‌دنیوی محروم می‌کرد . اما امروز که تحصیل دانش هم مثل همه کارهای دیگر قلابی شده ، درس خوانده‌های ما نه تنها در فلاکت و ادبار نمی‌مانند بلکه از مزایای قانونی گواهینامه‌های تحصیلی هم بهره‌مند می‌شوند .

بنابراین امروز ، درین عصر " ماشین " نظیر آن حکایت را اینطور باید ساخت :

" پدری پسر خود را پند می‌داد که جان پدر به تا کسی نشینی پابند ، و از بی ماشینی خرسند باش . اگر پند من نشنوی به خدا وادارت می‌کنم که رانندگی بیاموزی و پشت‌رل بنشینی که تا زنده باشی از مخارج نگهداری ماشین و ناز تعمیرکاران و ناسازگاری ماموران اداره کل جریمه تراشی عذاب بینی و گوشه غم‌گزینی و غرق ماتم نشینی . "

در قدیم که مواد خوراکی مثل امروز باطن خراب و ظاهر پر آب و تاب نداشتند و هر چیزی را در بسته‌بندی‌های زیبا به مردم قالب نمی‌کردند وقتی کسی در دکان بقال میرفت مجبور بود به مناسبت جنسی که می‌خرد کاسه یا کیسه‌ای همراه داشته باشد و اگر مثلاً " یک چارک سرکه شیره یا یک من نخود و لوبیا می‌خواست بقال ممکن بود به او بگوید نه درین کاسه یک چارک سرکه شیره جا می‌گیرد نه درین کیسه یک من نخود لوبیا . . . . . یا ظرف بزرگتر بیار یا جنس کمتر ببر .

بیش از سی سال است که تعداد اتومبیل‌های تهران پی‌درپی افزایش می‌یابد و میزان سرعت این افزایش نیز مرتب بالا می‌رود در حالیکه خیابان‌های مرکزی تهران که بیش از همه محل عبور و مرور وسائط نقلیه هستند و باید اینهمه ماشین را در خود جاد دهند بهمان حال باقی مانده‌اند .

امروز نسبت به بیست سال قبل شاید تعداد ماشین‌های تهران پنجاه برابر شده باشد اما خیابان‌های شاه‌آباد و لاله‌زار و فردوسی و سعدی و ناصر خسرو حتی یک متر هم پهن‌تر نشده‌اند .

بقول سعدی :

یا مکن با پیلبانان دوستی      یا بنا کن خانمای در خورد پیل

اما تجربه نشان داده که خانمای در خورد پیل بنا کردن آنقدرها سهل و ساده نیست .

در تهران هر روز قریب سیصد ماشین شماره‌گذاری می‌شود . مقداری ماشین هم برای فرار از مالیات ، با دوز و کلک در شهرستان‌ها شماره‌گذاری می‌شوند و به تهران می‌آیند . اگر ماشین‌های متفرقه را هم به حساب بیاوریم در سال بین صد و پنجاه تا دویست هزار اتومبیل به ماشین‌های تهران اضافه می‌شود . در برابر این افزایش سریع ، بیش از یک سال است که می‌خواهیم پلی در دهه‌ه چهارم و پنجم متری سیدخندان بسازیم و هنوز معطلیم . پس می‌بینید که ماشین‌ها چقدر تند زیاد می‌شوند اما راه‌سازی چقدر کند صورت می‌گیرد .

خوب ، حالا که خانه‌ساختن برای فیل‌ها سخت است چرا گله فیل‌ها را کنترل

نکنیم ؟

عجیب است! قلم این جا رسید و سر بشکست . درین جا رسیده بودم که ناگهان

صدای ونگ‌ونگ بچه همسایه بلند شد و مرا بیاد کنترل موالید انداخت .



با خود گفتم: ما که به مردم پند میدهیم که هی بچه زیادی درست نکنند چرا در فکر نیستیم که هی ماشین زیادی درست نکنیم...؟ خوب، اگر بچه تا مدتی فقط یک وجب جا و روزی یک بطری شیر لازم دارد، ماشین که از همان اول تولد دست کم دهمتر جا لازم دارد. حد متوسط روزی ده لیتر بنزین هم خوراک میخواد. هزار درد سر دیگر هم ببار می آورد که یکیش آلودگی هوا و صداست.

بنابراین بهتر نیست از آن قرص های ضد حاملگی که خانم ها میخورند مقداری هم به خورد تهران بدهیم که اینقدر تخم و ترکه آهنی و حلیمی پس نیندازد...؟

مهر ماه ۲۵۳۶

## بخاطر یک هسته خرما

یک بسته آب نبات مغز پسته‌ای خریدیم و بعد از شام هر کدام یکی از آنها را بدهن گذاشتیم . آب نباتش زود در دهن آب شد ولی جویدن پسته‌های وسط آنها همه ما را به زحمت انداخت چون همراه با مقداری پوست پسته بود و چون شکسته‌های پوست پسته لبه تیز دارد گاهی ممکن است لثه‌ها را هم مجروح کند یا از گلو پائین برود و عواقب بدتری داشته باشد .

تا نصف این آب نباتها را اهل منزل امتحان کردند و همه همینطور بود .

دلم می خواست سازنده این آب نباتها را می شناختم و به او می گفتم : " آخر برادر ، تو که کاسب و حبیب خدا هستی ، اگر فکر بندگان خدا را نمی کنی لااقل فکر خودت را بکن . تو که زحمت می کشی و پسته می خری و مغز می کنی پس درست پوستش را هم بکن و گرنه پوست خودت کنده خواهد شد چون مثل من که دیگر هرگز از متاع تو نخواهم خرید دیگران هم نمی خرند و تو دکانت تخته خواهد شد و مال بدت بیخ ریشت خواهد ماند و ناچار می شوی که خودت چنین تحفهای را کوفت کنی و اگر شعور داشته باشی بفهمی که مشتریانت چه کشیدماند و خودت چرا ورشکست شده‌ای . "

امثال همین جنسهای خرده شیشه دار که اسم خود را بناحق " کاسب " گذاشته‌اند وقتی در قالبهای بزرگتر ریخته می شوند ، اسم و عنوانهای پر زرق و برق تری به خود

می‌گیرند و نظیر همان اجناس را به‌خارج صادر می‌کنند و به همان اندازه که میان هموطنان سابق خوش خدمتی دارند میان خارجی‌ان روسفیدی ببار می‌آورند .

چندی پیش وزیر نفت یکی از کشورهای مهم اروپا به ایران آمد و در برنامه بازدیدی که از تاسیسات آبادان کرد تماشای باشگاه قایق‌رانی هم گنج‌نیده شده بود .

رئیس روابط عمومی صنعت نفت جنوب می‌گفت : مهمان عالیقدر ما در سالن پذیرائی باشگاه ، چند دقیقه استراحت کرد و همینکه چشمش به پسته‌های روی میز افتاد مشتاقانه به طرف آنها حمله برد . مشت مشت بر می‌داشت و می‌شکست و به‌دهان می‌گذاشت و از خوبی و درستی آنها تعریف می‌کرد . ازو پرسیدم : " مگر پسته ایران به کشور شما صادر نمی‌شود . . . ؟ "

زیرکانه به شیوای دیپلوماسی جواب داد : " چرا ، چرا . ولی شما از بس زرتک هستید هرچه پسته خوب و درشت و پرمغز است برای خودتان نگه میدارید و هر چه پوک و کور و کرم‌است برای ما میفرستید . "

یک تاجر ثروتمند ایرانی خرمائی به اروپا می‌فرستاد که روی جعبه‌های ظرفش به فارسی و انگلیسی نوشته بود " خرما بی‌هسته "

اتفاقاً " شی بی‌هسته " یکی از آن خرما بدهن گذاشته و بخیال اینکه بی‌هسته است درست نجویده و هسته در گلویش گیر کرده بود .

کاربجائی رسید که خانم را به بیمارستان بردند . بعد هم شوهرش از دست فروشنده خرما شکایت کرد و . . . چه دردسر بدهم ؟ این رشته سر دراز پیدا کرد به حدی که تاجر اصلی خرما در این‌جا دچار زحمت شد و در اروپا مقداری گرامت پرداخت و از اعتبار افتاد و مدتی از صدور خرما به اروپا باز ماند و آخر هم رنگ دیگری زد و از در دیگر داخل شد ، یعنی تمام قوطی‌هائی که ساخته بود دور ریخت و از نو با قوطی‌هائی به رنگ و مارک و عنوان دیگر خرما فروخت .

درین ماجرا قریب سه ملیون تومان متضرر شده ولی ایدا فکر نمی‌کند که علت این ضرر ، سهل‌انگاری و سبیل‌کاری خود اوست . خیال می‌کند تنها علتش بدشانسی است و همیشه می‌گوید : بدشانسی را می‌بینید ؟ سه ملیون تومان از جیبم پرید فقط به‌خاطر یک هسته خرما .

دوستی می‌گفت : دو هفته‌ای با زنم در لندن بودم . در مهمان‌خانهای که اقامت داشتیم با یک تاجر قبرسی آشنا شدیم که می‌خواست از دولت انگلستان پروانه بگیرد و در آنجا یک سوپر مارکت دائر کند .

شی به اتاق ما آمد و نشست . ضمن صحبت گفت : " خیال دارم قسمتی از فروشگاه خود را به فروش اجناس شرقی اختصاص دهم . " گفتم : " فکر بسیار خوبی است . اتفاقا ایران هم کالاهای محلی عالی و تنقلات خوشمزه دارد . " و از چمدان یک جعبه گز مغز بادامی در آوردم که در تهران همراهما کرده بودند . عکس سازنده گز روی جعبه چاپ شده بود ، مردی بود با یخه بدون برگردان و بدون کراوات ، با ریشی انبوه که تاجر قبرسی تا چشمش به‌ا افتاد ، گفت : هییی . . . ؟ هییی . . . ؟

گفتم : " نه ، نه ، این هییی نیست . ریش‌او یقینا علامت دینداری و درستکاری اوست " . و در جعبه گز را باز کردم و محصولات آن آقای درستکار را باین آقای قبرسی تعارف کردم . یک گز برداشت و در دهان گذاشت و مشغول جویدن آن شد . هرچه بیشتر می‌جوید سگرمه‌هایش بیشتر توی هم میرفت تا جائیکه دیدم اصلا دارد حالش بهم می‌خورد . دستشوئی را نشانش دادم و گفتم : " اگر از خوردنش ناراحت شده‌اید می‌توانید آن را بیرون بریزید " رفت و همین‌کار را کرد و برگشت و گفت : " تعجب می‌کنم از اینکه شیرینی شما را وقتی در دهان گذاشتم سفید بود . بعد که مجبور شدم بیرون بریزم از دهنم یک تخته سیاهی بیرون آمد . "

با این حرف معلوم می‌شد لای گز چیزی غیر از مغز بادام بوده ، یا سنگ ریزه یا

زغال یا سوسک .

خجالت زده شدم و خواستم بپا و بفهمانم که ممکن است تصادفا همان یکگز آنطوری  
از آب درآمد باشد . لذا جلوی روی او یکی را برداشتم و خودم در دهن گذاشتم . . .  
ولی آنهم بادامش بقدری تلخ بود که دیدم تحملش غیر ممکن است . و این دفعه  
او بود که وقتی قیافه مرا دید دستشوئی را نشانم داد .

## بیائید رژیم بگیریم و این چیزها را نخوریم

خوشا به سعادت کسانی که در ماه رمضان روزه می‌گیرند و تا پایان ماه مبارک نیز این فریضه دینی را ادامه می‌دهند .

زبانم لال شود اگر بخوام تهمت روزه‌خوری به کسی بزنم ولی نمی‌دانم چه سری است که ما برای گردش، برای دیدن نورچشمی‌ها، برای چکاپ، برای ماموریت‌های آموزشی و اداری و سیاسی، خلاصه به هر عنوان که می‌خواهیم سفر کنیم اغلب گذرنامه و بلیط و همه چیزمان قبل از ماه رمضان آماده می‌شود و ناچاریم که ماه مبارک را در سفر باشیم و البته می‌دانید که مسافر هم از روزه گرفتن معاف است .

بزرگترین نشانه برتری انسان به حیوان همین قوه ناطقه اوست . زبان اوست که هر جور دلش خواست استدلال می‌کند . امروز که می‌خواهد کاری را انجام دهد صد دلیل برای محسناتش ذکر می‌کند و فردا که نمی‌خواهد آن کار را بکند هزار دلیل درباره معایبش می‌آورد .

کسی که تصمیم به روزه گرفتن دارد روزه می‌گیرد ولو اینکه بی‌سحری بماند یا حتی دکتر او را منع کند .

برای کسی هم که می‌خواهد از زیرش در برود بهانه کم نیست .

این رباعی نمی‌دانم از کیست :

آمد رمضان و روزه تاب از ما برد . در ساغر ما نه صاف مانده است نه درد  
در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد  
اما کسانی که روزه می‌گیرند، هم ثواب می‌برند هم سود . چون روزه گرفتن عوارض  
پر خوری و شکمبارگی را از میان می‌برد و مایه تندرستی می‌شود . کسی کمی خواهد رژیم  
بگیرد با روزه ممکن است لاغر شود . اگر چه بعضی‌ها در نتیجه روزه‌داری برعکس چاق‌تر  
می‌شوند چون مقدار غذائی که در ماه رمضان به اسم افطار و سحری نوش‌جان می‌فرمایند  
بیش از غذائی است که در ماه‌های دیگر به اسم شام و ناهار می‌خورند .

یاد سید غلامرضا خان روحانی به‌خیر! آنوقت‌ها که به امضاء اجنه شعر می‌ساخت و  
در هفته‌نامه فکاهی امید چاپ می‌کرد شعری ساخته بود بدین مضمون که سر شب به‌عنوان  
افطار چای و نان و پنیر و کره و مربا نوش‌جان کرده، پشتش مقداری خرما خورده، دو ساعت  
بعد به‌عنوان شام یک قاپ پلو خورش میل فرموده، سپس به‌عنوان شب‌چره مقداری زولبیا  
و بامیه نشخوار کرده و بالاخره هم به‌عنوان سحری غذا خورده است .  
شعر مذکور تا آنجا که من یادم می‌آید اینطور ختم می‌شد :

برخاست به ناگاه چو خمپاره صدائی

این توپ سحر بود، و یا من ترکیدم

به فروشگاه می‌رویم و می‌بینیم قسمت گوشت‌فروشی شلوغ‌تر از همیشه است . وقتی  
علت شلوغی را از قصاب می‌پرسیم می‌گوید : " چون ماه رمضان است . " بلافاصله این سوال  
به ذهنمان می‌رسد که اگر قرار است کمتر بخورند پس چرا بیشتر گوشت می‌خرند ؟  
ولی خرده نباید گرفت چون به قول سعدی : مایه عیش آدمی شکم است . به همین  
جهت روزه گرفتن و غذا نخوردن سخت است و اراده می‌خواهد مخصوصاً برای کسانی که  
به سیگار یا چیزهای دیگر هم معتاد هستند .

اما سخت‌تر از نخوردن غذا نخوردن چیزهای دیگر است و ما اگر مردیم و از مردان

عالم نشانی داریم خوب است رژیم بگیریم و این چیزها را نخوریم . مثلا :

مال مردم را نخوریم .

مال مردم خوردن تنها این نیست که طلب کسی را بالا بکشیم . کم فروشی ، گرانفروشی ، به وسائل غیر مستقیم کلاه مردم را بلند کردن همه مال مردم خوری است که باید ممنوع گردد . هر چند اگر در اثر این ممنوعیت خیلی از مؤسسات و تجارتخانه‌ها تعطیل شوند .  
تتزیل نخوریم .

بله . تتزیل نخوریم و با پول قرض دادن تومانی دوریال یا بیشتر ، عدمای را بدبخت

نکنیم .

احوال دوستی را از یکنفر پرسیدم . جواب داد : زالوانداخته .

خیال کردم مریض است . پرسیدم : چه بلایی به سرش آمده ؟

جواب داد : گیر نزول خور افتاده و تا عمر دارد خوش را خواهد مکید .

فریب نخوریم .

هر چند اگر قرار باشد که از هیچکس فریب نخوریم ، آنوقت اینهمه فریبکار چه

کنند ؟ اگر از گرسنگی بمیرند ؟

خودخوری نکنیم .

اشخاصی هستند که مرتب خودخوری می‌کنند . آقائی خودخوری می‌کند که چرا یک

عمر با درستی و امانت‌کار کرده و حالا هیچ چیز ندارد . دیگری خودخوری می‌کند که چرا

سکرترش بی‌اندازه عقیف و نجیب است و هیچ‌جور به‌دام نمی‌افتد . سومی خودخوری

می‌کند که چرا خانه خود را به ایرانی اجاره داده ماهی چهارهزار تومان و به‌فرنگی اجاره

نداده که ماهی ده‌هزار تومان بگیرد .

مفتخوری نکنیم .

آدم‌از مفتخوری تنبل و بی‌کاره‌بار می‌آید . گدا و جیب‌بر و دزد و قمار بازمی‌شود



تا بدون هیچ زحمت صاحب پولی شود که دیگران با زحمت به دست آورده‌اند. یاموضوع کارکردن خر و خوردن یابو را شعار قرار می‌دهد و می‌خواهد دیگران کار کنند و اوبخورد یا با پارتی بازی در دهه مؤسسه‌ده تا پست هفت‌ساعتی برای خود می‌تراشد و به هیچکدامش هم نمی‌رسد و فقط پولش را مفت به جیب می‌زند .

### رشوه نخوریم

منظورم از رشوه خوردن فقط پول گرفتن نیست . هزار چیز دیگر هست که اسمش رشوه نیست ولی با رشوه هم چندان فرق ندارد . رفیق بازی و نان قرض دادن و زیر بار توصیه رفتن و امثال اینها را عرض می‌کنم .

یکی از رفقا کارش پیش کسی گیر کرده بود و او بهیچ قیمتی کارش را درست نمی‌کرد آخریک پارتی تراشید که خانم زیبای هنرپیشمای بود و بدست او کار خود را از پیش برد .

بعد می‌گفت ؛ به ضرب رشوه حریفش نشدم" به زور عشوہ کارش را ساختم .

دیگری می‌گفت ؛ برای انجام کاری می‌خواستم ده هزار تومان رشوه بدهم با با قبول نکرد و گفت ؛ " وجدانم را چطور راضی کنم ؟ " ناچار پنج هزار تومان دیگر دادم و گفتم ؛ " آن را هم با این راضی کن ! "

### غصه نخوریم .

بعضی‌ها انگار برای غصه خوردن ساخته شده‌اند . بابا غصه می‌خورد که چرا بقول فرهنگ فرهی ( در انجمن شهر ) هفت کفش پولادین به پا کرده و هفت عصای پولادین به دست گرفته و هفت شبانه‌روز پرسه زده و تازه جنس مرغوب گیر نیآورده .

این آدم لابد خیلی دست و پا دار بوده . چون آدمی که فقط دو دست و دو پا دارد

چطور می‌تواند هفت کفش پولادین بپوشد و هفت عصای پولادین به دست بگیرد .

یکی دیگر غصه می‌خورد که چرا همه جا را گشته و آخر تخم مرغ پیدا نکرده یا مرغ

حکم سیمرغ را پیدا کرده است .

خوب مگر نمی‌شود که به جای اینها چیزهای دیگر خورد ؟ مگر فراموش کردیم که از قدیم در کتابهای درسی مامی نوشتند : " نان و پنیر غذای لذیذی است ؟ " اگرچه آن روز که این را در کتابهای مانوشتند هم پنیرها لذیذ بود و هم نان‌ها .  
مرده‌خوری نکنیم .

منظورم مرده‌خورهایی نیستند که به خوردن حلوا و قیমে‌پلوی شب‌های سوم و هفتم و چهلم یا شب سال مرده قانعند . منظورم مرده‌خوری است که ثروت مرده را بالامیکشد . کسی را می‌شناختم که الان ثروتمند است و ثروتش را از راه مرده‌خوری به دست آورده‌است . قیم بچه صغیری بود و طفلک تا کوچک بود و عقلش نمی‌رسید که از ضایع شدن حق خود جلوگیری کند با دوز و کلک خرده‌خرده اموالش را کش رفت . و وقتی هم که بچه به سن بلوغ رسید آقا یک چیزی هم طلبکار شد . مرتب منت به سر بچه می‌گذاشت که : من چه خون جگرها خوردم تا تو را بزرگ کردم و به ثمر رساندم .

بعضی‌ها که عمه یا خاله ثروتمندی دارند و از او ارث می‌برند تا می‌توانند تعظیمش می‌کنند و تملقش را می‌گویند چون می‌ترسند اگر او از آنها راضی نباشد از ارث محرومشان کند . بدین جهت ظاهراً مثل پروانه دورش می‌گردند ولی باطنا مثل لاشخورهایی که منتظر مرگ جانوری هستند چهارچشمی مواظبند که ببینند یارو چه وقت ریغ رحمت را سر می‌کشد تا توی ثروتش بیفتند و گاهی سر تقسیم آن به جان هم بیفتند .

این گونه لاشخورها خودشان هم چشم ندارند همدیگر را ببینند و هر کدامشان که مریض می‌شود دیگران خدا خدا می‌کنند که او بمیرد تا سهم اینها از میراث عمه‌جان یا خاله‌جان زیادتر شود .

یکی عموی ثروتمندش مرد و او تنها وارثش بود . و ما نمی‌دانستیم که باو تسلیت‌باید

گفت یا تبریک .

گاهی به مردی بر می‌خورید که متمول است ولی متاهل نیست . هر وقت که می‌خواهد زن بگیرد خواهر و برادرانش به او نصیحت می‌کنند که : زن نگیر . از گرفتاری ما که ازدواج کردیم عبرت بگیر و دست و بال خودت را بند نکن .

ظاهرا وانمود می‌کنند که قصدشان دلسوزی است و نمی‌خواهند او برای خود گرفتاری درست کند . اما باطنا منظورشان این است که او زن نگیرد و صاحب فرزند نشود تا پس از مرگش فقط خودشان میراث خور او باشند .

زنی که شوهرش بچمدار نمی‌شود حساب می‌کند که پس از مرگ شوهر چیزی به او نمی‌رسد تا بتواند زندگی خود را بچرخاند . بدین جهت به شوهر اصرار می‌کند که فلان خانه یا فلان ملک خود را در زمان حیاتش به او ببخشد . اما هر وقت که شوهرش تصمیم به چنین کاری می‌گیرد خواهر شوهرش او را منع می‌کند .

در نتیجه وقتی که بابا سرش را زمین می‌گذارد زنش که عمری در خانه‌اش جان‌کنده از دارائی او سهم قابل توجهی گیرش نمی‌آید و بیشتر ثروت آن مرحوم را خواهر او که هیچ‌کاری برایش نکرده می‌بلعد . نه بیل زده نه پایه ، انگور خورده سر سایه .

حرام نخوریم .

ماحصل تمام حرف‌هایی که زدم این است که حرام خوری نکنیم . کسانی هستند که همه جور مال حرام از گلویشان پائین می‌رود و فقط دلشان را خوش کرده‌اند به اینکه عرق و شراب نمی‌خورند .

اینها هستند که آدم را به یاد رباعی خیام می‌اندازند :

ای مفتی شهر از تو پر کارتریم      با اینهمه مستی از تو هشیارتریم

توخون کسان خوری و ما خون‌ریزان      انصاف بده ، کدام خونخوارتریم ؟

## پلو عروسی به اینهمه درد سر نمی‌آرزد

روحانی سمرقندی ، شاعر قرن ششم هجری ، عقیده داشت که :  
مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار  
تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد  
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند  
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

سه قرن بعد ، حکیم شفائی در جواب او فرمود :

زن بگیرم اگرم دختر تونتاب دهند وام بستانم اگر وعده دو ساعت باشد  
و می‌بینیم حکیم شفائی که طبیب و فیلسوف و ندیم شاه عباس بوده ، حرفش  
حکیمانتر و به‌واقعیت نزدیک‌تر است چون امروز کمتر کسی است که بارسنگین‌وام را بدوش  
نگرفته یا حلقه ازدواج را به‌کردن نینداخته باشد .

میگویند زن و مردی برای ازدواج پیش‌کشیش رفتند . کشیش دید مرد از زور مستی  
روی پا بند نمی‌شود . به زن گفت : " بروید و فردا بیائید که این آقا هوشیار شده باشد . "  
زن التماس کرد که : " پدر روحانی ، دستم به دامنتم ، اگر او هوشیار شود دیگر زیربار  
ازدواج نخواهد رفت . "

بهمین علت است که هر خانواده‌ای - مخصوصاً خانواده عروس - سعی میکند هر چه

زودتر بساط عقد و عروسی را روبراه کند. یعنی هرچه زودتر دام را بگسترد و به‌شکار فرصت فرار ندهد.

در یکی از این عروسی‌ها هم مرا دعوت کردند که ایکاش لطف می‌فرمودند و دعوت نمی‌کردند.

خانه داماد در کوچهای نزدیک پاچنار بود. در یک حیاط کوچک فرش انداخته و دورتادور آن صندلی گذاشته بودند. تقریباً نصف جمعیت صندلی نداشتند که بنشینند همه ایستاده بودند و خسته به نظر می‌رسیدند و به‌کسانی که روی صندلی هالم داده بودند با بغض و حسد نگاه می‌کردند، همانطور که پشت‌میز نشینان عقب افتاده به کسانی نگاه می‌کنند که جلو افتاده و مقامات حساس را اشغال کرده‌اند.

نزدیک ساعت نه، یک‌نفر وسط حیاط آمد و شماره‌های چند اتومبیل را

خواند. شماره ماشین من هم جزء آنها بود. ابتدا خیال کردم ماشین را در جای نامناسبی پارک کرده‌ام. ولی بعد معلوم شد که می‌خواهند با آن به دنبال عروس بروند.

آقائی که هیچ او را نمی‌شناختم کلید ماشین مرا گرفت و رفت. این تنها کسی بود که در آن مجلس فقط دو کلمه با من صحبت کرد. هیچ هم‌صحبتی نداشتم. کسانی که در این طرف و آن‌طرف نشسته بودند هیچ‌کدام با من آشنائی نداشتند. از سکوت اهل مجلس پیدا بود که همه با هم بیگانانند و یکدیگر را نمی‌شناسند. چنان خاموش باقی‌افه پکر نشسته بودند که گوئی در مجلس تحریم نشسته‌اند.

فقط بچه‌ها جنب و جوشی داشتند. یک مشت بچه قد و نیم قد هی این‌طرف و آن‌طرف میدویدند و از لابلای صندلی‌ها رد می‌شدند و هی به آدم تنه می‌زدند. یک گیل‌اس شربت بدستم بود که دختر بچهای از عقب زیر دستم زد و شربت‌ها روی لباسم ریخت و یخه کت

و قسمتی از کراوات و پیرهنم را کثیف کرد .

روی حوض چند تخته ، و روی تخته‌ها چند قالیچه‌انداخته بودند که پر از گرد و خاک بود . سه چار نوازنده هم کنار حوض سر و صدای گوشخراشی در می‌آوردند که کله‌آدم‌ورم می‌کرد . آهنگ رقص می‌نواختند . هر ضربی که روی طبل می‌زدند مثل این بود که تخماقی توی مغز آدم بکوبند . صدای شیپور نبرد و بانگ کوس و نعره گردان هم به پای این ساز و آواز نمی‌رسید و معلوم نبود مجلس عروسی است یا میدان جنگ ؟ بزمگاه است یا رزمگاه ؟ و در قدیم که می‌گفتند " آواز دهل شنیدن از دور خوش است " خوشبختانه بلندگو اختراع نشده بود که صدا را در همه جا یکسان پخش کند و نزدیکی و دوری از دسته موزیک فرقی نداشته باشد .

از دست این نوازندگان یا دهل‌زنانی که بانگ بی‌هنگام بر می‌داشتند یکی از مهمانان سرش درد گرفته بود و می‌گفت : یک پلو عروسی بیا بینمه درد سر نمی‌آرزد .

در خانواده ما زن و شوهر موء من و مقدسی هستند و روی این عقیده که " غنادر اسلام حرام است " دو سه روز قبل از عروسی به منزل داماد تلفن کرده و گفته بودند : " اگر جشن عروسی ساز و آواز خبر کرده‌اید ما از حضور درین جشن معذرت می‌خواهیم . " خوب بود به آنها گفته می‌شد : مقصود از " غنا " ساز و آوازی است که طرب می‌آورد و آدمی را به عیش و نوش و لهو و لعب می‌کشاند نه موزیکی که آدم را هم از حضور در عروسی بیزار می‌کند هم از زن گرفتن .

معمولا اشخاص سازها را کوک می‌کنند ولی در آنجا سازها اشخاص را کوک کرده بودند . چند نفر وسط مهمان‌ها افتادند و به زن و شوهرها اصرار کردند که بیایند و به آن ساز برقصند . اما هیچکس دعوت آنها را لیبیک نگفت .

این عروسی‌ها ضمناً بازاری است برای دخترهائی که دنبال شوهر یا خریدار می‌گردند . بدین جهت خود را به بهترین وجه می‌آرایند و از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا نمایشی بدهند و دهن جوانان مجرد را آب بیندازند و خواستگار پیدا کنند .

وقتی که به‌عدمای پیشنهاد رقص کردند بالاخره دختر شانزده هفده ساله‌ای برخاسته روی حوض رفت و مشغول رقص شد . خیلی خوب رقصید و هنرنمایی و دلربائی را به حد اعلی رساند . و ما را بیاد این شعر انداخت :

دیشب به رقص برخاست ، آن فتنه نشسته

یک دل درست نگذاشت ، با طره شکسته

اما هنوز رقصش تمام نشده ، آقای متعصی که گویا پدرش بود ، مثل جلاجلو آمد و بیرحمانه کشیده محکمی بصورت دختر نازنین زد و با یک " بیا بتمرگ " او را کشاند و برد . دختر سرافکنده و خجالت زده ، گریه‌کنان از آن خانه گریخت و مجلس عروسی را ترک کرد و حق هم داشت . در این دوره چنین دختری چگونه ممکن است چنان حرکتی را تحمل کند ؟ هیچ بعید نبود که آنشب فکر خطرناکی به سرش بزند و کاری بدست خود بدهد .

اما پدر " مهربان " چنان مغرور و پیروزمند و خندان به‌نظر می‌رسید که گوئی بالاترین محبت را در حق فرزند خود کرده یا بهترین پیروزی را در صحنه نبرد بدست آورده است . پس از این فاجعه دیگر هیچ دختری جرئت نکرد که برخیزد و از این قبیل " معاصی کبیره " مرتکب شود .

اما چند نفری که می‌خواستند این مجلس یخ را بهر نحوی که هست گرم کنند باز هم اصرار داشتند که عدمای بر خیزند و برقصند و چون هیچکس بر نخاست ، عاقبت مرد چاق سیبل چخماقی یوقوری که ریخت بار فروش‌های میدان امین‌سلطان را

داشت ، روی حوض رفت و شروع کرد به رقصیدن ، آنهم چه رقصی . .

با آن هیکل گنده وقتی پا می‌کوبید مثل این بود که نیم تن بار را به زمین بکوبند . از قالیچه‌های روی حوض هی گرد و خاک پا می‌شد و آدم را به یاد فرش‌تگانی دم‌عیدمی - انداخت . سنگینی جثه آقای رقاص آخر کار خودش را کرد . یکی از تخته‌های حوض شکست و آقا مثل لجن در حوض افتاد . قسمتی از آب‌گندیده حوض هم بیرون پاشید و سرولباس عدما‌ی از اطرافیان را لجن‌مال کرد .

تنها این واقعه بود که مهمانان را به خنده انداخت و تا اندازه‌ای مجلس را گرم کرد . نیم‌ساعت بعد با آهنگ " مبارکباد " ورود عروس و داماد اعلام شد . داماد خوشگل‌تر از عروس بود و هرکس به نحوی درباره آنها اظهار لحنیه میکرد . یکی میگفت : " حیف‌از داماد که چنین تکم‌ای را به ریشش بسته‌اند " دیگری عقیده داشت که " اینها قبلا با هم رابطه داشته‌اند و داماد مجبور شده که او را بگیرد . " سومی میگفت : " پدر عروس پولدار است و داماد بخاطر پول این طوق لعنت را به‌گردن انداخته‌است . " خلاصه در میان تمام این ولن‌گاریها حرفی که‌از دهن هیچکس در نیامد این بود که " شاید آن دو جوان واقعا یکدیگر را دوست داشته‌و فقط به‌خاطر عشق و محبت ازدواج کرده‌اند . " نزدیک‌ساعت یازده مهمانان را به صرف شام دعوت کردند . ما را از یک راهرو پرپیچ و خم گذراندند و از حیاط کوچکی که دیگهای پلو و خورش روی زمین قرار داشت ، عبور دادند . آنگاه از یک پلکان باریک بالا رفتیم تا به پشت بام رسیدیم . در پشت بام چند ردیف میز دراز چیده بودند . تمام مهمانان - اعم از زن و مرد و بزرگ و بچه - دور این میزها ایستادند و به طرف خوراکیها هجوم بردند . در حالیکه عدما‌ی از خانم‌ها با دامن کوتاه و سروسینه باز بودند ، جمعی از بانوان هم چادر نماز و چادر سیاه داشتند . روبروی من یک زن چادرنمازی ایستاده بود . بچم‌ای در بغل داشت که میخواست درعین حال ، هم بچه خود را در آغوش داشته باشد هم رو بگیرد ، هم غذا بخورد . شاید اگر



سه‌تا دست داشت این کار امکان‌پذیر بود ولی من از بس علاقه پیدا کردم که ببینم بادو تا دست چطور این سه کار را با هم انجام میدهد از علاقه به غذا خوردن باز ماندم .  
 اتفاقاً غذاها هم چندان اشتها آور نبود . هنوز غذا برداشته بودم که مهمان پهلوی دستی من ناگهان حرفی زد و بند دلم را پاره کرد . گفت : " گمان نمی‌کنم این پشت‌بام طاقت تحمل سنگینی دویست سیصد نفر را داشته باشد . زیرا این بام‌ها با تیر چوبی و حصیر و کاهگل ساخته شده و چون قدیمی است ممکن است تیرهایش هم پوسیده باشد و یک وقت فرو بریزد . "

با شنیدن این حرف به عجله پائین رفتم و بی سروصدا و بی‌خداحافظی جیم‌شدم در حالیکه فکر میکردم عروسی‌های امروزی ما هم مثل همه چیزهای امروزی ماست ، نه فرنگی‌فرنگی است نه ایرانی‌ایرانی . مخلوطی است از هر دو . آنهم مخلوطی عجیب و غریب . مثل اینکه شله زرد را با آش کشک مخلوط کنند . چیزی در می‌آید به تمام معنی کشکی !

وقتی سر ماشین خود رسیدم دیدم گلگیر سمت چپ آن بکلی خرد شده و حسابی خرج روی دستم افتاده است . برگشتم و آقائی را که ماشینم را گرفته بود پیدا کردم و علت را پرسیدم . گفت : " آقا ما دنبال عروس افتادیم و هممی‌خواستند از هم جلو بزنند که خود را به عروس برسانند و درست پشت ماشین عروس واقع شوند . این بود که یکی از ماشین‌ها به ماشین شما مالید . بالاخره شب عروسی این چیزها را نباید به دل گرفت ، خواهش میکنم صرف‌نظر بفرمائید . "

ناچار صرف‌نظر کردم و رفتم .

چند روز بعد پاسبان درخیابان جلوی ماشینم را گرفت و گفت : " آقا خلافی دارید . " به اداره رسیدگی به جرائم رفتم و حسابی نقره‌داغ شدم . چون شب عروسی در تمام خیابان‌ها مرتباً بوق زده‌م‌اموران هم درسه‌چهارجا نمره ماشین مرا برداشته‌بودند .

## تبعیض از هر بمبی خطرناک‌تر است

بعقیدهٔ من بزرگترین عاملی که باعث خرابی وضع اداری دستگاه می‌شود ، تبعیض است .

ما همیشه کارکنان یک دستگاه را مقصر می‌دانیم و غافلیم که تقصیر کار اصلی رؤسای هستند که با تبعیض‌های ناروا کارکنان خود را خراب می‌کنند .  
خرابی وضع دستگاه‌ها حکم آبی را دارد که از سرچشمه‌گل است . ماهی از سرگنده گردد نی‌زدم .

در یک مسابقه دو همه با نهایت کوشش می‌دوند به امید اینکه برنده شوند و جایزه‌ای بگیرند . حالا فرض کنید کسی که با تلاش زیاد از همه پیش افتاده و یقین دارد که برنده‌اول مسابقه خواهد شد ناگهان بشنود که دیگری را بدون استحقاق برنده اعلام کرده‌اند. و در مقابل اعتراض او بگویند چون فلان‌الدوله یا بهمان‌المله سفارش فرموده بودند که جایزه اول را به او بدهیم ، نمی‌توانستیم از دستور ایشان سرپیچی کنیم .

اگر واقعا چنین وضعی در یک مسابقه دو پیش بیاید ، ممکن است بازهم عده‌ای در این مسابقه شرکت کنند ، ولی دیگر این دویدن از روی ترس و بیم است ، نه از روی عشق و امید .

هر کارمندی هم روز اول که وارد دستگاهی می‌شود حکم دنده‌ای را دارد که وارد

میدان شده باشد . تا مدتی وظائف خود را خوب انجام میدهد چون خیال میکند با کوشش و ابراز لیاقت میتوان ترقی کرد . اما اگر رفته رفته پی ببرد که " خود غلط بود آنچه می پنداشته است . " راه پیشرفت و ترقی درستی و جدیت نیست ، پارتی بازی و خوشخدمتی است ، اگر بفهمد کار و کوشش سکهای نیست که رواج داشته باشد ، یقینا دیگر دست و دلش به کار نمی رود و حق هم دارد . مگر شما سکهای را که رایج نیست بر می دارید که او بردارد ؟

تبعیض از هر بمبی خطرناک تر است . بمبی است که در هر جا بیفتد هیچکس را سالم نخواهد گذاشت . تبعیض میکرب مهلکی است که وقتی در دستگاهی رخنه کرد بیماریهایی از قبیل توصیه تراشی و تملق گوئی و خوشخدمتی و کج دستی و دزدی به وجود می آورد و همه دستگاه را فلج می سازد .

در هر سازمانی که معلوم شود گرداننداش زیر بار توصیه می رود ، یا از تملق این و آن خوشش می آید ، نباید از کارمندان توقع کار داشت چون در چنین سازمانی کارمندی که پارتی دارد ، بجای اینکه پشت میز خود باشد ، یا به گردش می رود و عوض اینکه بفکر کار باشد بفکر کیف است یا همیشه دور میز آقای رئیس چرخ میخورد که تملقش را بگوید چون از خوشخدمتی به " ارباب " بیشتر خیر می بیند تا از خدمت به ارباب رجوع .

و کارمند بیچاره ای که ما هل پارتی بازی و چاپلوسی نیست مایوس و ناامید است چون می بیند کوشش و ابراز لیاقت فایده ای ندارد و ترقی و ترفیع اغلب نصیب کسانی است که یا پارتی گردن کلفت دارند یا زبان چرب و نرم . لذا او نیز ، چنانکه باید و شاید به مردم خدمت نمی کند و پیش خود می گوید چه کسی دلش به حال من سوخته تا من دلم بحال مردم بسوزد ؟

تنها حقوق مکفی نیست که کارمند را راضی نگه میدارد . گاهی کارمند به حیثیت و مناعت طبع خود بیش از حقوق اهمیت میدهد . شما نمی دانید کارمند چقدر رنج می برد

وقتی می‌بیند رئیسش او را از ترفیعی که حقاً لیاقتش را داشته ، بناحق محروم کرده و مقامی را که حق او بوده بصرف سفارش فلان متنفذ به کارمندی داده که شایستگی احراز آنرا ندارد .

چنین کارمندی حس می‌کند که بها و نارو زده و نامردانه شکستش داده‌اند. یقین دارد که نسبت بها و ظلم کرده‌اند . بدین جهت خود را مظلوم و دستگاہ را ظالم میدانند و دیگر نه تنها با شوق و رغبت کار نمی‌کند بلکه دشمن دستگاہ می‌شود و اگر ضرری به دستگاہ نرساند منفعت نخواهد رساند .

چنین کارمندی اغلب به فکر سوءاستفاده می‌افتد تا سودی که از درستی عاید نشده شاید از نادرستی عایدش گردد .

یکی از این نوع کارمندان به قدری نسبت به اداره خود کینه داشت که می‌گفت : روزی نیست که ضرری به این اداره نزنم . اگر یک روز هیچ ضرری نزده باشم ، آخر وقت مقداری از کاغذ و پاکت‌های سفید روی میزرا پاره میکنم و در سبد می‌ریزم .

چنین کارمندی از اداره خود و تمام کسانی که با ادارهاش سر و کار دارند متنفر است درین صورت چگونه می‌توان ازو توقع داشت که با ارباب رجوع بد تا نکند و آنها را دست نیندازد و سر ندواند . . ؟

اگر گردانندگان یک دستگاہ با سرنوشت کارمندان آنطور بازی نکنند ، کارمندان هم با سرنوشت مردم بازی نخواهند کرد .

زهر ، زهر است ، کشنده است بهر شکل که باشد .

تبعیض هم بهر صورت که باشد تبعیض است و روح کارمندان را می‌کشد . دردستگاهی که تبعیض باشد ، مقررات درباره کارمندان یکسان اجرا نمی‌شود .

کارمندی را به جرم آنکه یک روز ده دقیقه دیر آمده ، تنبیه می‌کنند ولی بکارمندی که هر روز سه ساعت دیر می‌آید نمی‌گویند بالای چشمش ابروست چون او پسرخاله دست

دیزی دختر عمهٔ فلان الوزار است . در صورتیکه شاید نه آن آقای فلان الوزاره به آن دختر عمه محل سگ بگذارد و نه آن دختر عمه برای آن پسرخاله تره خرد کند . معذک رئیس اداره روی این خیال واهی که مبادا فردا فلان الوزاره سیل او را دود بدهد از یک کارمند جعلنق حساب می برد چون ادعای خویشاوندی با آن عالی جناب را دارد ، اگر چه معلوم نیست که راست بگوید .

در دستگاهی که تبعیض حکمفرماست ، به کارمند جدی و وظیفه شناس اعتنائی نمی کنند . و اگر هم سالی یکی دوبار به یاد او بیفتند و دستی به گل و گوش بکشند ، ستایش و تقدیرشان پوشالی و توخالی است ، تقدیری نیست که پول و ترفیع پشتوانه اش باشد . فقط برای این است که سرش را شیره بمالند . و با این کار خیال می کنند بهیچ و پوچ دلش را خوش کرده اند در صورتیکه او زیرک تر از آن است که گول بخورد . و چون می فهمد که دارند گولش می زنند نه تنها دلخوش نمی شود بلکه دلخور هم می شود .

آنجا که تبعیض وجود دارد ، کارمندی که دانش و تجربه کار دارد و شایسته ترقی است سالها در یک پست باقی می ماند چون کسی را ندارد که زیر بغلش را بگیرد . برعکس ، کارمندی که هیچ شایستگی ندارد ، سالی دوبار ترفیع می گیرد و ارتقاء می یابد چون به قول فردوسی "نسب از دو سو دارد آن نیکویی " هم پاپاش از متنفذین است هم مامانش از متنفذات .

به کارمندی گفتند : "چطور است که توهشت سال در یک پست مانده و ترقی نکردی اما خیلی از کسانی که پائین تر از تو بودند درین مدت چندین پله بالا رفته اند ؟" گفت : "آنها هر کدام پارتی گردن کلفتی دارند که هیئت رئیسه این دستگاه او را می شناسد و از او احساب می برد . اما من فقط خدا را دارم که در این جا هیچکس او را نمی شناسد ."

بعضی از روسا در برابر پارتی بازی شجاعانه ایستادگی می کنند و در حقیقت نفوذ

ناپذیر و "پارتی پروف" هستند. در دستگاه چنین روسائی کارمندان دنبال پارتی بازی نمی‌روند. چون یقین دارند که بهترین پارتی آنها عمل آنها خواهد بود.

همچنانکه هر فردی خواه ناخواه تحت تاثیر شرایط محیط قرار می‌گیرد هر کارمندی هم تابع محیط ادارهای خواهد شد که در آن کار می‌کند. کسی که در راس یک اداره یا موسسه قرار گرفته تا میکرب تبعیض را از بین نبرد در دستگاه او محیط سالم بوجود نخواهد آمد و تا محیط سالم نباشد کارمند سالم و کار سالم وجود نخواهد داشت. کارمند وقتی در یک محیط اداری واقع شود که تبعیض و پارتی بازی و تملق و خوشخدمتی را در آن راه نیست و تنها شرط پیشرفت و ترقی حسن عمل وجدیت و ابراز لیاقت است، حتی اگر کلکی در کارش باشد برای اینکه رسوا نشود هم‌رنگ جماعت خواهد شد و مثل همه کارمندان تن به کار خواهد داد و کم‌کم سر براه خواهد گردید. بر عکس، اگر محیط اداره نا سالم باشد هر کارمند سالمی را هم فاسد خواهد کرد و مسئول این فساد هم همان جناب رئیس است که با تبعیض‌های ناروا چنان محیطی بوجود آورده است. بقول حافظ:

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست

کز همان دست که می‌پروردم می‌رویم

## ترافیک به بادی بند بود

آقا و خانم که در قلعهک کار داشتند و در یکی از کوچه‌های فرعی پر رفت و آمد قلعهک ماشین خود را گذاشته بودند خوشحال و خندان از راه رسیدند و می‌خواستند سوار ماشینشان شوند که ناگهان به عقب ماشین نگاه کردند و خشکشان زد چون باد هردوتا لاستیک عقب ماشین را خالی کرده بودند .

آقا کهما در این مقاله اسمش را آقای باد در رفته می‌گذاریم فریاد زد : کی این کار را کرده ؟

زنش خانه بغلی را نشان داد و گفت : لابد اینها کرده‌اند .

آقای باد در رفته‌نگاهی به سردر خانه انداخت و دید در بالا نوشته : "بسم اللہ الرحمن الرحیم توکلت علی اللہ" زیرش نوشته : "جلوی گاراژ توقف فرمائید و گرنه ماشین شما پنجر خواهد شد . "از زور خشم بجای اینکه زنگ بزند با مشت چند ضربه به در زد . چیزی نگذشت که در باز شد و آقا و خانمی در آستانه در ظاهر شدند .

آقائی کهماز خانه بیرون آمده بود و اسم او را هم در این جا باد خالی کن می‌گذاریم به آقای باد در رفته گفت : چه فرمایشی دارید ؟

آقای باد در رفته لاستیک‌های ماشین خود را به او نشان داد و پرسید : چرا این کار را کرده‌اید ؟

— شما چرا ماشین را این جا گذاشتید ؟

— کار فوری داشتم . گرفتاری داشتم . هیچ جا پیدا نکردم که ماشینم را بگذارم .  
مگر شما تازه به این شهر آمده‌اید ؟ مگر نمی‌دانید که تندتند ماشین بیرون می‌دهند بی  
اینکه جا برای نگهداشتنش در نظر بگیرند ؟

— نه . من نمی‌دانم . شما که می‌دانستید ، می‌خواستید ماشین نخرید . ماشین  
گذاشتن جلوی کاراژ مردم ممنوع است ، جرم است .

— فرض کنید که من جرم کردم . مگر مجازاتش پنجر کردن ماشین است ؟ تازه مگر  
شما قاضی هستید ؟

— من قاضی نیستم ولی به حق خودم آشنا هستم .

— تو حق نداشتی باد ماشین مرا خالی کنی . فقط حق داشتی پاسبان خبر کنی .

— خودت برو پاسبان خبر کن . همه می‌دانند که حق با من است .

در این وقت خانم آقای باد خالی کن هم به پشتیبانی شوهرش در آمد و گفت : اگر  
الان خدا نکرده یک مریض داشتیم و می‌خواستیم فوراً به بیمارستان برسانیم با این ماشین  
که شما اینجا گذاشته‌اید چه خاکی به سر می‌ریختیم ؟

خانم آقای باد در رفته جواب داد : خیال می‌کنید اگر ما این جا ماشین نمی‌گذاشتیم  
همه راهها برای شما باز بود که به سرعت مریضان را تا بیمارستان برسانید ؟ لااقل  
می‌خواستید باد یکی از لاستیک‌ها را خالی کنید . چرا باد دو تا لاستیک را خالی کردید ؟  
خانم باد خالی کن گفت : مخصوصاً کردم که به این زودی نتوانید لاستیک عوض کنید  
و راه بیفتید .

خانم باد در رفته گفت : پس تو باد اینها را خالی کردی ؟

— بله . من کردم . زیاد حرف بزنی باد خودت را هم خالی می‌کنم .

— تو اگر یک جو تربیت داشتی این کار را نمی‌کردی .



- بی تربیت خودت هستی که حرف دهننت را نمی فهمی .
- نفهم توئی که معلوم نیست از کدام جنگل فرار کرده‌ای .
- جنگلی توئی ، بوزینه .
- بوزینه توئی ، عنتر .
- عنتر توئی ...

در این وقت دو خانم مثل دوتا ببر ماده به هم پریدند .

خانم باد در درخته چنگ انداخت و یقه پیرهن خانم باد خالی کن را گرفت و کشید که پیرهن و سینه بند او پاره شد و سر و سینماش بیرون افتاد . او هم با یک حمله خانم باد در درخته را به زمین انداخت و خودش هم رویش افتاد . لنگ و پاچه‌ها هوا رفت .  
در این وقت آقای باد در درخته جلو پرید که خانم باد خالی کن را بگیرد و او را از روی زنش بلند کند ولی آقای باد خالی کن جلوی او را گرفت و گفت : حق نداری به زن من دست بزنی .

آقای باد در درخته که دید هم به ماشینش صدمه خورده هم به زنش از شدت خشم بی معطلی یک کشیده آبدار توی گوش آقای باد خالی کن نواخت .

ظرف پنج دقیقه در وسط کوچه دو صحنه بزن بزن جانانه بوجود آمد .

در این وقت یک ماشین رسید که سه جوان ظاهرا بی کار در آن بودند و همینکه چشمشان به دعوای زنها افتاد عوض اینکه بوق بزنند و راه را باز کنند و بروند از ماشین پائین آمدند که صحنه دعوا مخصوصا صحنه سکسی زد و خورد خانم‌ها را تماشا کنند .  
ماشین بعدی هم راننده‌اش جوانی بود که از این جور چشم چرانی‌ها بدش نمی آمد .  
او هم پیاده شد و در صف تماشاچی‌ها قرار گرفت .

ماشین سومی آمد و وقتی دید دوتا ماشین سد راهش شده‌اند شروع به بوق زدن کرد .  
ولی صاحب یکی از آن دو ماشین جلو آمد و گفت : " آقا ، بوق نزن ، مگر نمی دانی بوق

زدن ممنوع است ؟ مگر نمی بینی راه بند است ؟ بجای اینکه بیخود بوق بزنی ، بیپائین دید بزنی ! "

راننده ماشین سومی هم پیاده شد و در نتیجه بکلی راه بند آمد و ظرف پنج دقیقه سراسر کوچه پر از ماشین شد .

همسایه‌ها همه برای تماشا از خانه‌ها بیرون ریخته بودند . کاسب‌های سر خیابان هم همه کار و کسب خود را ول کرده و دور معرکه حلقه‌زده بودند . و بیشتر هم دعوی خانم‌ها را می‌پائیدند . هر کاسی به مناسبت شغل خود راجع به آن دو خانم اظهار عقیده می‌کرد . نجار می‌گفت : " در و تخته خوب بهم جور شده‌اند ! " بزاز می‌گفت : " هر دو سر و ته یک کرباسند ! " نقاش می‌گفت : " دیگر این رنگش را ندیده بودیم . " قصاب می‌گفت : " عجب پروپاچه‌های پرواری دارند ! " بقال می‌گفت : " ماست‌ها را کیسه‌کنید . خجالت بکشید . "

از بس این و آن گفتند : " چرا پاسبان صدا نمی‌کنید ؟ " یکی دو نفر به دنبال پاسبان رفتند و مدتی هم معطل کردند و آخر دست خالی برگشتند . بالاخره مردم آنها را از هم سوا کردند در حالیکه با چشم‌های سرخ و رنگ سفید موه‌های ژولیده و لباس پاره‌پاره هنوز به هم بد و بیراه می‌گفتند و اطرافیان هم هنوز می‌کوشیدند که آنها را آشتی بدهند . یکی می‌گفت : " از خر شیطان پائین بیائید . " دیگری می‌گفت : " صلوات بفرستید . "

درین میان یکی مرتب به زیر گوش آقای باد درفته می‌خواند که : " اصلا تو بیخود از اول دعوا کردی . خوب بود همانطور که ما و لاستیکت را پنجر کرد تو هم با پاره آجر شیشه پنجره‌اش را می‌شکستی . "

آقای باد خالی‌کن که این حرف را شنید گفت : " این فضول‌آقا کی باشند ؟ "

یکی گفت : " سر خیابان مغازه شیشه‌بری دارد ! "

در تمام این مدت ماشین‌هائی که در سراسر کوچه گرفتار راه‌بندان شده بودند مرتب بوق می‌زدند و هیچ‌کس به بوقشان اعتنا نمی‌کرد. بر اثر این راه‌بندان دو کوچه هم‌که در امتداد این کوچه قرار داشتند و خیابانی هم که از شمال به جنوب این کوچه را قطع می‌کرد پر از ماشین شده بود.

یکی از رانندگان که آمده بود تا به علت راه‌بندان پی ببرد تصادفاً با آقای باد در رفته آشنا درآمد و به او گفت: "بابا مگر لاستیک یدکی نداری؟ لاستیک را عوض کن و برو."

جواب داد: "آخر دوتا لاستیکم را پنجر کرده‌اند. یکی دیگرش را چه کنم؟" گفت: "خوب تو پیکان داری منم پیکان دارم. من لاستیک یدکی خودم را بتو قرض می‌دهم."

مسئله حل شد و کم‌کم جمعیت از هم پاشید و راه باز شد و ماشین‌ها به راه افتادند. این الم‌شنگه قریب نیم‌ساعت طول کشید. در این مدت دختر آقای باد خالی کن دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و منتظر بود که نامزدش بیاید و او را به تآتر ببرد. نامزدش که هفت قرار بود آنجا باشد هشت و ربع رسید و گفت: "متأسفانه وقت گذشته. چون سر ساعت هشت در سالن را می‌بندند و دیگر کسی را راه نمی‌دهند."

دختر پرسید: "خوب چرا اینقدر دیر کردی؟"

گفت: "ته کوچه وسط ماشین‌ها گیر کرده بودم."

دختر که دید یک‌شب تفریحی از دستش رفته پرخاش‌کنان به مادرش گفت: "می‌بینی مامان؟ اگر تو باد لاستیک یارو را خالی نکرده بودی این راه بندان پیش نمی‌آمد. بلیط ما هم حرام نمی‌شد."

مادر کتک خورده که باندازه کافی عصبانی و بی‌حوصله بود گفت: "تو دیگر خفه

شو! من چهمی دانستم که ترافیک به بادی بند است."

## تعمیر یخچال

وقتی زخم گفت که یخچال از کار افتاده عزا گرفتم و قیافه آدم مصیبت زده را پیدا کردم چون می دانستم که پیدا کردن تعمیرکار چه مصیبتی است .

در آن روز گرم و کلافه کننده از کار افتادن یخچال را بهیچوجه نمی توانستیم تحمل کنیم . چون از بی یخی ، هم خودمان از دست می رفتیم هم آنچه در یخچال بود . به سراغ یک مغازه تعمیر یخچال رفتم که بالای آن نوشته بود : " تعمیر یخچال ، کولر ، آبگرم کن ، ماشین رختشوئی و ظرفشوئی . . " و بهماندازه یک بحر طویل اسامی دیگر ...

ولی زیرش چند کلمه داشت که تمام ادعاهای بالا را خنثی می کرد . نوشته بود :  
" به علت مسافرت تا آخر ماه تعطیل است . " مغازه هم بسته بود .  
به مغازه دیگر رفتم .

مرد ریشوئی در آنجا با دو نفر دیگر نشسته بود و ریش می جنباند و پیرچانگی میکرد و می خندید . همینکه موضوع خرابی یخچال و تعمیر آن را پیش کشیدم گفت : " ما وقت نداریم . آنقدر گرفتاریم که نمی توانیم سرمان را بخارانیم . " ولی باز با آن دو نفر مشغول وراجی و وقت تلف کردن شد .

ناچار بجای دیگری رفتم که دو دهنه دکان بود . در طبقه بالای آن هم عدمای

عمله و بنا کار می‌کردند و نخاله گچ و سنگ و خاک از زیر دستشان می‌ریخت .  
مدتی معطل شدم و داد زدم تا دست نگهداشتند و من توانستم لاحول‌گویان از زیر  
باران گچ و خاک سالم بگذرم و وارد مغازه شوم .

در این مغازه بیست سی یخچال رنگارنگ با مارک‌های مختلف مثل آدم‌های چاق و  
چله و مارک‌دار این طرف و آن طرف ایستاده بودند . مردی چاق و چله هم صاحب‌مغازه بود  
که جلو آمد و پرسید : " چه فرمایشی دارید ؟ "

عرض کردم : یخچال ما از کار افتاده و احتیاج به تعمیر دارد .  
گفت : " ما وقت نداریم . " بعد اضافه کرد : " یعنی در ظرف یک هفته و دو هفته  
به دستتان نمی‌رسد . اگر عجله ندارید بدهید بیاورند . هر وقت فرصت کردیم درستش  
می‌کنیم . "

گفتم : " مثلاً حداکثر چقدر طول می‌کشد که تعمیرش کنید و پس بفرستید ؟ "  
ابدا " اعتنائی به حرف من نداشت . گویا خیلی شکمش سیر و دماغش چاق بود و  
اصلاً مشتری نمی‌خواست فقط یک دلفک می‌خواست که قدری سربسرش بگذارد و تفریح‌کند .  
و حالا مرادیده و به مراد دلش رسیده بود . این بود که در جواب سؤال من پوزخندی زد  
و گفت : " معمولاً دوماه وعده می‌دهیم . یک ماه هم امروز و فردا می‌کنیم . بعد هم دیگر  
زمستان شده و چون احتیاجی به یخچال ندارید خودتان کمتر سر وقتش می‌آئید ما هم  
در زمستان فرصت بیشتری داریم و بالاخره تعمیرش می‌کنیم ، اما نمی‌دانم کی . چون کی  
کار شیطان است . "

گفتم : " حالا بیائید نگاهش بکنید ، شاید عیبش زیاد نباشد . "

گفت : " شصت تومان قبلاً می‌گیرم و می‌آیم . رسید هم نمی‌دهم . "

گفتم : " چرا به این زیادی ؟ "

گفت : " برای اینکه سه ساعت از کارم باز خواهم شد . یک ساعت برای اینکه به

منزل شما بیایم و برگردم و در این گرما خیس عرق شوم . دو ساعت هم برای اینکه وقتی برگشتم در این آبجو فروشی بفلی به سلامتی شما یکی دو بطری آبجوی خنک بخورم و رفع عطش کنم . آدم وقتی وارد آبجو فروشی شد دو ساعت طول می‌کشد تا بیرون بیاید ."

گفتم : " شما شصت تومان می‌گیرید فقط برای اینکه بیائید و یکی‌خچال ببینید ؟"

گفت : " بله ، یخچال شما مریض است و منم دکتر . کدام دکتر حاضر است امروز با شصت تومان به بالین مریض بیاید ؟"

دیدم چانه‌زدن فایده ندارد . پرسیدم : " خوب چه وقت می‌آئید ؟"

گفت : " هیچ وقت ."

با تعجب پرسیدم : " چرا ؟"

جواب داد : " برای اینکه هنوز پولش را نداده‌اید ."

گفتم : " شما به ما اعتماد نمی‌کنید ، آنوقت انتظار دارید ما به شما اعتماد کنیم ؟"

گفت : " من ابدا چشم براه مشتری نیستم . دسته‌گل هم برایش نمی‌فرستم . هرکس

با من کار دارد باید ناز مرا بکشد ، ولی من ناز کسی را نمی‌کشم . من دکترم . شما هم

مریض دارید . شما باید ناز مرا بکشید نه من ."

ناچار شصت تومان دادم و ضمنا به ساعت نگاه کردم و دیدم ده دقیقه از ظهر گذشته

است .

گفتم : " اگر شما برای ناهار به خانه می‌روید ممکن است همین الان سر راه به منزل ما

هم بیائید و یخچال را ببینید ."

گفت : " چند دقیقه صبر کنید . الان خواهم آمد . فقط کیف پزشکی خود را برمی‌دارم

و راه می‌افتم ."

بعد به عقب مغازه رفت و کیف دستی خود را باز کرد و مقداری لوازم میکانیکی در

آن گذاشت و درش را بست .

سپس نگاهی به شلوار خود کرد که یک پاچماش چاک خورده بود . گفت : " ببخشید این شلوار مایه رسوائی است . " و به عقب دکان رفت .

خیال کردم رفته شلوار خود را عوض کند . ولی مدتی معطل کرد . از گوشه‌ای سرک کشیدم و دیدم می‌خواهد شلوار خود را بدوزد . و تازه دارد نخ به‌سوزن می‌کند . این کار بیش از بیست دقیقه طول کشید و هنگامی که همراه من راه افتاد چهل دقیقه از ظهر می‌گذشت .

وقتی خواستیم از مغازه بیرون بیایم به مشکل تازه‌ای برخوردیم . ساعت استراحت عمله‌هایی بود که در طبقه بالا کار می‌کردند . هم‌ماز سایه جلوی مغازه استفاده کرده و تیپ تا تیپ پهلوی هم دراز کشیده و از دم مغازه تا یک متر و نیم آنطرف‌تر را گرفته بودند . خواستم از خواب بیدارشان کنم دلم نیامد . ناچار دورخیز کردم که از روی آنها بپریم . ولی متاسفانه این کار با موفقیت انجام نشد و دوپای من درست روی ساق پای یکی از عمله‌ها فرود آمد .

از خواب پریدم و آخس به هوا رفت و عمله‌های دیگر را هم پراند . بد و بیراه شروع شد . یکی گفت : " مگر کوری ؟ " دیگری گفت : " عینکت را عوض کن " سومی گفت : " لعنتی‌ها ! " در این وقت صاحب مغازه از کوره در رفت و گفت : " لعنتی هم خودت هستی . این‌جا مغازه‌است ، محل عبور و مرور است . شما آنقدر شعور ندارید که این را بفهمید و سر راه نخواهید ؟ "

این حرف حکم جرقه‌ای را داشت که در انبار باروت افتاده باشد . همه یکباره منفجر شدند و دورش را گرفتند که : " بیشعور خودت هستی ! نفهم خودت هستی ! "

او هم صدا را یک پرده بالاتر گرفت و داد زد : " اصلاً چرا هر روز دم مغازه من پوست تخت پهن می‌کنید ؟ چرا دم مغازه بغلی نمی‌خواهید ؟ "

یکی از عمل‌ها گفت: "آنجا عرق فروشی است. توقع داری ما مسلمانها دم‌عرق فروشی بخوابیم؟"

ترسیدم این جر و بحث به زد و خورد بکشد و هر دو کتک جانانه‌ای بخوریم و کار بیخ پیدا کند. این بود که یک اسکناس ده‌تومانی در آوردم و گفتم: "بابا شما مسلمانید و ما هم مسلمانیم. استغفار کنید و صلوات بفرستید. این ده‌تومن را هم امشب که شب جمعه است خرما بخرید و بخورید و یک حمد و قل‌هوالله هم نثار اموات ما کنید."

بدین ترتیب آنها را ساکت کردم و راه افتادیم ولی آقای تعمیرکار در راه مرتب سرم غر می‌زد که: "شما چرا این پول را دادید؟ امثال شما هستند که اینها را مفتخور بار می‌آورند چون از فردا باز هم دم مغازه من می‌خواهند به امید اینکه یکی دیگر پا روی دوشان بگذارد و یک آخ بکنند و ده تومان ناز شست بگیرند."

مرتب سرکوفت زد تا به در خانه رسید و وارد خانه شد و سر یخچال آمد و نگاهی به داخل یخچال انداخت. و من دیدم بیشتر بطری‌ها را برانداز می‌کند. شاید برای اینکه می‌خواست ببیند آبجو پیدا می‌کند یا نه. ولی تیرش به سنگ خورد.

سری تکان داد و گفت: این یخچال به‌درد نمی‌خورد. کار خودش را کرده.

گفتم: چرا. مگر شما نگفتید که حکم یک دکتر را دارید؟

گفت: چرا. ولی مریض شما مردنی است. چانه‌اش بوی الرحمن گرفته. قابل تعمیر نیست. به تعمیرش نمی‌ارزد. آفتابه‌خرج لحیم است. از من بشنوید و این را بفروشید و یک یخچال نو بخرید.

این را گفت و کیف خود را برداشت و رفت.

تصادفا نیم ساعت بعد یکی از خویشاوندان ما که از وسائل برقی سر رشته دارد به خانه ما آمد و همینکه فهمید یخچال ما خراب شده قدری به سیم‌های پشتشور رفت و آنرا به کار انداخت و گفت: این یخچال هیچ عیبی ندارد. فقط یکی از سیم‌هایش شل شده



بود . تا ده سال دیگر هم برای شما کار می‌کند. خیالتان راحت باشد .

## جواز تعمیر و جواز کفن و دفن

اصلاح لغتی است که دو معنی دارد: یکی به معنی سر زدن و ریش تراشیدن است که تا قبل از رواج هیپی‌گری خیلی زیاد عملی می‌شد. یکی هم به همان معنی که میدانید، و خیلی کم عملی می‌شود.

اتفاقاً آرایشگرها هم که اغلب ماشاء الله چانه‌شان از دستشان قوی‌تر است بعلت پر حرفی و گفتگوی زیاد با مشتریان مختلف بعضی از اوقات در اصلاح امور بیشتر پختگی نشان می‌دهند تا در اصلاح سر و صورت.

آرایشگری که بنده سر سپرده‌ام او هستم ضمن صحبت از کلاف سردرگم ترافیک تهران می‌گفت: یکی از علل عمده شلوغی خیابان‌های شهر مراجعه بیش از حد ارباب رجوع به ادارات است چون هر کسی عوض اینکه فقط یک مرتبه دنبال کار خود برود، ده مرتبه می‌رود. زیرا کارمند مسئول از اول درست به او حالی نمی‌کند که چه مدارکی را باید تهیه کند و همه را یکجا بیاورد. من باب مثال: روز اول از او دوبرگ رونوشت شناسنامه می‌خواهد. روز دوم می‌گوید: "شما باید یک برگ هم گواهی عدم سوء پیشینه بیاورید." روز سوم می‌فرماید مثلاً: "چهار قطعه عکس هم لازم است."

ای بابا... آخر پدر آمر زیده، تمام اینها را می‌خواستی همان روز اول بگوئی تا این بیچاره یک مرتبه همه را تهیه کند که بجای شش بار دوندگی در آن اداره فقط یک

دفعه سگدو زده باشد . این طرز عمل بعضی از کارمندان است که هم زحمت خود را زیاد می‌کنند هم کار مردم را هم بار ترافیک را .

اتفاقا شاهد از غیب رسید . همینکه از آرایشگاه بیرون آمدم یکی از دوستان دیرین که با ماشین خود از آنجا می‌گذشت چشمش به من افتاد و ترمزی زد و سوالم کرد . وقتی احوالش را پرسیدم مثل این بود که روی یک دل پردرد یا یک زخم تازه بسته دست گذاشته باشم . فوراً آخش به هوا رفت . به قول عرفی :

چون زخم تازه بسته‌ز هجرت لبالبم

ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم

سر شکایت را باز کرد و گفت : خانهای داشتم که تا یک ماه قبل مستاجر در آن می‌نشست . و وقتی تخلیه شد تصمیم گرفتم آنرا تعمیر مختصری بکنم و منبعد خودم در آن بنشینم . برای تعمیر گفتند از شهرداری محل باید جواز تعمیر گرفت . در شهرداری محل روز اول از من مفاصا حساب عوارض نوسازی خواستند . گفتم بچشم . تهیه کردم و بردم .

بعد مفاصا حساب عوارض شهر خواستند . باز گفتم بچشم . آنرا هم فراهم کردم و تحویل دادم . نمیدانم غزل معروف کمال‌خجندی به یاد هست یا نه که میفرماید :

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم

و آنکھی دزدیده درما می‌نگر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد

تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم

همینطور تا آخر .

کارمندی‌هم که سروکار من با او افتاده بود هر روز چیز تازه‌ای می‌خواست و من

می‌گفتم بچشم . و تهیه و تقدیم می‌کردم .

روز سوم فتوکپی پروانه ساختمان را خواست . روز چهارم یک فتوکپی هم از سند مالکیت خواست . روز پنجم گفت : " باید تضمین بدهید که نخاله‌های منزل را به خرج خود به بیست و چهار کیلومتر دورتر از شهر حمل خواهید کرد . " خیال می‌کردم اگر این تضمین را هم بدهم دیگر موضوع خاتمه یافته است . ولی یکی از ارباب رجوع تمسخرکنان گفت : " هنوز اول عشق است اضطراب مکن تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن میخواهی به این زودی جواز بگیری ؟ کجای کاری ؟ تنها جواز کفن و دفن است که خیلی زود صادر می‌کنند ، آنهم به این علت است که می‌بینند طرف فقط یک‌جان داشته و داده . و دیگر نمی‌توانند جانش را بگیرند ! "

خیال کردم که شوخی می‌کند . ولی دیدم مثل اینکه راست می‌گوید . چون روز ششم که مراجعه کردم کارمند مربوطه تازه از من مفاصا حساب مالیات منزل را خواست . روز هفتم گفت : " شما باید نقشه‌ای تهیه کنید که وضع فعلی ساختمان و وضع تغییراتی را که ضمن تعمیر در آن خواهید داد بطور مشخص نشان بدهد . "

دفعه هفتم که نقشه را بردم گفت : " فقط یک نسخه از آن تهیه کردید؟ میبایست پنج نسخه می‌آوردید . "

دفعه نهم که چهار نسخه دیگر از نقشه را بردم تازه بیاد چیزی افتاد که روز اول می‌بایست بیادش افتاده باشد . گفت : " شما باید یک درخواست تعمیر منزل هم بنویسید و بیاورید . "

درخواست را هم نوشتم و بردم . گفت : " باید در دفتر شهرداری محل شماره بخورد . " این کار را هم کردم . و تازه به من روز بیست و چهارم اردیبهشت را وقت داد ، آنهم نه برای اینکه بروم و جواز تعمیر بگیرم ، بلکه بقول خودش برای اینکه خود را معرفی کنم تا پرونده تشکیل شود . حالا تا چند وقت من بدنبال پرونده باید بروم و پرونده‌ها از این میز به آن میز باید برود ، خدا میداند . لا یعلم الغیب الا هو .

صحبت رفیقم که به این جا رسید، گفت: " تازه من کسی هستم که در اثر توصیه بعضی از مقامات قرار است کارم زود انجام شود. وقتی با من که به اسلحه توصیه‌پارتنی مسلح بودم چنين رفتار کنند، وای به حال دیگران! "

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما برقیصر ستمکاران تا خود چهره سد خذلان اگر این کارمند به وظیفه خود آشنا بود و مرا هم از همان روز اول به وظیفه خود آشنا می‌کرد و یک مرتبه به من می‌گفت که چه مدارکی لازم دارد همه را یکجا تهیه می‌کردم و می‌بردم. اما این کار را نکرد و نتیجه‌اش این شد که من فاصله بین خانه‌ها شهرداری محل را بجای اینکه فقط یک یا دوبار طی کنم، دوازده بار طی کرده‌ام. یعنی ده بار با ماشین خود، بیخود و بیجهت به ترافیک شهر تحمیل شده و راه سایر ماشین‌ها را تنگ کرده‌ام.

بیادم افتاد که اغلب ادارات خارجی برای هر کار صورتی از مدارک مورد نیاز تهیه و استنسیل کرده‌اند و وقتی کسی برای انجام کاری رجوع می‌کند فوراً یکی از آن صورتهارا در اختیارش می‌گذارند و می‌گویند: " این مدارک را تهیه کنید و بیاورید تا کارتان انجام شود. "

نمی‌دانم ما چرا اینگونه نظم و ترتیب‌ها را از فرنگیان یاد نمی‌گیریم. اما همینکه در آنطرف دنیا آهنگی در آید که برای رقاصی و بیتل و باطل بازی مناسب باشد فردا صبح سحر آن آهنگ و آن رقص را چنان خوب تقلید می‌کنیم که اگر خودشان ببینند و تصدیق خواهند کرد که الحق و الانصاف رونوشت کاملاً برابر با اصل است.

## خانه‌های دزدگیر

لابد میدانید که غیبت کردن در مذهب ما از گناهان بزرگ شمرده شده است .  
سابق‌براین ما زیاد مرتکب این معصیت کبیره می‌شدیم چون هر وقت بهم می‌رسیدیم  
هیچ حرفی نداشتیم جز اینکه غیبت این و آن را بکنیم .

اما حالا روزگار برای ما وضعی پیش آورده که بحمدالله دیگر مجالی برای ارتکاب  
این گناه نداریم و در هر مجلسی که می‌رسیم حکایت از گرفتاری‌های زندگی و شکایت از  
دردهای بی‌درمان آنقدر زیاد است که فرصت بدگوئی و عیبجوئی از دوستان و خویشاوندان  
بدست نمی‌آید . همه‌جا صحبت دربارهٔ بالا رفتن قیمت‌ها و نگرانی از گرانی است .

چند شب پیش در مجلسی یکی از مهمانان دربارهٔ گرانی روزافزون مصالح ساختمانی  
و کمیابی عمله و بنا داد سخن می‌داد و بحال کسی افسوس می‌خورد که بنائی دست و بالش  
را بند کرده و تا یک دیوار بالا بیاید جانش هم بالا آمده است .

دیگری صحبت بساز و بفروش‌ها را پیش کشید و گفت آنوقت‌ها که مصالح ساختمانی  
ارزان و فراوان و دستمزد عمله و بنا کم بود خانه‌هایی که این جماعت می‌ساختند به لعنت  
خدا نمی‌ارزید وای به حالا که با این گرانی مصالح لابد خانه‌هایی از آب در می‌آورند که  
مثل خانهٔ حباب به بادی بند خواهد بود .

ظریفی بر سبیل اعتراض گفت : " اتفاقاً من یک‌خانهٔ بساز و بفروش خریدم ام که چند

حسن دارد . بالاترین حسنش این است که تا وقتی در این خانه زندگی می‌کنیم از دست دزد در امانیم ممکن نیست دزدی به خانه ما بیاید و گیر نیفتد .

در این خانه بین طبقه اول و دوم پلکانی با آهن ساخته و روی هر پله یک قطعه سنگ تراورتن انداخته‌اند . سطح آهن زیر سنگ را بقدری ناصاف و ناهموار سرهم بندی کرده‌اند که سنگ درست رویش قرار نمی‌گیرد . در نتیجه هنگام حرکت از روی این پلکان ، سنگ‌ها که لق هستند تالاق تالاق عجیبی می‌کنند و هر سنگی یک جور صدا می‌دهد . بطوریکه وقتی کسی تنداز پله‌ها بالا یا پائین برود مجموعاً آهنگی از آن‌ها بر می‌خیزد نظیر آهنگی که اشتوک‌هاوزن در جشن هنر شیراز هنرنمایی کرد . و شاید قدری هم بهتر !

دزد حتی اگر کف پای خود را به کلفتی دو سانتیمتر هم نمد پیچ کرده باشد همینکه پا روی چنین پله‌هایی بگذارد چنان صدائی از آنها بر می‌خیزد که خودش می‌فهمد الان تمام اهل خانه بیدار خواهند شد . می‌فهمد که صدای این پله‌ها درست مثل صدای طشت رسوائی اوست که از بام افتاده باشد . و قبل از اینکه مشتش باز شود و به دام بیفتد فرار را برقرار ترجیح خواهد داد .

در آهنگی حیاط‌طوری ساخته شده که یا اصلاً بسته نمی‌شود ، یا وقتی بسته شد دیگر باز نمی‌شود مگر با زور و ریزی زیاد . و دزد که از شگرد این در اطلاع ندارد مدتی با قفل در ور می‌رود و بالاخره وقتی می‌بیند در باز نشد ، ناامید می‌شود و می‌رود . تا به حال سه چهار بار صبح متوجه شدیم که شب دزد قفل در را دستکاری کرده ولی در را نتوانسته باز کند .

شیرهایی هم که معمار باشی در خانه ما کار گذاشته ، همیشه مثل چشم زندهای عزادار چکه می‌کنند . مثل اینکه نوبتکاری دارند . امروز شیر مطبخ چکه می‌کند و همینکه لوله‌کش آوردیم و آنرا درست کردیم ، فردا شیر دستشوئی به چکه می‌افتد . همینطور پس فردا شیر حمام . خلاصه هیچ شیئی نیست که از یک گوشه این خانه صدای آنچه به گوش نرسد .

صدای زنده‌های هم دارد که وقتی دزد وارد خانه شود ، خیال می‌کند یکنفر دارد سروصورت خود را می‌شوید . و زود از ترس پا به فرار می‌گذارد .

سطح پشت بام و کف سرسرا و اطاق‌های طبقه دوم معلوم نیست چطور ساخته شده که حتی اگر یک بچه دوساله هشت کیلوئی هم روی آن تاتی تاتی کند تمام ارکان خانه به لرزه در می‌آید و همه اهل خانه متوجه می‌شوند .

وقتی تازه به این خانه آمده بودیم ، تا مدتی همینکه یکی از بچه‌ها در طبقه بالا می‌دوید ما به وحشت می‌افتادیم و خیال می‌کردیم زلزله آمده است .

کم کم بر اثر عادت به این وضع ، ترسمان ریخت . اتفاقا یک بار زلزله سختی روی داد . همسایه‌ها همه سرآسیمه شدند ولی ما ایدا نترسیدیم چون کماکان خیال می‌کردیم بچه‌ها در طبقه بالا مشغول بازی هستند .

با این وصف ، بدبخت دزدی که شبی روی پشت بام قدم بگذارد . هر قدر هم که قدم‌های او سبک و خواب‌ما سنگین باشد ، باز محال است که از خواب نپریم و حش را کف دستش نگذاریم .

دیوارهایی که میان خانه ما و منازل دست راستی و دست چپی حائل شده‌اند بقدری نازک ساخته شده‌اند که همسایه‌ها هر قدر هم یواش در اتاق‌های خود حرف بزنند صدایشان در فضای خانه ما می‌پیچد . تا به حال چند بار ما خانه را خالی گذاشته و به مهمانی رفته‌ایم . در غیاب ما دزد داخل عمارت شده و همینکه سر و صدائی به گوشش رسیده به خیال اینکه صدای خود ماست زود فلنگ را بسته است . "

صحبت رفیق شفیق ما که به این جا رسید سیگاری روشن کرد و پک محکمی زد و دود دل خود را بیرون داد و گفت : " شکی نیست که این خانه تعمیر لازم دارد . ولی من هر وقت بیاد تعمیر می‌افتم زود از این خیال منصرف می‌شوم . چون خانه ما اگر همیشه بهمین وضع باقی بماند ، ما هم همیشه از شر دزد راحت خواهیم بود . بدین جهت نه تنها شکایتی



نداریم ، بلکه برعکس ، هم از معماری که این وضع را پیش آورده متشکریم هم از محیطی که چنین معمارانی پرورده است .

## دارو فروشی یا دیگ فروشی؟

کسالتی پیدا کردم و پیش دکتر رفتم و پولی دادم و نسخهای گرفتم و به یک مغازه دارو فروشی بردم .

دارو فروش مشتری دیگری داشت که هم جلوتر ازم آمده و هم خاطرش عزیزتر بود خانم جوان نسبتا زیبایی بود که دردی نداشت و دوائی هم نمیخواست . در گوشه مغازه با کراواتها ور میرفت و میخواست یک کراوات بخرد . دارو فروش هم چنان ششداغ حواسش گرم خدمت بهمین مشتری زیبا بود که اصلا متوجه ورود من نشد یا متوجه شد و برایش صرف نداشت که او را ول کند و به من بپردازد .

خانم کراواتی را برداشت که بقول خودش طرحش قشنگ بود ولی میخواست آن را به کسی کادو بدهد که احتمال داشت از خالهای جگرکی رنگ آن خوشش نیاید . لذا آنرا سرچایش گذاشت و کراوات دیگری را برداشت .

درین وقت آقائی وارد شد و یک پیپ که پشت ویتترین بود به دارو فروش نشان داد و خواست آنرا ببیند .

همینکه دارو فروش بطرف ویتترین رفت تا پیپ به آقا بدهد ، خانم که گویا هیچکدام از کراواتها به دردش نمیخورد و دنبال فرصت میگشت که از آنجا جیم شود موقع را مفتنم شمرد و فلنگ را بست . آقائی که پیپ میخواست ، از آن پیپ خوشش نیامد و دارو

فروش چند نوع پیپ دیگر جلوی او گذاشت .

آقا مشغول سبک سنگین کردن پیپها بود که خانمی آمد و بیکراست بطرف محلی رفت که چند عینک زنازه آفتابی دیده میشد .

یک عینک برداشت و به چشم گذاشت و امتحان کرد ولی نظرش نگرفت و میخواست برود که دارو فروش پیش دوید و عینک دیگری به علیا مخدره تقدیم کرد .

حوصله ام سر رفت و داد زدم : " آقا یک عینک هم به چشم خودت بگذار که مرا ببینی ! "

حرفم را نشنیده گرفت .

در این بین جوانی داخل مغازه شد و از گوشه ای یک کتاب جیبی برداشت که پنجاه ریال قیمتش بود . اسکناس ده تومانی داد و دارو فروش پشت دخل رفت که بقیه پول او را بدهد .

هنوز این مشتری را راه نینداخته بود که سر و کله مادری با بچهاش پیدا شد . بچه یک اتومبیل کوکی میخواست . مادرش قیمت آن اتومبیل را از دارو فروش پرسید . جواب داد :

" پانزده تومان . "

مادر فوراً آنرا گذاشت و یک اتومبیل پلاستیکی برداشت که قیمتش دو تومان بود . آن را به دست بچه داد و شروع کرد به تعریف ، که این خیلی بهتر از آن اولی است ولی بچه که عقلش میرسید و کلاه سرش نمی رفت گوش نداد و لج کرد اتومبیل را محکم به زمین زد .

مادر مهربان برای اینکه فرزند خود را تربیت کند بی تربیتی وحشیانه ای نشان داد و چنان کشیده محکمی به گوش بچه زد که دماغش خون افتاد .

خانم از دیدن اشک و خون بصورت جگر گوشه خود دستپاچه شد و از دارو فروش کمک

خواست و او هم دوید و پنبه‌ای را به یکنوع محلول آغشته کرد و دم بینی بچه گرفت تا خونش بند آمد .

درین گیر و دار یکی از دوستان آقای دارو فروش به دیدنش آمد و پس از سلام و احوالپرسی گفت : " یک دیگ زودپز دارم که از وقتی گوشت خوردن را ترک کرده‌ام دیگر به دردم نمی‌خورد . چطور است که آنرا اینجا بگذارم تا برایم بفروشی؟ "

دارو فروش به خنده گفت : " مگر این جا دیگ فروشی است ؟ "

گفت : " تو که همه چیز می‌فروشی ، دیگ فروشی هم بکن ، چه مانعی دارد ؟ "

از شنیدن این حرف به شک افتادم که شاید من عوضی آمده‌ام و این جا اصلا دارو فروشی نیست . ولی قفسه‌های دارو که قسمت اعظم مغازه را گرفته بودند شک مرا برطرف کردند .

سری‌از مغازه بیرون کشیدم و تابلوی آنرا نگاه کردم . دیدم به خط درشت نوشته :

" دارو فروشی " ولی در زیر همین خط ، سمت راست ، یک کلمه " دراگاستور " هم دیده می‌شود .

دراگاستور - که معنی لغوی آن فروشگاه دارو و مواد داروئی است - ویکی دونه نمونه معروف آن نیز در تهران وجود دارد ، فروشگاه نسبتا بزرگی را می‌گویند که قسمت‌های مختلف آن مثل قسمت دارو ، قسمت لوازم آرایش و قسمت عکاسی و غیره از هم مجزا است و هر قسمت هم فروشنده جداگانهای دارد . و هر کس هم هر کالائی که بخواهد به قسمت مخصوص فروش همان کالا مراجعه میکند و بیخود معطل و سرگردان نمی‌ماند .

اما می‌بینید گاهی در یک دارو فروشی کوچک که منحصر به یک یا دو دهنه دکان است علاوه بر دارو اجناس خرازی و بزازی و اسباب بازی و هزار جور خرت و پرت و خنزر پنزر دیگر هم یافت می‌شود و آقای دارو فروش هم که خودش تک و تنهاست به همه کس می‌رسد جز به کسی که دارو میخواهد و بیمار است و نمی‌تواند زیاد سرپا بایستد .

آقا لابد فکر میکند که اگر سایر مشتریان را معطل بگذارد ممکن است از دستش در برونند و به مغازه‌های دیگر رجوع کنند ، ولی بیمار که نسخه‌ای در دست دارد ناچار است که بماند تا داروی خود را بگیرد . شاید هم ، طبق معمول ، پزشک معالجش سفارش کرده باشد که دوا را مخصوصا از همان دارو فروشی بگیرد .

چون قریب نیم ساعت و قتم در آنجا تلف شده بود تصمیم داشتم که قدری بیشتر بایستم و بالاخره دواى خود را بگیرم . ولی درست که فکر کردم دیدم اصلا دوا خریدن از چنین مغازه‌ای عاقلانه نیست چون فروشندگانی که یک سر دارد و هزار سودا بعید نیست که روی حواسپرتی عوض آسپیرین ، استرکنین به مشتری بدهد .

مرداد ۲۵۳۲

## الهی همه دروغ بگوئیم

حافظ میفرماید: " ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است . " یعنی ظاهر و باطنش یکی است . یعنی آنچه میگوید دروغ نیست و راست است . و بنده در اینجا با کمال جرئت عرض می‌کنم: خدا نکند که هر کس هر چه میگوید راست باشد و دروغ نباشد . اگر هر کسی آنچه بر زبان دارد در دل داشت و هر چه می‌گفت راست بود ، الان سراسر این آب و خاک پر از بیمار و بیمارستان بود و حتی یک دهم این جمعیت انبوه هم نندرست نبودند . چون هر کارمندی که می‌خواهد نیم ساعت از اداره قاچاق شود با گردن کج پیش رئیس خود قسم می‌خورد که مادرش مریض مشرف به موت است و اگر در این دم واپسین بر بالین او نباشد از آخرین دیدار جگرگوشه خود محروم خواهد شد و این حسرت را به گور خواهد برد .

هر کس که می‌خواهد پنجاه تومان از صندوق اداره خود مساعده بگیرد دوازده امام و چهارده معصوم را شفیع می‌آورد که زنش در بستر بیماری افتاده و باید فوراً او را به‌دکتر برساند . در صورتی که اصلاً زن ندارد و همکارانش او را یالقوزعلی‌خان صدا می‌کنند . هر خانمی که پشت رل نشسته و می‌خواهد در خیابان از محل ممنوع دور بزند برای اینکه از پاسبان اجازه بگیرد قسم می‌خورد که بچهاش مریض است و باید زودتر دوا بگیرد و به خانه ببرد .

هرکس که میخواهد در یک جلسه یا یک مهمانی حاضر نشود تلفن را بر می دارد و صدای خود را هم قدری تغییر میدهد و میگوید: " الان دارم در تب چهل و یک درجه می سوزم . لابد خودت از صدای من می فهمی که چه حالی دارم . "

هر سیاستمداری که می خواهد وعده ملاقاتی را بهم بزند از زبان رئیس دفتر یا سخنگوی خود اعلام می فرماید که مریض است و دکتر استراحت کامل داده و هرگونه ملاقاتی را ممنوع کرده .

بچهای که درس خود را حاضر نکرده و می خواهد از چنگ آقا معلم بگریزد می گوید :  
" دلم درد گرفته . حالم بهم می خورد . "

مد شده که هرکس از اروپا بر می گردد ، بقول خودش ، برای معالجه رفته بوده ، چون فشار خونس بالا رفته ، اوره اش بالا رفته ، قندش زیاد شده ، گندش در آمده ، پروستاتش ورم کرده ، کلیه اش از کار افتاده ، خلاصه هیچیک از اعضا بدنش سالم نیست جز مغزش . در صورتی که ممکن است قضیه برعکس باشد .

اگر هر کسی هر چه می گفت راست بود ، ایران الان پنج برابر جمعیت فعلی را داشت . چون هرکسی در هرجا که کار میکند برای شندرغاز اضافه حقوق پیش سرپرست خود قسم می خورد که : " من نه سرعائله دارم با این حقوق چطور شکم یک زن و هشت تا بچه را سیر کنم ؟ " در صورتی که در همان نخستین سال ازدواج اولین بچهاش مرده بدنیا آمد و زنش هم سرزا رفت .

هر مالکی که تصمیم گرفته عذر مستاجر خود را بخواهد فریاد می کشد که : " آقا جان من این جا را برای پسر من می خواهم که هفت سر اولاد دارد و جائی ندارد که بنشیند . "

هر کس که در سر کار خود مرتکب خلاف شده و میخواهند بیرونش کنند ناله سرمی دهد که : " اگر به من رحم نمی کنید به زن من رحم کنید . به پنج بچه بیگناهم رحم کنید که اگر من بیکار شدم همه گرسنه می مانند . "

هرکس که چک بی‌محل کشیده یا بدهکار است و طلبکار پارابیخ‌خروش گذاشته نزدیک است او را به زندان بیندازد ، دست‌او را می‌بوسد و پای‌او را می‌لیسد که : "من زن دارم هفت‌تا بچه دارم . اگر به زندان بیفتم همه در بیدر خواهند شد ، بدبخت خواهند شد و روز قیامت دامن‌ت را خواهند گرفت ."

هر راننده‌ای که یکی را زیر گرفت و نفله کرد ، برای اینکه بازماندگانش رضایت بگیرد و خود را از حبس نجات دهد ، قسم می‌خورد که ده نفر نانخور دارد و اگر به حبس بیفتد همه بی‌نان می‌مانند .

اگر هر کسی زبانش یا دلش یکی بود و هر چه می‌گفت راست می‌گفت ، الان با وجود این همه کارخانه‌های کوچک و بزرگ که در تهران و شهرستانها داریم ، میزان تولیدات صنعتی ما صفر یا رقمی در حدود صفر بود و ما هیچ چیزی نداشتیم که خودمان ساخته باشیم . زیرا هیچ فروشنده‌ای نیست که جنسی در مقابل خریدار بگذارد و با قید قسم حضرت عباس آن را جنس خارجی معرفی نکند .

اگر تمام حرفها راست بود ، الان اقتصاد ما یک پایش می‌لنگید و تمام تجار و کسبه ورشکسته شده بودند چون در سراسر سال هر کاسی لااقل روزی بیست بار موقعی که پای چانه‌زدن در کار می‌آید برای مشتری قسم می‌خورد که : " این جنس به همین قیمت هم برای ما ضرر می‌کند ."

هر بازرگانی موقع پرداخت مالیات در برابر ماموران اداره مالیات بردرآمد ، بتمام مقدسات سوگند یاد می‌کند که در سراسر سال گذشته ضرر کرده است . این حرفها را سال پیش و سال‌های پیشتر هم مرتباً تکرار کرده . یعنی در تمام مدتی که به شغل شریف بازرگانی اشتغال داشته جز ضرر و زیان چیزی نصیبش نشده . . و حالا چه معجزی رخ داده که او عوض اینکه از بین برود ثروتش بیشتر و دماغش چاق‌تر شده ، رازی است که فقط خدا میداند .

لا یعلم الغیب الا هو .



اگر تمام اظهارات ما با حقیقت وفق می‌داد الان بیداد و ستم همه‌جا را گرفته بود چون هیچ‌کس نیست که جرمی کند و محکوم شود و ادعا نداشته باشد که بی‌گناه است .  
خلاصه امان از آن روزی که ما آنچه بر زبان داریم با آنچه در دل داریم یکی باشد .  
و من دعا می‌کنم و میگویم حالا که ما نمی‌توانیم با هم رو راست باشیم ، الهی اغلب حرفهائی که می‌زنیم راست نباشد وگرنه در خیلی از جهات کلاه‌ها پس‌معرکه خواهد بود .

## دیوانه ، میخانه ، پیمانہ

وقتی رادیو را باز کردم صدای لطیفی شنیدم که گفت : " حالا به یک ترانه گوش بدهید . "

خوشحال شدم و نشستم که به یک ترانه گوش بدهم .

ترانه ساز عزیز باز برای هزارمین بار دیوانه و میخانه و پیمانہ را قافیه کرده بود . چنان این موضوع - که از شدت تکرار تهوع آورده شده - توی ذوقم زد که یادم رفت عین شعر یا عبارت ترانه را بنویسم . اینقدر میدانم که چیزی در این حدود بود :  
" من آدم یا عاشقی دیوانہام . هر شب در میخانہام . عاشق پیمانہام . . . !  
با نعره مستانہام . . . "

نمیدانم اگر مست با می پرست ، باده نوش با می فروش ، و میخانه با پیمانہ قافیه نمی شد باز هم در ترانه های ما اینقدر صحبت از میخوارگی به میان می آمد یا نه ؟  
در ظرف سی ساله اخیر دست کم پانزده هزار ترانه ساخته شده که تقریباً در یک چهارم آنها ترانه ساز به بانک بلند اعلان کرده که ایها الناس ، بدانید من همیشه گوشه میخانه افتاده ام و همانطور که ماهی به آب زنده است من به شراب زنده ام .

و مضمون اغلب این ترانه ها هم یکنواخت است . البته بر حسب اختلاف آهنگ ها عبارت این تصنیف ها نیز با هم کمی فرق دارد . ولی قافیه همه آنها یکی است و مفهوم

همه آنها چنین است :

" من باده نوشم . مست و مدهوشم . عاشق چشم و ابروی میفروشم . "

" من می پرستم . مست مستم . همینم که هستم . "

" من دیوانام . ساکن میخانام . عاشق پیمانام . "

اگر در این ترانه‌های عشقی ، ترانه‌سرای گرامی که ظاهراً " رل عاشق را بازی میکند به یار نازنین خود می‌گفت : " بیا با هم بنشینیم و بیالهای بزنیم . " باز یک حرفی بود ولی مضحک این جاست که عاشق ناگهان معشوق یا معشوقه خود را ول میکند و میرود که دمی به خمره بزند .

تا چند سال پیش ، پخش این قبیل ترانه‌ها گاهی قضایای مضحکی پیش می‌آورد ، مثلاً دکتری نیم ساعت سخنرانی می‌کرد که مضرات الکل را شرح دهد و مردم را از میخانه رفتن باز دارد . و بعد از سخنرانی او یک ترانه پخش میکردند که همه را به میخانه دعوت می‌کرد : " بیا با ما به میخانه . . . "

این افتخار به شرابخواری میراثی است که از اشعار کلاسیک مخصوصاً غزل به ترانه رسیده‌است .

اگر حافظ و سعدی دم از باده‌خواری میزدند قصدشان بیشتر مبارزه با ریاکاری بود . حافظ در زمان سلطان بیدادگر و خونخواری مثل امیر مبارزالدین میزیست .

امیر مبارزالدین ، موءسس سلسله آل مظفر در تقدس و تقوی تعصب زیاد به خرج می‌داد و به کوچکترین بهانه‌ای به مردم تهمت بی‌دینی می‌زد و خوشان را می‌ریخت .

حافظ با شهادتی عجیب ریاکاریهای این مرد را به باد تمسخر می‌گرفت .

امیر مبارز تمام می‌خانه‌ها را بست و حافظ گفت :

در می‌خانه بیستند ، خدایا میسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند

فکر کنید ، سلطان مقتدر و خونخواری به عنوان اجرای احکام شرع دستور دهنده در

میخانه‌ها را ببندند ، آنوقت شاعری بمابین دستور بپوزخند بزند و بگوید این دینداری نیست ، دکان " تزویر و ریا " است . در چنان موقعیتی چنین حرفی زدن واقعا شجاعت لازم داشته است .

امیر مبارزالدین بسیاری از اشخاص را به جرم سرپیچی از اوامر شرع با دست خود کشت و از بس سختگیری کرد ، شیرازیان با ذوق او را " محتسب " لقب دادند که امروز تقریبا به معنی رئیس پلیس می شود .

حافظ در اشعار خود مکرر امیر مبارز را بنام " محتسب " دست انداخته و مسخره کرده است . مثلا میگوید :

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

" محتسب " داند که من این کارها کمتر کنم

امیر مبارز در هفت سال آخر سلطنتش که به خیال خود از گناهان طلب مغفرت نموده و عابد و زاهد و مسلمان شده بود ، به بهانه " اجرای احکام شرع عده " زیادی را شخصا از حد شرعی سیاست کرد . میگویند پسرش شاه شجاع یک روز از او پرسید : " تا به حال چند نفر را بدست خود کشته‌اید ؟ " فکری کرد و جواب داد : " قریب هشتصد نفر " او کار سختگیری و تند خوئی را به جایی رسانید که حتی پسران خود را بجرم شراب خوردن تهدید به قتل کرد . آنها هم که بر جان خود بیمناک شده بودند توطئه کردند و پدر را گرفتند و در قلعه طبرک اصفهان به زندان انداختند . چهار روز بعد هم کورش کردند .

در زمان امیر مبارز به حکم " الناس علی دین ملوکهم " همه تظاهر به دینداری می کردند و هر کسی همینکه با کسی دشمنی پیدا میکرد با حربه تکفیر به جانش می افتاد و او را کافر و مهدور الدم قلمداد میکرد و خونش را می ریخت . در چنین وضعی حافظ شجاعانه میگوید :  
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و " محتسب " چون نیک بنگری ، همه تزویر می کنند

حافظ در پیکار با عوام فریبی از تمام شعرا دلیرتر است . اگر فردوسی شجاعت رستم و سایر پهلوانان ایران را بیان کرده ، حافظ با اشعاری که ساخته ، شجاعت خود را نشان داده است .

بعضی ها که خیلی دلشان برای حافظ سوخته و خیال می کنند شرابخواری مقام او را پائین می آورد ، اصراری دارند که بگویند شراب در اشعار او معنی عرفانی داشته و شراب معمولی نبوده است . خوب ، بقول معروف ، دیگر چه بهتر؟<sup>۱</sup> پس او از تظاهر به شرابخواری ، یا مبارزه با ریاکاری یا ایراد مفاهیم عرفانی را در نظر داشته ، ولی سایر شعرا مثل اینکه غالباً به صرف تقلید این کار را کرده اند . ناچائیکه امروز در اغلب غزلها رد پای پیرمیفروش را می توان دید .

عبرت نائینی ، شاعر غزلسرا ، که تقریباً چهل سال پیش به رحمت خدا رفت . غزلی دارد که مطلعش چنین است :

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانانیم

بهر یک پیمانانه می عمری است در میخانه ایم

عجب صبر و حوصله ای ! اگر در عوض رفتن به میخانه ، به خانه من می آمد معطلش نمی کردم ، اصلاً به او مهلت نمی دادم که عرق خود را خشک کند . فوراً بطری عرق را جلوش می گذاشتم که به جای یک پیمانانه ده پیمانانه نوش جان کند و دیگر مجبور نباشد که برای یک پیمانانه می عمری را در میخانه معطل شود .

برعکس عبرت که آنقدر صبر و حوصله داشته ، شاعر دیگری خیلی بی حوصله بوده و اصلاً دلش نمی خواسته بین میخانه و منزلش فاصله باشد . بدین جهت گفته :

از خانه ما راه به میخانه زیاد است      ایکاش کز این خانه به میخانه دری بود

شاعر دیگری از ترس اینکه مبادا عمرش سر برسد و داغ یک گیلان شراب به دلش بماند ، مهلت نمی دهد که آنرا از خمره در سبو ، و از سبو در جام بریزند و به دستش

بدهند . می‌خواهد مستقیماً سر خود را توی خمره کند و سیراب شود . می‌گوید :

رُحْمٌ دهید می‌ام ، عمر کی دهد فرصت

کماز خُمَشْ به سبو ، و ز سبو به‌جام کنند؟

یعنی چون موضوع جنبه فوریت دارد ، رعایت سلسله مراتب لازم نیست تا همین اواخر دوره قاجاریه هم عرق خوردن علنی جرات لازم داشت . آقا نجفی مجتهد معروف اصفهان با کمال قدرت احکام مذهبی را اجرا می‌کرد و هر کس که شراب و عرق می‌خورد دستور می‌داد تا او را طبق مقررات شرع شلاق بزنند .

یکی از لوطیان عرقخور اصفهان که خیلی به حکم آقا نجفی شلاق خورده بود ، نیمه شب درخانه آقا رفت . هر چه گفتند آقا در این ساعت شب خوابیده . گفت : " بیدارش کنید ، چون کار خیلی واجبی دارم . " آخر آقا بیدار شد و دم در آمد و پرسید : " چکار داری ؟ "

جواب داد : " عرقم را خورده‌ام ، حالا آمده‌ام شلاقم را بخورم . "

اما دیگر بحمدالله والمنه آن روزگار سپری شده است .

گذشت دوره‌ای که شاعر می‌خواره می‌گفت :

با کم زنگ نیست که مستم گرفته‌اند داغم از اینکه شیشه ز دستم گرفته‌اند

امروز در اثر آزادی و امنیتی که نصیب ما شده دیگر هیچکس نمی‌تواند مزاحم کسی شود و شیشه‌اش را بگیرد و پیالماش را بشکند . در هر خیابانی بیشتر از کتابخانه شرابخانه یافت می‌شود و آنقدر که می‌در می‌خانه‌ها می‌خورند ، چای در قهوه‌خانه‌ها نمی‌نوشند . خلاصه شرابخواری هم کاری است که از همه کس ساخته است .

در شب نشینی‌ها ، بیا و ببین که خانم‌های جوان چقدر عالی می‌می‌زنند . حتی خانم

هائی که از طعم تلخ نوشابه الکلی خوششان نمی‌آید برای اینکه به تهمت " امل بودن " متهم نشوند ، گیلای جلوی خود می‌گذارند و گاه‌گاه لبی می‌زنند و تظاهری می‌کنند .

عدای از پیرمردانی که کم کم باید استخوان سبک کنند ، عوض اینکه حالا دیگر استغفار -  
گویان رو به خدا بروند ، رو به قاراپت می روند و گوئی به زبان حال این رباعی منسوب  
به خیام را می خوانند :

چون در گذرم به باده شوئید مرا      تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید به روز حشر یابید مرا      از خاک در میکده جوئید مرا

حتی بجههای کمتر از هیجده ساله ، دهنشان تا دیروز بوی شیر می داد و امروز بوی

شراب می دهد !

امروز رندان می پرست نه تنها مزاحمتی نمی بینند ، بلکه حمایت هم می بینند  
همین چند سال پیش که یکنفر از خدا بیخبر عرق قلابی به خلق الله داده و شل و پلشان  
کرده بود ، دیدید چطور تمام دستگاهها برای پیدا کردن عامل اصلی این جنایت وحشتناک  
به حرکت درآمد . . . ؟

سرعتی که در دستگیری مجرمین و محاکمه و مجازات آنها بکار رفت ، بیسابقه بود .  
در اندک مدتی آنان را گرفتند و به سزای اعمالشان رساندند تا از طرفی این موضوع برای  
دیگران درس عبرتی شود و دیگر هیچکس جرات نداشته باشد به چیزی که برای مردم جنبه  
حیاتی دارد ، دست اندازی کند . و از طرف دیگر بندگان خدا ، شبها کیلاس خود را  
بی دغدغه خاطر بالا بیندازند و این یک چنول عرق حرامشان نشود .

امروز حتی اگر کسی روی خیرخواهی هم می خوارگان را منع کند ، دستش می اندازند  
و به ریشش می خندند . می گویند : یکی بر سیبل موعظت گروهی را نصیحت می فرمود و  
می گفت :

" برادران من ، آخر درست فکر کنید و ببینید حیف نیست که آدم برای یک بطر

عرق سی تومان پول دور بریزد . . . ؟ "

یکی فریاد زد : " آقا ببخشید ما عرق از بطری بیست تومان بیشتر نداریم . با شما

گران حساب کرده‌اند ! "

اگر روزی ، روزگاری عرق خوری جگر شیر می‌خواست امروز فقط ماست و خیار می‌خواهد  
آنهم برای کسانی که مشروب بی‌مزه از گلویشان پائین نمی‌رود نه برای آنها که می‌گویند  
مزه لوطی خاک است .

غرض از تمام این روده‌درازیها تذکری به ترانه‌سازان عزیز بود تا این گروه که امروز  
یکی از گروه‌های مهم هنری و ادبی به شمار می‌روند منبعدا اینقدر به می‌خوارگی تظاهر و تجاهر  
نفرمایند .

ما در عصر ماشین زندگی می‌کنیم و با تشنجاتی که زندگی ماشینی برای ما فراهم  
می‌آورد در حقیقت عرق نخوردن مهم است نه عرق خوردن .

امروز اگر صبح که عرق خواب لذت‌بخش هستید ناگهان به صدای وحشتناک شماطه  
از خواب پریدید و با ناراحتی و بی‌میلی بستر گرم را ترک کردید و از خانه بیرون رفتید  
و با تحمل درد سر شلوغی وضع خیابانها به اداره رسیدید و در آنجا تا آخر وقت با آرباب  
رجوع و رئیس و مرئوس کلنجار رفتید و خشن گفتید و خشونت دیدید و تلفن‌های تهدید  
آمیز و هول‌انگیز از طرف فلان طلبکار و فلان تنزیل‌خوار که چک بی‌محل بدستش داده‌اید  
مختان را داغ کرد و عصر هم به‌خانه برگشتید و در نتیجه غرولند و شکایت همسر عزیزتان  
از لنگی خرج خانه و اخطار صاحبخانه و مسدود شدن شیر آب و چکه کردن سقف و هزار

جور اشکالات دلهره‌آور دیگر بکلی تهمانده؛ طاقت و صبرتان هم به باد رفت و باز دندان  
روی جگر گذاشتید و به بطری عرق متوسل نشدید و نخواستید به قول شعرا به آب می‌زنگ



غم از دل بشوئید واقعا استقامت بخرج دادماید .

اگر جانتان به لب رسید و لبتان به لب پیاله نرسید حقیقتا خویشتن داری و مردانگی

کردهاید .

خلاصه اینقدر به میخوارگی خود ننازید چون امروز مشروب نخوردن همت می خواهد

نه مشروب خوردن .

## رب گوجه فرنگی

به خبرهای رادیو گوش می‌دادم . طبق معمول پس از اخبار ، چند مصاحبه کوتاه پخش شد . یکی هم مصاحبه‌ای بود که در بیمارستان سوانح سوختگی ترتیب داده بودند . خبرنگار رادیو از مردی که نیمی از بدن بچهاش سوخته بود علت سوختگی را پرسید .  
جواب داد :

" مادرش طشت را پر از آب جوش کرده و در حیاط گذاشته بود که رخت بشوید . بعد به مطبخ رفته و از آن غافل شده بچه هم سر طشت رفته و با شکم در آب جوش افتاده است . " بعد ، خبرنگار رادیو با مدیر یا یکی از متصدیان بیمارستان مصاحبه کرد و پرسید :  
" آیا ممکن است در مواقع یا فصول معینی میزان سوانح سوختگی بالا برود ؟ " جواب داد :  
" بله . مثلاً هر سال ، در همین روزها ، سوانح سوختگی زیادتر میشود چون گوجه فرنگی فراوان است و موقع تهیه رب گوجه فرنگی است . "

خانواده‌ها در حیاط دیگ بار می‌گذارند و گوجه فرنگی می‌جوشانند و گاهی هم از آن غافل می‌شوند و بچه سر دیگ می‌رود و در دیگ جوشان رب می‌افتد و رب و ربش یکی می‌شود . "

لابد این حکایت را خوانده‌اید که نجاری در جنگل مشغول چوب‌بری بود . و برسم نجارها دو میخ چوبی بزرگ داشت . یکی را در شکاف چوب میکوفت تا شکاف بازتر واره

کشی آسان تر شود . و وقتی شکاف از حد معین زیادتر می‌شد میخ دیگری را در جلوتر فرو می‌کرد و میخ قبلی را بیرون می‌آورد .

میمونی که تماشاگر این وضع بود در غیاب نجار روی تخته نشست بطوریکه دمش از شکاف تخته آویزان شد . و روی تقلید از نجار میخ‌لای شکاف را بیرون کشید بدون اینکه قبلا میخ دیگر در جلو فرو کرده باشد . در نتیجه به روایتی دمش و به روایتی جای دیگرش لای تخته ماند و آخش به آسمان رفت . و این ضرب‌المثل رایج شد که کار بوزینه نیست نجاری .

اگر این میمون خطر را پیش‌بینی میکرد به آن آسانی دم به تله نمی‌داد . این نداشتن حس پیش‌بینی خطر گویا بر طبق قانون توارث به اعقاب آن مرحوم به ارث رسیده است .

یکی می‌گفت : درجه بنزین نمای اتومبیل از کار افتاده بود. کبریت روشن کردم و آن را دم باک بنزین بردم که ببینم چقدر بنزین دارد . تصادفا بادی وزید و کبریت را خاموش کرد . ناگهان متوجه شدم که اگر این باد رحمت نمی‌وزید و شعله کبریت را خاموش نمی‌کرد انفجار باک بنزین در ظرف چند دقیقه من و ماشینم هر دو را دود کرده و از بین برده بود .

دیگری می‌گفت : " چراغ خواب از سر میز به زمین افتاد و دیگر روشن نشد ، با اینکه لامپش نسوخته بود .

برای اینکه عیبش را رفع کنم ، سیم را از سرپیچ باز کردم و هنگامیکه می‌خواستم سرهای دو سیم را دستکاری کنم و مجددا ببندم ، ناگهان متوجه شدم که دوشاخه سیم آنرا هنوز از پریز بیرون نکشیده‌ام و دارم به سیم برهنه‌ای دست می‌زنم که در آن برق جریان دارد .

خلاصه نزدیک بود در اثر یک بی‌مبالاتی قبل از اینکه چراغ خواب روشن گردد ،

چراغ عمرم خاموش شود . "

این پیش‌بینی نکردن خطر در همه‌جا بصورت‌های گوناگون جلوه می‌کند .

تقریباً شش‌ماه قبل آقای تحصیلکرده‌ای ساعت سه و ربع بعد از نیمه‌شب از آبیلی پشت رل نشست و بطرف شهر حرکت کرد در حالیکه از سر شب تا آن موقع عرق خورده و قمار کرده و خلاصه دمغ و پاکباخته و خسته و خواب‌آلود بود . و آخر بر اثر سرعت زیاد و مستی و خستگی ماشینش به فعر دره سرنگون شد .

خدا از سر تقصیراتش بگذرد! اگر خطر را پیش‌بینی میکرد ، یا با آن حال در آنوقت شب پشت رل نمی‌نشست یا وصیت می‌کرد تا برای عبرت آیندگان روی سنگ قبرش بنویسند " اینجا آرامگاه کسی است که مست و خسته و خواب‌آلود پشت رل نشسته و به سرعت در میان کوه و کمرها ماشین رانده که زودتر خود را به شهر برساند و به یک چرت خواب برسد . در نتیجه مرادش زود حاصل شد و به خواب ابدی رسید . "

دختر جوان ناپخته‌ای به تقلید فیلم‌های سکسی امروزی با جوانی گرم می‌گیرد! با او خلوت می‌کند و بیش‌از اندازه دست و پال عاشق تشنه‌کام را باز می‌گذارد .

او ابدأ خطری را که در کمین اوست پیش‌بینی نمی‌کند و متوجه نیست که ممکن است به سرنوشت دختری دچار شود که پیش‌دکتر امراض زنان رفت . دکتر پس از معاینه دقیق با او گفت : " بانوی محترم ، تبریک عرض میکنم چون باید خبر خوشی را به شما بدهم . " دختر گفت : " ولی من بانو نیستم . دوشیزه هستم . " گفت : " در این صورت تسلیت می‌گویم چون باید خبر بدی به شما بدهم . "

خطرناک‌تر از اعتمادی که دختری به پسر دارد ، اعتماد بعضی از ماشین‌داران به بعضی از تعمیرگاه‌هاست .

بسیاری از اشخاص هستند که ماشین خود را به تعمیرگاه می‌دهند و رسید نمی‌گیرند . ماشین فرضاً سه روز برای تعمیر باید در تعمیرگاه بماند . اگر در ظرف این سه روز یکی از

میکانیک‌های تعمیرگاه ماشین را سوار شد و برای امتحان وسط خیابان رفت و با یکنفر تصادف کرد و گریخت ، بعدها که پلیس یقه صاحب ماشین را گرفت او را مجرم شناخت ، او با چه مدرکی می‌تواند ثابت کند که ماشین در تاریخ وقوع حادثه در اختیارش نبوده و در تعمیرگاه بوده است ؟ لابد آنقدر به درستکاری مردم این دوره و زمانه اعتماد دارد که مطمئن است در صورتیکه به تهمت ارتکاب جرمی گرفتار شود میکانیکی که مثلا دو ماه قبل با ماشین او دسته‌گلی به آب داده ، خالصا مخلصا قدم مردانگی پیش خواهد گذاشت و جرم خود را اعتراف خواهد کرد و بجای او در زندان خواهد رفت .

چهار سال قبل به یک نمایشگاه کالا رفته بودیم . در غرفه‌ای یک اره برقی‌گردنده را به معرض نمایش گذارده بودند، اره به سرعت می‌چرخید و الوار را مثل پنیر می‌برید . تماشاچیان زیادی در آنجا جمع بودند و کار این اره را تماشا می‌کردند . زنی نزدیک به اره ایستاده بود و بچه تپل و موبول و چاق و چله‌ای هم در بغل داشت . بازوی راست این بچه با اره بیش از یک وجب فاصله نداشت و اگر بدست بچه می‌گرفت خدا می‌داند که با آن بازوی سرخ و سفید چه می‌کرد .

از دیدن آن وضع وحشت کردم و به کسی که متصدی آن غرفه بود گفتم : "آخر چطور چنین ماشینی را بدون ضامن و حافظ به کار انداخته‌اید ، آنهم میان اینهمه جمعیت ؟" آفاکه این را شنید نگاهی بصورت من انداخت و با خونسردی گفت : " مگر مردم کورند ؟" می‌خواستم بگویم : " وقتی تو که این غرفه را ترتیب داده‌ای آنقدر کور هستی که خطر را نمی‌بینی ، وای به سایر مردم ."

ولی یوقوری و گردن کلفتی او ، و لاغری و ریزیگی خود را در نظر گرفتم و جیکم در نیامد . پیش خود گفتم اگر او خطر را پیش‌بینی نمی‌کند من که می‌کنم !

## زباله‌ها و نخاله‌ها

ساعت یازده صبح از خیابان "خوش" می‌گذشتم که بوی ناخوشی معذبم کرد . به‌چپ و راست نگاه کردم که ببینم این بواز کجاست و منظرهای دیدم که به چشم آشنا بود حتما به چشم شما هم آشناست ، زباله‌های کنار خیابان را عرض می‌کنم . معمولاً رفتگرها هر روز از ساعت شش یا شش و نیم صبح به جمع‌آوری زباله‌های منازل می‌پردازند و در اثر کوشش آنها سطل‌های زباله خانه‌ها خالی و بشکه‌های زباله هر محله پر می‌شود .

آنوقت مثل‌ماکه باید ساعت‌ها در صف به‌انتظار اتوبوس دهن‌دره کنیم بشکه‌های هم هر روز در کنار کوچه یا کنار خیابان ساعت‌ها در صف می‌ایستند که کامیونی بیاید و سوارشان کند .

از دیدن این بشکه‌های زباله نخستین سئوالی که به ذهن‌شما می‌رسد این است : "زباله‌ای که صبح زود جمع‌آوری می‌شود چرا باید تا ظهر ، گاهی هم تا بعدازظهر در ظرف‌های روباز کنار خیابان بماند ؟ "

نخستین جوابی هم که به‌سئوال فوق باید داد این است : " برای اینکه سه چهار ساعت بماند و در این مدت عده‌ای از آن فیض ببرند . "

مسئولان امر که آدم‌های دل‌رحیم و نوع‌دوستی هستند لابد فکر می‌کنند که اگر زباله‌ها



آن رسید تصادفا ماشینی هم می‌رسد و هر دو را زیر می‌گیرد و نقش بر زمین یا نعلش بر زمین می‌کند. این دو نعلش مدت‌ها بر زمین می‌مانند و آفتاب می‌خورند و باران می‌خورند و باد می‌خورند تا وقتی که رفتگری بیاید و آنها را بردارد.

حشرات هم از این خوان نعمت سهم خود را می‌برند. مگس‌ها از هوا و مورچه‌ها از زمین به‌سوی قوطی‌های مربا و عسل هجوم می‌آورند. پشه‌ها را می‌بینید که سر یک قوطی حلبی امشی جمع شده‌اند و در استفاده از تهمانده امشی بر یکدیگر پیشی می‌گیرند چون گویا به تجربه دریافته‌اند که آنچه می‌خورند زهر کشنده نیست، آب زندگی است. حتی میکرب‌ها بی‌نصیب نمی‌مانند و به تغذیه و نشوونما می‌پردازند، امروز خودشان بهره می‌برند و فردا به پزشکان بهره می‌رسانند.

از بررسی این زباله‌ها می‌توان فهمید که اهل هر محله‌ای چطور زندگی می‌کنند و دارا هستند یا ندار؟ مثلاً آنقدر که در زباله‌های شمال شهر جعبه‌های شیرینی و قوطی‌های خاویار و خیار شور هست در زباله‌های جنوب شهر نیست.

هر روز مقدار زیادی از زباله‌ها بر اثر کاوش این و آن روی زمین ولومی شود و در مسیر اتومبیل‌ها یا در معرض باد قرار می‌گیرد. بعضی از این کاغذهای باطله که اغلب کثیف و آلوده هم هستند هی مثل بادبادک به هوا می‌روند و مثل کیوتر معلق می‌زنند. هر تکه از این کاغذها هم سرنوشت و سرگذشتی داشته‌است. یک بلیط باطله بخت آزمائی را می‌بینید که از آرزوی برپا درفته‌ای حکایت می‌کند. همچنین قبضی که نشانه طلب سوخت شده‌ای است. و تصادفا بادیک تکه روزنامه که نه دوسه سال پیش را در داخل ماشین من می‌اندازد. بر می‌دارم و می‌بینم نوشته: "قرار است کیسه‌های نایلونی میان خانه‌ها تقسیم شود تا هر روز زباله‌ها در این کیسه‌های سربسته تحویل رفتگر شود و به همین نحو هم از شهر خارج گردد که روی آن باز نماند و باعث آلودگی هوا نشود. فعلا مطالعات در این زمینه ادامه دارد." البته مطالعه در بعضی از زمینه‌ها طول می‌کشد. گاهی یک سال و دو سال و گاهی



یک قرن .

در خانمای خانم داد زد : " زهرا سلطان ، باز امروز صبح یادت رفت که زیاله‌ها را به رفتگر بدهی و حالا زیاله‌های دیروز تا فردا صبح اینجا می‌ماند . "

و کلفت جواب داد : " بیخود جوش نزنید . اگر زیاله‌ها را داده بودم آنقدر سر کوچه می‌ماند که باد دوباره تمامش را به خودمان بر می‌گرداند . "

زیاله‌ها هر روز چند ساعت کنار کوچه می‌ماند و کسی نیست که آنها را بردارد . ولی امان از وقتی که شما تعمیر مختصری در خانه کرده و مقداری نخاله گچ کنار کوچه ریخته باشید . آن وقت است که فوراً یک نفر از طرف شهرداری می‌آید و شما را به جرم کثیف کردن کوچه و غیره و غیره جریمه می‌کند .

دوازدهم آبانماه ۲۵۳۲

## سرگردانی با ماشین بی ترمز

این داستان را یکی از خوانندگان کیهان برای من تلفنی شرح داد و خود را نیز معرفی کرد . ولی من یادم رفت از وبپرسم که آیا اجازه می دهد اسمش را هم ذکر کنم یا نه .  
صبح با ماشین از خیابان عباس آباد می گذشتم که ناگهان متوجه شدم روغن ترمزم نه کشیده و ترمز ماشین خوب کار نمی کند .

واقعا بد مصیبتی است . ترمز ماشین خوب کار نکند آنهم در شهری که مردم بی محابا از چپ و راست جلوی ماشین آدم می پرند و خیال می کنند ترمز همه ماشین ها خوب کار می کند .

با نگرانی و دلهره زیاد برای خریدن یک قوطی روغن آته به سه فروشگاه لوازم اتومبیل سر زدم که یکی از آنها بسته بود و دو مغازه دیگر با بی اعتنائی جواب سر بالا دادند .

ناچار یکر است به خیابان چراغ گاز اسبق و برق سابق و امیرکبیر فعلی رفتم چون آنجا مرکز وسائل اتومبیل است و همه جور جنسی دارد . البته در قدیم به این صفت معروف بود ولی حالا که خیر و برکت از همه چیز رفته چه عرض کنم .

ماشین را به زحمت زیاد در نقطه ای حوالی خیابان اکباتان گذاشتم و وارد خیابان امیرکبیر شدم . از تمام مغازه های آن خیابان سراغ روغن آته را گرفتم و از همه یک جواب

شنیدم . . . نداریم .

بقول حافظ :

از هر طرف که رفتم ، جز حیرتم نیفزود      فریاد ازین بیابان ، وین راه بی نهایت  
از آن جا در خیابان ملت پیچیدم . و باز از هر مغازه که سوال کردم همان جواب  
را شنیدم .

از سرما و سرگردانی جسما خسته و روحا کلافه شده بودم و با خود می گفتم خدایا  
یعنی یک نفر نیست که مرا هدایت کند که از کجا یک قوطی روغن بخرم ؟  
در این وقت بیت بعدی شعر حافظ به یادم افتاد که چنین گفته است :  
در این شب سیاهم 'گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت  
تصادفا مثل این که روح خواجه حافظ به مدد رسید و نجاتم داد . جوانی که در  
کنار خیابان ملت بساط پهن کرده بود و آچار و افزار اتومبیل می فروخت همینکه چشمش  
به من افتاد گفت : " آقا چیزی لازم ندارید ؟ "  
گفتم : " در بدر دنبال روغن آته می گردم و هیچ جا پیدا نمی کنم . "  
پوزخندی زد و گفت : " مگر روغن ترمز ، پیاز و سیب زمینی است که نداشته باشند !  
همه جا دارند . تمام این مغازه‌ها پر از روغن آته است منتهی به کسی می دهند که آشنا  
باشد و چانه نزند و شکایت نکند . "  
چند مغازه را نشان دادم و گفتم : " من به آن مغازه‌ها رفتم و هیچ کدام نداشتند . "  
گفت : " این دفعه برو قسم بخور که بازرس نیستی و فاکتور هم نمی خواهی و سر  
قیمتش هم حرف نداری . "

به یکی از آن مغازه‌ها که قبلا رفته و پاسخ منفی شنیده بودم دوباره رفتم و گفتم :

" من بالاخره روغن ترمز پیدا نکردم . شما مطمئنید که ندارید ؟ "

یکی از دو نفری که پشت پیشخان نشسته بودند سر بلند کرد و گفت: " مگر ما از پول بدمان می‌آید یا شما مفت می‌خواهید ببرید ؟ "

گفتم: " نه‌الله، نه بالله، به‌خدا و یکصد و بیست‌چهارهزار پیغمبر خدا قسم که من نه بازرس اطاق اصناف هستم، نه سر قیمتش چانه می‌زنم، نه فاکتور می‌خواهم، نه ضبط صوت همراه دارم که صدای شما را ضبط کنم و از شما مدرک بگیرم. اگر دارید یک قوطی به من بدهید، نگذارید اینقدر بدوم. "

گفت: " ما هر چه داشتیم فروختیم. باور کنید که دیگر نداریم وگرنه تقدیم می‌کردیم. "

بعد رو به شاگرد یا شریک خود کرد و گفت: " حالا ضرر ندارد، سری به انبارزن، شاید یک قوطی روغن آته پیدا کنی و کار آقا را راه بیندازی. "

یارو برخاست و به زیرزمین رفت و پس از چند دقیقه‌ای با یک قوطی روغن برگشت و گفت: " فقط همین یک قوطی را داریم که برای ماشین خودمان نگه داشته‌ایم. سرش هم قدری خالی است چون از آن مصرف کرده‌ایم. "

گفت: " اشکالی ندارد. فعلا آقا معطلند. کار آقا واجب‌تر از کار ماست. بده ببرند. "

روغن را گرفتم و گفتم: " چند می‌شود؟ " گفت: " قابلی ندارد. " دوباره پرسیدم و دوباره گفت: " قابلی ندارد. "

پس از چند بار تعارف ناگهان گفت،  
" همه بیست تومان می‌فروشند. ولی چون دست

خورد هاست، شما هیجده تومان مرحمت بفرمائید. "

بدون چون و چرا روغنی را که یازده تومان و نیم برایش نرخ معین کرده بودند هجده تومان خریدم و از توفیقی که بالاخره نصیب شده بود با شادی و غروری نظیر غرور فاتح

اوسترلیتز به راه افتادم . اما همینکه سرماشین خود رسیدم مثل بادکنکی که سوزن خورده، فوراً بادم خوابید چون دیدم آینه بغل دست راننده را کش رفته‌اند .

فکر کردم که آینه هم از جمله واجبات اتومبیل است و امروز که تا این جا آمده‌ام بهتر است آینه را تهیه کنم .

دوباره برگشتم و از هر مغازه که آینه خواستم باز همان جواب را شنیدم که موقع خرید روغن ترمز می‌شنیدم .

باز مجبور شدم که یک فروشنده را با چند دوجین قسم خدا و رسول مطمئن کنم که من نه بازرس هستم و نه فاکتور می‌خواهم .

با این جور تضمین و تامین هاشتا د تومان دادم و یک آینه خریدم که پارسال لنگه‌اش را چهل و پنج تومان خریده بودم .

در راه حساب کردم و دیدم یک روغن آته دوازده تومنی بر اثر مبارزه با گرانی برای من نود و هشت تومان آب خورده ، دو ساعت از وقت مراهم تلف کرده است اگر اینطور می‌خواهند اجناس را ارزان کنند باید گفت : "ارزانی مساوی است با گرانی ، بعلاوه نایابی ، بعلاوه سرگردانی ."

همینکه به سرکار خود رسیدم یکی از همکارانم پرسید : "تا حالا کجا بودی ؟"

گفتم : "رفته بودم یک روغن آته بخرم ."

گفت : "اتفاقاً منم لازم دارم چون از همین روغن مصرف می‌کنم . نرخ جدیدش چند

است ؟"

گفتم : "نود و هشت تومان ."

با ناباوری گفت : "شوخی گرفته ؟"

گفتم : "نه . کاملاً جدی عرض کردم . قیمتش همین است که گفتم یا بخر یا با ماشین

## سری که مغز ندارد ...

از مسائلی که در محافل رسمی و غیر رسمی مکرر مورد بحث واقع می‌شود ، مسئلهٔ فرار مغزهاست . منظور از اصطلاح "فرار مغزها" گریز پائی فرزندان است که آنها را ما در وطن در دامن خود پرورش می‌دهد و به هزینهٔ خود برای تحصیل به خارج می‌فرستد ولی از ثمرات فضل و دانش آنها بهره‌ای نمی‌برد چون در همان کشورهای خارجی مشغول کار میشوند و دیگر به ایران بر نمی‌گردند . به عبارت دیگر ، مرغانی هستند که آب و دانه خود را در این جا می‌خورند و تخم طلائی خود را در جای دیگر می‌گذارند .

این مسئله البته قابل تاسف است ولی به مراتب تاسف انگیزتر می‌شود وقتی به اصطلاح "فرار مغزها" معنی ساده‌تر و وسیع‌تری بدهیم و به سرهائی بیندیشیم که مغز بکلی از میان آنها فرار کرده یا سرهائی که اصلا مغز ندارند . خواه در این جا باشند و خواه در جاهای دیگر .

همین چند روز پیش خبری خواندم که خانم میلیونری در ایالت فلوریدای امریکا زندگی را به خست گذرانده و از دارائی خود نخورده و از دنیا لذتی نبرده و تمام عمر را به تنهائی با چند سگ سر کرده و بعد از یک عمر زندگی سگی ، در دم مرگ چهارده میلیون دلار ثروت خود را به هفتاد و سه سگ بخشیده است .

ورثهٔ او به دادگاه شکایت برده و به استناد همین وصیتنامه ثابت کرده‌اند که خانم

جنون داشته والا اگر مغز از سرش فرار نکرده بود با داشتن چنان ثروتی مثل گداهان زندگی نمی‌کرد و بعد هم دارائی خود را به یک مشت سگ نمی‌بخشید .

چرا راه دور برویم ؟ در همین مملکت خودمان بسیارند کسانی نظیر عبدالله شرخر که با تنزیل خوردن و اتاق کرایه دادن خون صغیر و کبیر را مکیده و با وجود میلیونها ثروتی که از این راه بدست آورده بود نان و پنیر و نان و لبو می‌خورد و بدترازگداهای سر قبر آقا زندگی می‌کرد و آخر هم بدست همان مردمی که خونشان را در شیشه کرده بود ، خونش ریخته شد . آنقدر سر مردم کلاه گذاشت تا عاقبت سر را برای کلاه از دست داد . سری را بر باد داد که اصلا مغز نداشت . این قبیل اشخاص تهی مغز ثروتمندان مال خودشان نیست .

بقول سعدی :

به رنج و سعی، کسی ثروتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی‌رنج و سعی بردارد

اینها که در واقع حمال ورثه هستند چون مغز از سرشان فرار کرده ، مالشان از گلوئی خودشان پائین نمی‌رود و هرگز به این پند ابوحنیفه، اسکافی گوش نمی‌دهند که گفت :

بخورای جان من به شادی و ناز هر کجا نعمتی به چنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آری

در عوض ، وارثان آنها خوب نصیحت سعدی را بکار می‌بندند که فرمود :

بخور ای نیک سیرت سره مرد کآن نگون بخت گرد کرد و نخورد

اغلب وقتی به مغازه میوه‌فروشی می‌روید آقای تازه‌بدوران رسیدهای را می‌بینید که وسط مغازه ایستاده و با تکبر و تبختر مخصوصی دو دست خود را به کم‌زده و مثل فرماندهی که در میدان جنگ مشغول فرمان دادن است ، هی به میوه‌ها اشاره می‌کند و به میوه‌فروش

فرمان می‌دهد که از هر کدام مقداری برای آقا بکشد . میوه‌فروش ناچاراً هم که می‌بیند آقا ابداً راجع به قیمت میوه‌ها حرفی نمی‌زند کم‌کم اختیار را از او سلب می‌کند و خودش ابتکار عمل را بدست می‌گیرد و هی پکت‌های بزرگ بر می‌دارد و تندتند از میوه‌های سالم و لک‌دار و کرم‌پر می‌کند و به شاگردان خود دستور می‌دهد که پکت‌ها را در ماشین آقا بگذارند . موقع حساب هم سه‌لایه‌ها حساب می‌کند و برای صد تومان میوه ، متجاوز از دو بیست تومان حساب بالا می‌آورد . آقایی تازه بدوران رسیده باز هم بدون چون و چرا و چک و چانه با ژست مخصوصی یک اسکناس پانصد تومانی به میوه‌فروش می‌دهد و اگر خرده‌های هم داشته باشد آنرا می‌بخشد . آقا صد تومان زیادی پول می‌دهد برای اینکه پنج دقیقه پز داده باشد آنهم جلوی چند نفر میوه‌فروش و شاگرد میوه‌فروش . فقط برای اینکه به آنها بفهماند ثروتمند است ، کله‌گنده است ، منتهی از کله‌اش مغز فرار کرده است .

بقول مولوی :

مغز او خشک است و عقلش این زمان

کمتر است از عقل و فهم کودکان

خلاصه از هر طرف که بچرخید به سرهائی بر می‌خورید که مغز از آنها فرار کرده است . پیرمرد ثروتمندی زن جوان می‌گیرد و از او توقع وفا و محبت دارد . دختر جوانی به طمع پول با پیرمرد ثروتمندی ازدواج می‌کند و در حقیقت جوانی خود را به پول می‌فروشد و گاهی به این امید است که شوهرش زودتر بمیرد و ثروتی برای وی بگذارد . اما تصادفاً پیرمرد عمر نوح پیدا میکند و زن باید آرزوی مرگ او را به گور ببرد . مثل خانمی که به خانم دیگر گفت : مردم از بس در آرزوی مردن شوهرم نشستیم . از این دو نفر بی‌عقل‌تر کسی است که دوزن دارد . چنین کسی اگر مغز از سرش فرار نکرده بود خیلی زود به فکرش می‌رسید که : مرد دوزن حکم کسی را دارد که برای یک کار دو دفعه پول می‌پردازد .



دختری به علت اینکه در امتحان رفوزه شده دست به خودکشی می زند و می خواهد خود را سر به نیست کند چون در سرش مغز نیست وگرنه با کمی تعقل می فهمید که درس نخواندن و رفوزه شدن چندان چیز مهمی نیست و چه بسیارند کسانی که یک مثقال سواد ندارند ولی یک خروار شانس دارند .

پسری که دنبال دختری رفته و به قول خودش در عشق شکست خورده باومی گوید :  
 " اگر با من ازدواج نکنی خودم را خواهم کشت . " راستی هم ممکن است بلایی به سر خود بیاورد چون در سرش مغز نیست وگرنه می نشیند و کلاه خود را قاضی می کند و باین نتیجه می رسد که اگر این ازدواج سر بگیرد باید خود را بکشدنه اینکه اگر سر نگیرد .

فرار مغزها منحصر به مردم عادی نیست ، حتی میان سیاستمداران بزرگ هم افرادی که مغز از کلهشان فرار کرده کم نیستند . هیتلر یکی از آنها بود که از هیچ چیز به همه چیز رسید و عاقبت هم روی بی مغزی همه چیز را از بین برد . هم خودش را نابود کرد ، هم میلیونها مردم دنیا را ، هم کسانی را که بروی کار آمدنش کمک کرده بودند . چنانکه فردوسی می گوید :

سر ناسزایان بر افراشتن ، وز ایشان امید بهیی داشتن ،

سرشته خویشتم گم کردن است به جیب اندرون ماری پروردن است

هیتلر دنیائی را به آتش کشید چون خدا به او قدرت داده بود اما مغز نداده بود . می گویند خواجه عبدالله نصاری ضمن مناجات گفت : " الهی ، هرکه راعقل ندادی

چه دادی ؟ " خطاب آمد که : " مال دادیم و جلال دادیم و اقبال دادیم . "

میان کسانی هم که بخرید قسطی عادت کرده اند اشخاصی را می یابید که مغز از کلهشان فرار کرده است . در اتاق یکی از این قسطی خرها یک دوره دائراً المعارف انگلیسی دیدم که قریب چهار هزار تومان قیمت داشت . از او پرسیدم : " تو انگلیسی میدانی؟ " گفت : " نه " پرسیدم : " خانمت انگلیسی می داند؟ " گفت : " نه "؟ گفتم : " برادرت

چطور؟ " گفت: " او هم خیر. " با تعجب پرسیدم: " پس دائرةالمعارف باین گرانی را برای چه خریده‌ای؟ " جواب داد: " آخر قسطی می‌فروختند، قسطش هم چندان زیاد نیست. فقط صد و بیست تومان است " خندیدم و کتابچه خود را از جیب درآوردم و نامش را یادداشت کردم و وقتی علت این کار را پرسید، جواب دادم: " مقاله‌ای دارم می‌نویسم و بفکر افتادم که از سرکار هم ذکر خیری بکنم. " خوشحال شد و گفت: " متشکرم ". فرار مغزها درد سری نیست که فقط گریبانگیر آدمیان باشد. مرضی است که به سایر موجودات هم سرایت کرده است.

هوس کله‌پاچه کردیم و دیدیم کله‌گوسفند همه‌چیز دارد جز مغز.

یک جعبه پسته خریدیم و وقتی درس را باز کردیم دیدیم از هر چهار تاپسته دو تاش پوک است. فندق همینطور، تخمه همینطور. معلوم شد مغز از میان اینها هم فرار کرده است. حتی مداد می‌خریم و می‌بینیم هی نوکش می‌شکند و مغز حسابی ندارد. صحبت از مداد شد و به یاد " قلم " افتادم. به یاد آمد که فرار مغزها در هنر و ادبیات هم رخنه کرده است. نقاشی‌ها و مجسمه‌هایی را می‌بینیم که مفهوم ندارند، مغز ندارند. شعرها و ترانه‌هایی می‌شنویم و مقالات مفصل و کتابهای قطوری می‌خوانیم که همه بی‌معنی و بی‌مغزند، مغز از میان آنها فرار کرده... و لابد لای کتابهایی رفته که برنده جایزه نوبل می‌شوند.

حالا برگردیم به‌اصل مسئله " فرار مغزها " یعنی موضوع ایرانیانی که در کشورهای خارجی ماندگار می‌شوند و دیگر به میهن خود بر نمی‌گردند. به عقیده من آدم باید خیلی کج سلیقه باشد که به میهن خود پشت‌پا بزند و در یک کشور بیگانه پوست تخت‌پهن کند. زیرا آدمیزاد طبیعتاً نمی‌تواند در بی‌کسی و تنهایی بسربرد و کسی هم گفته: " به دو عالم ندم گوشه تنهایی را " شعر گفته است. آدمیزاد در هر حال که باشد، به محبت و دلسوزی و همدردی احتیاج دارد و دلسوز و همزبان و همدرد هم فقط میان

هموطنان پیدا می‌شود . علائق میهنی و آداب و رسوم ملی چیزی است که با شیراندرون شده با جان بدر شود همین غذاهای ایرانی از قبیل آبگوشت ، اشکنه ، سیرابی ، طاس کباب ، چلوکباب ، فسنجان و غیره نعمتهائی هستند که آدم تا وقتی در ایران است قدر آنها را نمی‌داند . آش رشته را با کشک و سیر داغ و نعنا داغ می‌خورد و لذت می‌برد . یکی دو ساعت بعد که شکمش باد کرد و ناراحت شد از غذاهای ایرانی بدمیگوید که : " نفخ می‌آورد و برای معده ضرر دارد " این‌آقا باید چهار روز در یک کشور بیگانه اقامت کند تا ببیند که برای همین غذاهای وطنی چقدر حسرت خواهد کشید . یک خانم ایرانی در لندن یا پاریس دربدر دنبال تره و جعفری یا سبزیهائی نظیر اینها می‌گردد تا شاید بتواند یک خورش قرمه‌سبزی یا چیزی شبیه خورش قرمه‌سبزی بپزد . هر ایرانی که در خارج از کشور بسر می‌برد همچو که سر درد دلش باز می‌شود می‌بینید دلش برای یک خورش قیمه با دنجان لک زده است .

کسی که در خارج تحصیل کرده و معلومات قابل استفاده‌ای داشته باشد ، در اینجا میتواند زود ترقی کند و مقام و منصبی بدست آورد . آنوقت همه تعظیمش می‌کنند و تملقش را می‌گویند . آدم هم از تعظیم و تملق و مدح و ثنا خوشش می‌آید و لذت می‌برد . کجا اینگونه لذات را می‌توان در خارج بدست آورد ؟

درین جا گاهی به کارمند ادارهای برخورد می‌کنیم که می‌تواند هر روز از پشت میز جیم شود و ظهر برگردد . کی در ادارات خارجی کسی می‌تواند اینطور قاچاق شود یا حتی در پشت میزش یک دقیقه فرصت سرخاراندن داشته باشد ؟

در این جا همه اهل یک آب و خاکند و با وضع هم آشنا هستند و در حق یکدیگر برادرانه دلسوزی می‌کنند . هر جا کار آدم گیر کند فوراً به دادش می‌رسند و اصل اساسی نعل‌کردن حر کریم را یادش می‌دهند . کی در خارجه برای هر مشکلی به این آسانی راه حل پیدا می‌شود ؟

کسی که اهل این مرز و بوم است بالاخره در زیر بته بعمل نیامده و با عده‌ای از افراد سرشناس و ممتنذ یا خویشاوندی دارد یا آشنائی و با استفاده از پارتی و نفوذ و توصیه‌ای این و آن می‌تواند به سرعت راه خود را باز نماید و پیشرفت کند . کجادرخارجه کسی اینهمه فرصت ترقی دارد ؟

من فکر نمی‌کنم کسی دیار غربت را به وطن خود ترجیح دهد مگر کسی که اصلاً مغز از کله‌اش فرار کرده باشد .

## سوغات فرنگ

دوستی داشتم که می‌خواست با قطار بهماهواز مسافرت کند . بفکر افتادم که برای بدرقه او به ایستگاه راه‌آهن بروم . ولی گفت : " زحمت نکشید چون بدرقه مسافر را ممنوع کرده‌اند . "

ظاهراً اظهار تاسف کردم ولی باطناً خوشحال شدم و در دل گفتم : " راستی که چه کار خوبی کرده‌اند ! "

مسافر چه در ایستگاه راه‌آهن و چه در فرودگاه تمام حواسش متوجه این است که چمدانهای خود را حفظ کند . بلیط یا گذرنامه خود را گم نکند و از خبری که درباره حرکت قطار یا هواپیمای او از بلندگو پخش می‌کنند غافل نشود و خدا نکرده جا نماند .

در چنین موقعی که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد و حکم المسافر کالمجنون را دارد ، عدمای دوست و آشنا و قوم و خویش به اسم بدرقه‌کننده دور و برش را می‌گیرند و انتظار دارند که او مثل همیشه با آنها خوش و بش کند و بخندد و گل بگوید و گل بشنود . هرکدام هم یک جعبه شیرینی یا آجیل به او می‌دهند و با این بارها چنان دست و بالش را بند می‌کنند که اگر در آن شلوغی یک جیب بر جیب او را بزند ابداً متوجه نخواهد شد .

اینهمه جعبه‌های کوچک و بزرگ را هم یا نمی‌تواند ببرد یا می‌برد و به درد سر

می‌افتد .

من یکسال دو روز پیش از سفر به اروپا با تلفن از دوستی خداحافظی کردم و یگاش این‌کار را نمی‌کردم . چون ساعت حرکت هواپیما را پرسید و در روز موعود به فرودگاه آمد و یک جعبه پسته به من داد که اول از او تشکر کردم ولی بعد فهمیدم این پسته مزد حمالی عجیبی است که می‌خواهد به گردنم بگذارد .

بله ، به دنبال پسته ، یک چمدان کوچک رنگ رو رفته هم به دستم داد با یک‌نامه و گفت : " تو چون از این طرف که می‌روی بار زیادی نداری این پنج‌کیلو برنج را بیزحمت در لندن به آدرس این نامه به دست فلان کس بده . "

خجالت کشیدم که در خواستش را رد کنم . و به جرم این کمروئی تا لندن از دست آن چمدان لعنتی عذاب کشیدم .

چون از هامبورگ می‌خواستم به کشورهای اسکاندیناوی بروم چمدان برنج را در انبار ایستگاه راه‌آهن هامبورگ به امانت گذاشتم و قبض رسید آنرا گرفتم و رفتم .

هفته بعد که برگشتم و خواستم چمدان را بگیرم متوجه شدم که قبض را گم کرده‌ام . با ناامیدی به دفتر انبار رفتم و موضوع را گفتم .

متصدی دفتر تاریخ تحویل چمدان و اندازه تقریبی چمدان را پرسید .

بعد از پشت میز برخاست و مرا هم به دنبال خود انداخت و به طرف انبار چمدانها رفت و یگراست مرا به جایی هدایت کرد که چمدان‌هایی به اندازه چمدان من در آن تاریخ بایگانی شده بود .

چند دقیقه‌ای نگذشت که میان چمدان‌ها چمدان خود را پیدا کردم و نشان‌ش دادم . آن را بیرون کشید و به دفتر آورد و روی میز خود گذاشت و از من پرسید : " اگر

این چمدان مال شماست ، باید بدانید که در آن چیست . "

گفتم : " البته که می‌دانم . . . در این چمدان پنج کیلو برنج است . "

با تعجب درش را باز کرد و در آن پنج کیسه کوچک سر بسته دید .  
نگاهی از روی سوء ظن به من انداخت و فوراً در چمدان را بست و با تلفن به آلمانی  
مشغول صحبت شد .

من آلمانی نمی دانم ولی یقین کردم که یارو دارد با تلفن کشف احتمالی قاچاق را  
خبر می دهد .

چیزی نگذشت که سایه دو پاسبان گردن کلفت آلمانی را پشت سر خود حس کردم  
و ناگهان بند دلم پاره شد چون تازه به فکر افتاد که شاید راستی راستی در این کیسه‌ها  
برنج نباشد و چیزی دیگری باشد . آنوقت در این شهر غریب چه خاکی به سرم بریزم و  
از چه کسی کمک بخواهم ؟

مرا با چمدان لعنتی تحت الحفظ براه انداختند و پس از عبور از چند دالان تنگ و  
گشاد و دراز و کوتاه به اتاق یک افسر آلمانی بردند که اول گذرنامه مرا بررسی کرد و بعد  
تمام کیسه‌ها را گشود و لابلای برنج‌ها دست برد و همینکه یقین کرد موضوع قاچاق درمیان  
نیست اشاره کرد که چمدان را بردارم و زحمت را کم کنم .

وقتی برنج را در لندن به دست گیرنده‌اش رساندم و جریان را گفتم ، پوزخندی زد و  
اظهار تاسف کرد و گفت : " عجب کار لغوی کرده که شما را به این زحمت انداخته . . . !  
این کارها برای موقعی خوب بود که در لندن برنج پیدا نمی شد . نه امروز که نظیر همین  
برنج یا بهتر از آنرا در این شهر می توان به قیمت تهران یا ارزان تر خرید . "

کسانی که به بدرقه مسافر می روند و تحفای هم برایش می برند این کار را مفت و بلا  
عوض نمی کنند و به مصداق " کاسه جائی رود که باز آرد قدح " در برابر یک جعبه شیرینی  
یا آجیل که به او می دهند سوغات جانانه‌ای از او توقع دارند .

در این صورت مسافری که یازده ماه از سال را فرضاً در اداره زحمت کشیده در سفر  
بجای این که یک ماه مرخصی خود را صرف استراحت کند باید دنبال سوغات خریدن

بدود . و سرگیجه می‌گیرد که برای هر کس چه چیز بخرد . اگر بخواهد پوشاک بخرد اندازه قد و بالا و هیکلش را نمی‌داند و اگر بخواهد چیز دیگر بخرد نمی‌داند که او چه چیز لازم دارد .

تازه سوغاتی را که شما به این زحمت تهیه می‌کنید وقتی به کسی می‌دهید قدرش را نمی‌داند و خیال می‌کند که آنرا مفت خریده‌اید . مخصوصا کسانی که هنوز فرنگ نرفته‌اند تصور می‌کنند جنس در آن جا از ریگ بیابان و آب جوی ارزان تر است .

سرپرست روابط عمومی یکی از شرکتهای بزرگ که تازه از لندن برگشته بود تعریف می‌کرد که :

در لندن به خانمی برخوردیم که می‌گفت : " زن دائی من در فرودگاه پانصد تومان به من داد با یک نامه و خواهش کرد که با آن پول چیزهایی را که در نامه نوشته برایش بخرم .

در فرودگاه مجال نداشتم که نامه را بخوانم ولی حالا که می‌خوانم می‌بینم در مقابل پانصد تومان ، اندازه خود را که ۲۷ است داده و این چیزها را خواسته است :

"هشت تابلوز که سه‌تاش بلوز شومیزیه ، سه‌تاش زمستانی ، دو تاش هم دکولته باشد که به درد شب نشینی بخورد .

چهارتا دامن که یکیش پلیسه ، دو تاش طوری باشد که هم در اداره و هم در خیابان مناسب باشد . یکی هم دامن شب .

سه جفت کفش ۳۹ که هم روز بیوشم هم شب .

یک جفت هم چکمه چرمی خوب .

چهارتا کیف : یکی چرمی بادوام که سه تاش دیگر هم طوری که با کفش‌هایی که می‌خرد

جور در بیاید .

مقداری لاک و سایه چشم و ماتیک و ریمل و چند قوطی کرم تقویتی برای پوست .



بقیماش را هم عزیزم به سلیقه خودت هر چیز جالبی که مد تازه بود بخر .  
 اگر پولی هم زیاد آمد زینت آلات سر طاقچه بخر ، من به ذوق تو ایمان دارم ."  
 مردمی که خیال می‌کنند در لندن اجناس به‌این ارزانی است تقصیری ندارند چون  
 اغلب می‌شنوند که فلان بوتیک‌دار سالی دوسه‌بار به‌اروپا رفته و چند چمدان جنس آورده  
 و چند چمدان هم بوسیله مسافران دیگر وارد کرده است و راست یا دروغ پس از پنج ،  
 شش سال صاحب یک دستگاه آپارتمان پنج طبقه شده است .  
 رویهم‌رفته سوغات خریدن برای دوستان رسمی است که همیشه مایه دردسر مسافر  
 است و بی‌خود نیست که بعضی‌ها فقط هرورثین‌کشی و قاچاق و هییی‌گری و رقاصی و امثال  
 اینها را از فرنگ به‌ارمغان می‌آورند چون تهیه سوغات‌های دیگر دردسر دارد .

بیست و پنجم فروردین ۲۵۳۶

## شام ، لقمای ده تومان

هر شب کافه رستوران‌های شمال شهر پراز جمعیت است . بقدری شلوغ است که به آسانی جا گیر نمی‌آید . زن و مرد و پیر و جوان دورمیزها نشست‌اند و سرگرم عیش و نوشند شاید هشتاد درصد این گروه کسانی هستند که هفتاد بار در عمر خود رژیم لاغری گرفته‌اند . کسانی هستند که صبح رژیم می‌گیرند و عقیده دارند که " فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن " و شب رژیم خود را می‌شکنند و می‌گویند " مایهٔ عیش آدمی شکم است . " باز فردا صبح کماز پر خوری دوشینه احساس ناراحتی می‌کنند به‌یاد رژیم می‌افتند .

هرشب کنم‌اندیشه ، تا دل ز تو برگیرم چون صبح شود جانا ، مهرتوز سرگیرم با خانمتان به یکی ازین رستوران‌ها می‌روید . می‌بینید جا نیست . اهمیتی نمی‌دهید . آنقدر سرپا می‌ایستید تا بالاخره یک میز خالی شود و شما بنشینید .

دربعضی از این رستوران‌ها گل روی هیچ میزی نیست ولی پیشخدمت یا سرپیشخدمت همینکه دید شما و خانمتان با هم گرم خنده و خوش و بش هستید یک دسته‌گل می‌آورد و روی میزتان می‌گذارد .

این دسته‌گل که گلبرگهای آن دیگر پیر و چروکیده شده‌اند ، از یک هفته قبل تاکنون هرشب سر دو سه‌میز مشغول خدمتگزاری بوده ، الان هم از سر میز آقا و خانمی که تازه صورت حساب خود را پرداخته و رفته‌اند برداشته شده‌اند . بعد از رفتن شما دونفر هم سر

یک میز دیگر خواهند رفت .

معدک آقای پیشخدمت چنین وانمود می‌کند که دسته‌گل را فقط مخصوص شما تهیه کرده است . ادب بخرج داده و مؤدبانه هم‌ایستاده که او را بخاطر این حسن‌ادب تشویق کنید . البته با یک اسکناس بیست تومانی .

در بعضی از رستوران‌ها دو سه نفر نوازنده دور و بر شما می‌گردند و با ویلن یا تار یا گیتار زورزودلنگ‌دلنگ راه می‌اندازند . اینها آوازخوان یا تصنیف‌خوان همراه‌انداری ولی شما خوب می‌دانید که آهنگ " تانگیم رد نمیشم " را می‌نوازند . و آنقدر مینوازند و مینوازند تا شما که می‌بینید اگر سیلی بیخ‌گوشتان بنوازند بهتر از این آهنگ است یکی دو قطعه اسکناس در کف دستشان می‌گذارید که ظاهراً بعنوان پاداش و انعام است ولی در حقیقت باج سبیلی است که می‌دهید تا شما را از شنیدن چنان آهنگ‌هایی معاف‌دارند .

همینکه پشت میز نشستید پیشخدمت می‌آید و هله‌هوله‌هایی مثل خیار شور ، پنیر و مغز گردو ، سالاد ، ترشی ، ماست روی میز می‌چیند و هرچه می‌گوئید اینها لازم نیست ابدا گوش نمی‌دهد تا جائیکه شما خیال می‌کنید او کر است . ولی او فقط پیشخدمت‌وظیفه شناسی است . وظیفه دارد که آنها راجلوی شما بچیند و گرنه کر نیست بهمین علت پس از چیدن تمام آنها با خونسردی سر بلند می‌کند و می‌گوید : " مانعی ندارد ، اگر میل نفرمودید آخر سر همه را بر می‌گردانم . "

اما خوب می‌داند که هیچکدام آنها برگشت داده نمی‌شود چون غذای شما را آنقدر دیر خواهد آورد که ناچار سر خود را با خوردن آن هله‌هوله‌ها گرم خواهید کرد .

وقتی که صورت غذاها به دستتان می‌رسد ، درمیان اسامی خوراکیها چشمتان به چند نام من‌درآوردی می‌افتد مثلاً فرض بفرمائید کباب مخصوص که ابتدا تصور می‌کنید خوراک نازهای است ولی تصادفاً رفیقان که بیشتر از شما در این رستورانها سر کرده ، شما را از اشتباه بیرون می‌آورد و می‌گوید : " چون برای خوراک این رستوران‌ها نرخ‌بندی می‌کنند

صاحبان زیرک و زرنگ رستوران‌ها این اسامی را از خود درآورده و بر روی این غذاها گذارده‌اند تا اگر احیانا یکی از مشتریان اعتراض کرد که مثلا "نرخ کباب سی تومان معین شده ، شما چرا چهل تومان حساب می‌کنید ؟ " بگویند : "شما کباب مخصوص سفارش داده بودید . آن کباب معمولی است که سی تومان است نه کباب مخصوص ."

وقتی نیم بطری مشروب سفارش می‌دهید ، پیشخدمت آنرا در یک تنگ کوچک می‌آورد که ظاهرش بزبان بی‌زبانی داد میزند : "من از نیم بطری کمترم " اگر برای اطمینان خاطر تاکید کنید که شیشه در بسته بیاورد و جلوی رویتان باز کند بجای نیم بطری یک بطری می‌آورد و میگوید : "نیم بطری نداشتیم . شما همان نصفش را میل بفرمائید بقیه را برمی‌گردانم ."

ولی خوب میدانند که بقیه بطری هم بر نخواهد گشت .

در حین صرف غذا اگر تشنه شدید هرچه فریاد بزنید و آب بخواهید پیشخدمت گوشش بدهکار نیست . باز تصور می‌فرمائید که او کراس و ولی باز هم اشتباه می‌فرمائید چون اگر بجای آب یک نوشابه غیر الکلی بخواهید ، حتی از چهل متر دورتر هم صدای شما را می‌شنود و به سرعت برق آنرا روی میزتان می‌گذارد .

اکنون غذاهائی که سفارش داده بودید آماده شده و پیشخدمت به بهانه اینکه روی میز برای آنها جا باز کند بدون اجازه شما هرچه را قبلا آورده مثل بشقاب لیموترش ، ظرف سالاد و غیره ، همه را بر می‌دارد ولو اینکه مقدار زیادی هم از آنها مصرف نکرده باشید . غصه نخورید . اگر در حین صرف غذا مجددا به آنها احتیاج پیدا کردید مجددا سفارش خواهید داد . منتهی مجددا یک پول دیگر بابت قیمت آنها باید بپردازید . این هم چیز مهمی نیست . پول چه اهمیتی دارد ؟ سرتان سلامت . خودتان را برای اینطور چیزها ناراحت نکنید بگذارید غذا به دلتان بچسبد . آنهم چه غذاهای بهداشتی سالمی .

وقتی به آن خوراکیهای گران قیمت لب می‌زنید و می‌بینید که هیچ طعم و مزه‌ای ندارند خیال نکنید مدیر رستوران بخاطر صرفه‌جوئی از بکار بردن نمک و فلفل و زرد چوبه

و آب لیمو و سایر چاشنی‌ها و ادویه که بهای آنها هم روز بروز بالا می‌رود ، عمداً خود داری کرده و ناخن خشکی و کنس‌گیری بخرج داده که غذا راحتی‌الامکان ارزان‌تر تهیه کند و گران‌تر بفروشد . خیر ، این رستوران‌ها که رعایت اصول بهداشت و حفظ سلامت مشتریان محترم را سر لوحه‌کار خود قرار داده‌اند خوب میدانند که طب امروز چربی زیاد را برای بدن مضر می‌شمارد . چربی زیاد مایه چاقی زیاد میشود و چاقی هم هزار و یک مصیبت ببار می‌آورد . طب امروز نمک و فلفل و رزد چوبه و امثال اینها را عموماً برای کبدزبان‌آور میداند ، سرکه و سایر ترشی‌ها اسید معده را زیاد می‌کند . پرخوری خطرناک‌ترین کارهاست تا جایی که بعضی از پزشکان پرخوری را خودکشی تدریجی شمرده‌اند . بدین جهت رستوران‌های مدرن و درجه یک به غذاها چاشنی نمی‌زنند تا کبد شما صدمه‌ای نبیند ، غذا کم می‌آورند که دچار پرخوری و نفخ معده نشوید ، روغن به غذا نمی‌زنند تا مصرف چربی زیاد برای شما عوارضی ببار نیاورد .

بعضی از این رستوران‌ها در تابستان بساط خود را روی پشت‌بام پهن می‌کنند تا هم مشتریان محترم از هوای آزاد استفاده کنند و هم خودشان گرفتاری تهیه کولر و تهویه مطبوع را نداشته باشند . اگر می‌بینید اینها چراغ هم در روی پشت بام نمی‌گذارند ، خیال نکنید قصد صرفه‌جوئی دارند . خیر . می‌خواهند بدین ترتیب میز شما جنبه عاشقانه‌تری داشته باشد . اگر حتی یک شمع هم روی میزتان روشن نمی‌کنند برای این است که میترسند از بوی پیه ناراحت شوید و از غذائی که می‌خورید لذت نبرید .

در چنین رستورانی شبی که ماه در نیامده و نوری روی میزتان نینداخته ، هر قدر هم که باصره قوی داشته باشید نمی‌توانید تشخیص بدهید که در بشقابتان چیست و چه دارید می‌خورید . این تاریکی هم یکی از محسنات این قبیل رستوران‌هاست چون اگر روشن باشد و درست غذای خود را ببینید ممکن است اشتباهی خود را از دست بدهید .

بعد از صرف خوراک دسر سفارش می‌دهید . این دسر ، هر چه باشد ، مقدارش

خیلی کم است؛ شیرینی هم ندارد. در تهیه این دسر هم بیشتر سلامت شما را در نظر داشته‌اند چون بعد از غذا اگر دسر به مقدار زیاد بخورید معده شما سنگین خواهد شد و تا صبح خوابهای وحشتناک خواهید دید. بدین جهت مدیر محترم رستوران زیاد کردن قیمت دسر را به زیاد کردن مقدار آن ترجیح داده است. اگر می‌بینید دسر شما شیرین نیست برای این است که قند زیاد برای بدن از زهر مهلک‌کننده‌تر است. لذا از شدت علاقه‌ای که به تندرستی شما دارند شکر کمتر از حد معمول در آن میزنند چون شکر خوردن زیادی ضرر دارد... خیلی هم ضرر دارد.

خلاصه اگر در این رستوران‌ها روغن کافی، ادویه کافی و چاشنی کافی به غذا نمی‌زنند و قند و شکر زیاد مصرف نمی‌نمایند نشانه نهایت بشر دوستی آنهاست چون سلامت مردم را می‌خواهند، خیر مردم را می‌خواهند. و اگر می‌بینید غذا را آنقدر گران با مردم حساب می‌کنند برای این است که آنها طبیعتاً خیر خود را هم می‌خواهند. همین‌طور اگر می‌بینید با تمام دقتی که در تهیه غذاهائی کاملاً بهداشتی به کار می‌برند، گاهی عدم‌ای را با خوراکیهای خود مسموم می‌کنند و به بهشت زهرا می‌فرستند، اینهم نشانه بشر دوستی آنهاست چون با پیروی از توصیه‌هایی که راجع به جلوگیری از ازدیاد نفوس شده، می‌خواهند از این طریق نیز خدمت قابل توجهی به عالم بشریت کرده باشند.

رفته‌رفته بساط عیش و نوش پایان می‌یابد، آنهم چه پایانی؛ صورت‌حسابی بدستتان میرسد که تا چشمتان به آن افتاد مختان سوت می‌کشد. بالاخره پول است، شوخی نیست. بقول معروف: "پول است نه جان است که آسان بتوان داد."

قبل از اینکه با خانمتان به آن رستوران قدم بگذارید خیال می‌کردید پول غذای دو نفر با تمام مخلفاتش صد تومان، منتهی صد و پنجاه تومان خواهد شد. و وقتی می‌بینید سه برابر این مبلغ باید بپردازید تصور می‌کنید اشتباهی حساب کرده‌اند. ولی در حقیقت

حساب آنها درست است حساب شما غلط بوده که نمیدانستید مجموع قیمت آن هله هوله های روی میز به مراتب بیش از قیمت خوراک اصلی تمام می شود . مثلا چهارتا لیموترش را صد ریال و چندتا پرگاهورا به اسم "سالاد" دویست ریال حساب می کنند .

ناچار پول را می پردازید و بیرون می روید . اینجاست که غذا تبدیل به عزامیشود . چه کار خوبی می کنند این رستوران‌ها که چنین صورتحساب‌هایی بدست آدم میدهد .

این صورتحساب از نسخه هر دکتری شفا بخش‌تر است . مثلا به مراتب بهتر از آلکاسلزر نشئه مشروب را از سر می پراند و آدم را آنا هوشیار می کند بطوریکه فردا دیگر سردرد و خماری نخواهد داشت . از این گذشته ، آدم تا مدتی خواب به چشمش نمی آید که اینهم فایده بهداشتی دارد چون همه پزشکان عقیده دارند که آدم خوب نیست بلافاصله بعد از غذا بخوابد و بهتر است تا دو سه ساعت بیدار بماند .

## ضمیمه‌ای بر "گیاخواری" صادق هدایت

یکی از کتاب‌های صادق هدایت "فوائد گیاخواری" است. این کتاب را من ده ، دوازده سال قبل خوانده‌ام و تا آنجا که بیاد دارم آن مرحوم در این کتاب پیش از آنکه فوائد گیاخواری را شرح دهد مفاسد گوشت‌خواری را بیان کرده و مردم را پند داده که اینقدر حیوانات بی‌گناه را فدای شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ خود نکنند. او در حقیقت باین شعر سعدی نظر داشته که می‌فرماید :

به مردی که ملک سراسر زمین      نیرزد که خونی چکد بر زمین

و اگر هم لازم باشد که خونی بچکد ، اینهمه در گوشه کنار دنیا آدم کشته می‌شود

کافی است ، دیگر چه لزومی دارد که حیوانات را بکشند؟

مرحوم هدایت البته فقط نتیجه مشاهدات دوره‌ی عمر کوتاه خود را در آن کتاب آورده و وضع امروز گوشت را ندیده است . اگر این وضع را می‌دید با همه‌ی علاقه‌ای که به کم‌نویسی و کوتاه‌نویسی داشت مسلماً کتاب مفصل‌تری تحویل شما می‌داد . بدین جهت من با در نظر گرفتن اقتضای زمان و مکان ذیلاً چند کلمه‌ای در مضار گوشت‌خواری عرض میکنم و بدون هیچگونه چشم‌داشتی به ناشران آثار هدایت اجازه می‌دهم که هر وقت در صدد تجدید چاپ کتاب فوائد گیاخواری برآمدند می‌توانند این قسمت را هم به قول ادبا بعنوان ضمیمه یا تکلمه بر آخر آن بیفزایند .



ای دوستان عزیز ، از گوشت‌خواری پرهیزید . دندان روی جگر بگذارید و روی گوشت نگذارید . چرا ؟ برای اینکه گوشت تازه حکم سیمرغ و کیمیا را دارد و اگر بخواهید به دنبالش بروید باید قدرت فریدون و حکمت افلاطون و گنج قارون و صبر ایوب داشته باشید . باید صبر و حوصله‌ای داشته باشید که اگر دو ساعت هم در صف‌های طویل گوشت فروشی‌ها معطل شدید و علف زیر پایتان سبز شد از کوره در نروید . تازه وقتی که نزدیک پیشخان قصاب رسیدید باید چشم بصیرت و دیده‌گوشت‌شناس داشته باشید تا حسابی گوشت گیرتان بیاید نه شبه گوشت .

از اینها گذشته گاهی می‌بینید عینا هموزن گوشت باید اسکناس سبز و گلی تقدیم کرد . بنابراین بی‌مایه فطیر است . اینهم به دو معنی است : هم از کیسه باید مایه بروید هم از زبان . هم تمول باید داشته باشید ، هم تملق باید بگوئید . بدون چاپلوسی و تملق‌گوئی از رئیس‌فروشگاه یا کردن کج کردن در برابر قصاب ، گوشت که هیچ ، آشغال گوشت هم به چنگتان نمی‌آید . پس گوشت‌خواری را کنار بگذارید و اینقدر خواری بخاطر گوشت‌خواری نکشید .

در جایی که با یک توصیه می‌توان کارها صورت داد ، بعضی‌ها این توصیه را می‌گیرند و برای رئیس فلان فروشگاه می‌برند که با آن فقط یک ران گوشت بگیرند . ظرفی به دیگری می‌گفت : این زحمتی که تو برای یک‌ران پروار کشیدی اگر برای ران دلدار می‌کشیدی هم زودتر به مطلوب می‌رسیدی ، هم بیشتر لذت می‌بردی . هر وقت که گوشت تازه به فروشگاه می‌رسد مثل این است که مائده آسمانی نازل شده باشد . مردم مثل زنبور بطرف گوشت‌ها هجوم می‌آورند و جوش و جلا می‌زنند . معلوم نیست این گوشت خوردن است یا غصه خوردن .

اگر نخواهید خودتان شخصا دنبال تهیه گوشت قدم رنجه فرمائید ناچارید که نوکر و کلفت پیر و پاتال خود را در دکان قصابی بفرستید ، آنوقت در خانه شما هم سرگوشت

هر روز همان الم‌شنگه‌ها برپا خواهد شد که در بعضی از خانه‌های دیگر بر پا می‌شود .

در خانهای خانم سر نوکر خود فریاد زد : " گیرم چشمت کم سو بود و رنگ گوشت را

ندیدی ، دماغت هم خوب کار نمی‌کرد که بو بکشی و این گوشت بوکندو را نخری ؟ "

و نوکر جواب داد : " آخر خانم ، این گوشت بود . گل و لاله نبود که بوکنم . "

بر در دکان قصابی لاشهای آویزان شده بود که رنگش باصره را آزار می‌داد و بویش

شامه را . . . آقای تحصیلکرده‌ای رسید و گفت : عجیب است . مدتی است که میخواهند

از نفت پروتئین تهیه کنند ، گوشت تهیه کنند . ولی این کار هنوز در مرحله آزمایشی

است نمی‌دانم از الان چرا این گوشت‌ها بوی نفت می‌دهند .

بدنبال او یک لات آسمان جل که تازه از پیاله فروشی در آمده بود تلوتلوخوران جلو

آمده دوپست و پنجاه گرم گوشت آبگوشتی بگیرد . دستی به دنبه آن لاش زد و گفت : توکه

گیاهخوار بودی و در دامن کوه‌ها علف‌تر و تازه خوردی و هوای خوب استنشاق کردی ، به

این حال و روز افتادمای . وای بما که باید ترا بخوریم و دود ماشین‌ها را استنشاق کنیم .

زنی به شوهرش گفت : " امروز قصاب را قسم دادم که بهمن گوشت خراب ندهد . "

گفت : " عجب دل خوشی داری ! من که پول زیادتر به او میدهم باز کلاه سرم میگذارد .

تو فقط قسمش داده‌ای و دلت می‌خواهد به همین قانع باشد ؟ آنوقت شب عوض خرجی قسم

به خانه ببرد ؟ "

خلاصه ، دوستان عزیز ، یا باید یکباره برای همیشه گوشتخواری را کنار بگذارید ، یا

بنا به مثل معروف ، " آتش کشک خالته ، بخوری پاته ، نخوری پاته " اگر یکی از این گوسفند

هائی که در دکان قصابی‌ها آویزان هستند ، جان می‌گرفت و زبان در می‌آورد به شما

می‌گفت :

" من هزارها کیلومتر راه طی کرده‌ام تا از خارجه اینجا رسیده‌ام ، حالا شما می‌خواهید

زرنگی کنید و دست‌ترد به سینه من بگذارید ؟ پس بدانید که من از شما زرنگترم ، اگر مستقیماً

از دکان قصابی به خانه شما نیامدم از راه‌های دیگر خواهم آمد : در دیزی قهوه چی می‌روم و اسم خودم را می‌گذارم "آبگوش" در روده‌گاو وگوسفند یا میان‌نایلین می‌روم و اسم خودم را می‌گذارم "کالباس" در دکان کبابی می‌روم یا بصورت‌گوشت چرخ‌کرده در می‌آیم ولای زرورق خودم را به‌شما قالب می‌کنم . بالاخره " در دل دوست به هر حيله رهي بايد کرد " اگر از هيچ راهی نتوانستم در دل شما راه پیدا کنم در چلوکبابی‌های شمال شهر می‌روم تا با داروها و دوز و کلک‌هایی که خودشان میدانند مرا چنان لذیذ از آب در آورند که بتوانند چهار مثقال از گوشت مرا با شش مثقال برنج به ناقتان ببندند و بیست و پنج تومان دخلتان را بیاورند . "

پانزدهم آذر ۲۵۳۳

## عمونوروز دخل همه را می آورد

تا بحال از لغت " تحویل سال " منهم همان را می فهمیدم که همه می فهمند خیال می کردم تحویل سال بطور ساده یعنی تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو شاهنشاهی - یعنی تحویل دادن سال کهنه و تحویل گرفتن سال نو .

اما حالا می بینم مثل اینکه " تحویل " عملاً معنی دیگری دارد : یعنی تحویل گرفتن گروهی مهمان ناخوانده که یا اصلاً آنها را نمی شناسیم یا اگر هم می شناسیم نه به عنوان دوست می شناسیم نه به عنوان خویشاوند .

تحویل گرفتن گرد و خاکی که از خانه همسایه هنگام خانه تکانی به خانه ما می آید و یکراست به حلقمان سرازیر می شود .

تحویل گرفتن و تحویل دادن مقداری ماچ و بوسه آنهم با سر و صورت های پرپشم و پیله بطوریکه نه تحویل دهنده لذتی می برد نه تحویل گیرنده .

تحویل دادن یک مشت اسکناس به عنوان عیدی در این اداره و آن اداره بهاشخاصی که در سراسر سال هیچ نوع خدمتی به آدم نکرده اند ولی اگر این عیدی را نگیرند دشمن خونی آدم می شوند .

تحویل گرفتن مقداری کارت تبریک از طرف کسانی که سال تا سال سراغ آدم را نمیگیرند و هرگاه از دور هم در خیابان آدم را ببینند روی خود را به طرف دیگری می کنند تا چشمانشان

به چشم آدم نیفتد و مجبور به یک سلام و علیک خشک و خالی هم نشوند .  
تحویل گرفتن چند فقره بیماری از قبیل تب و رو دل و دندان درد و غیره که در اثر خوردن شکلات و شیرینی زیادی عارض می شوند .

تحویل دادن یک دسته اسکناس حلال و کارکرده و زحمت کشیده به یک فوج تاجر و کاسب از قبیل بزاز و خیاط و خرازی فروش و شیرینی فروش و آجیل فروش و میوه فروش و عطار و بقال و تحویل گرفتن یک مشت جنس بنجل مثل پارچه پوسیده و شیرینی خشکیده و آجیل پوکیده و میوه لهیده ، و جنس های فاسد و گندیده ای که اگر عمونوروز نبود ، زحمت آنها بگردن رفتگران می افتاد که سطل سطل در صندوق زباله بریزند .

خوب اگر برای فرار از این قبیل "تحویل و تحول" ها نبود ، ما مگر مرض داشتیم که خانه امن و راحت خود را ول کنیم و به اسم "مسافرت در ایام نوروز" دیوانه وار سربه بیابان ها بگذاریم و با جیب پر پول و تن سالم و حال خوش برویم و با کیسه خالی و تن خسته و حال پکر برگردیم . . . ؟

برای احتراز از گرفتاریهای عید بیک سنت باستانی پشت پا می زنیم و به سفر میرویم بدین نحو از چنگ یک سنت یا گرفتاریهای آن فرار می کنیم و به چنگ سنت تازه دیگری می افتیم که "مسافرت در ایام نوروز" نام دارد و گرفتاریهای مخصوص خود را به دنبال می آورد بقول معروف :

هر که گریزد ز خراجات شهر      بارکش غول بیابان شود

پای درد دل مسافران نوروزی بنشینیم و ببینیم <sup>۴</sup> حکایت ها نقل می کنند وجه شکایت ها دارند .

یکی می گفت قطار مسافری بقدری شلوغ بود که ما به هیچ قیمتی نتوانستیم بلیط درجه یک پیدا کنیم . ناچار درجه ۲ گرفتیم و پدرمان در آمد . آنچه از شکنجه دادن گناهکاران در قرون وسطی شنیده و خوانده بودم و باور نمی کردم ، ظرف چند ساعت

مسافرت با قطار به سرم آمد و باور کردم .

وقتی به مقصد رسیدیم بقدری خسته و کوفته بودیم که درست یک صبح تا غروب خوابیدیم تا قدری سر حال آمدیم . غروب با صرف مقداری وقت اصلاحی کردیم و سرو صورتی صفادادیم . خانم‌ها با زحمت زیاد لباسی اطو زدند و پوشیدند و هفت قلم آرایش کردند که به‌گردش برویم . اما در شهر راه افتادیم و با کمال تعجب دیدیم هیچکاز کافه رستوران‌ها باز نیست . اغذیه‌فروشی‌ها که مشروب داشتند همه بسته بودند . یک کافه رستوران بود که ساز زن و ضرب‌گیر داشت ، آنهم بسته بود . علت را پرسیدیم . معلوم شد مثل امیر مبارزالدین در عصر حافظ که وقتی به حکومت شیراز رسید همه میکده‌ها را بست ، حاکم این‌جا هم به بهانه حفظ امنیت و آرامش ، نه رسماً ، بلکه غیر رسمی ، ترتیبی داده که در ایام عید مشروب فروشی‌ها و کافه رستوران‌ها بسته باشند .

دوست من وقتی درد دلش به این‌جا رسید گفت : کسی نبود به این آقا بگوید :  
"آخر ، مردم در ایام عید برای خوشگذرانی به مسافرت می‌روند نه برای زهد و پرهیز  
بقول صائب :

می‌بده ، دل‌بستان ، دست‌بزن ، پای‌بکوب

در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

اگر با وجود باز بودن تمام نوشابه‌فروشی‌ها و کافه رستوران‌ها امنیت را حفظ کردید  
هنر بخرج داده‌اید و الا اگر تمام اماکن تفریحی بسته باشند و هیچکس هم از خانه در  
نیاید که بدیهی است امنیت خود بخود حفظ میشود . دیگر لازم به زحمت شما نیست ."  
گفتم : "جان من ، اینقدر تند نرو . این فقط عقیده من و توست . سلیقه دیگران  
را هم باید در نظر گرفت . ملانصرالدین هر وقت که می‌خواست دستی به گل‌وگوش‌زنش  
بکشد هنگام بوس و کنار با طناب دست و پای او را می‌بست . زنش می‌گفت : آخرین چه  
حرکتی است . من که زن شرعی تو هستم و کاملاً هم تسلیم توام ، پس دیگر دست و پای

مرا چرا می بندی ؟ ملا جواب می داد : کار از محکم کاری عیب نمی کند . بلکه تو وسط کار ناگهان هوس کردی که بدلکاری کنی و جفتک بیندازی ، آنوقت تکلیف چیست ؟ حالا آن حاکم شهر هم لابد فکر کرده که کار از محکم کاری عیب نمی کند بهتر است تمام اماکن تفریحی بسته شوند تا با اطمینان خاطر به حفظ امنیت بپردازد .

عده‌ای از غایت خوشبینی گول پیش‌بینی هواشناسی را خورده و به گمان اینکه هوا گرم و آفتابی است گرفتار باد و باران شده بودند . یکی می گفت : نام "هواشناسی" را خوبست به "هواشناسی" تبدیل کنند . چون فقط شانس و تصادفی ممکن است پیش‌بینی هایش درست از آب در آید .

در بعضی از جاده‌ها بر اثر برف ناگهانی راه بند آمد و جاداشت که در دوسر جاده مامورینی بودند و رانندگان اتومبیل‌ها را از بند آمدن راه آگاه می کردند تا وارد آن جاده نشوند و از راه دیگری بروند . ولی در بعضی از نقاط این کار را نکردند . در نتیجه مسافران فرسخ‌ها در آن جاده پیش می رفتند تا گرفتار برف و بوران و بسته بودن راه می شدند . آنوقت یک نفر مامور پیش می آمد و با نهایت ادب و احترام به آنها می گفت : راه بسته است . درست حکایت مردی که به پای یک تیر رسید و دید نوک تیر کاغذی چسبانده و رویش چیزی نوشته‌اند . کنجکاوی تحریکش کرد که آن نوشته را بخواند . بدین جهت از تیر بالا رفت تا خود را به آن کاغذ رساند و دید رویش نوشته :

" این تیر تازه رنگ شده ، مواظب باشید رنگی نشوید . "

بعضی‌ها با پرداخت قبلی پول در برخی از هتل‌ها اتاق سفارش داده‌با خاطر جمعی کامل رفته بودند که در اتاق خود پوست تخت پهن کنند و با کمال تعجب دیده بودند که اتاقشان به دیگران واگذار شده است . در چنین مواقعی خودتان بهتر می توانید مجسم کنید که مسافر چه یخه‌درانی‌ها می کند و مدیر هتل چه چاخان بازیها .

تازه مگر آن کیف و لذتی که ما در مسافرت بدن‌بالش می گردیم با داشتن یکی دو اتاق

تامین می‌شود ؟

یکی می‌گفت : "خانه خودمان را که شش اتاق دارد و با کمال آسودگی در آن بسر می‌بریم ول کردیم و به یکی از شهرهای شمال رفتیم . با دردسری عجیب در مهمانخانه‌ای یک اتاق به قیمت خیلی گران بدست آوردیم . ما پنج نفر آدم مانند زندانی ، محکوم بزندگی در همان یک اتاق شدیم . از همان روز اول هوا چنان بارانی شد که تا روز آخر نتوانستیم از اتاق بیرون بیائیم . ناچار از صبح تا غروب هی ورق بازی کردیم و پول گزاف بابت شام و ناهار مهمانخانه دادیم . در این یک هفته هیچ‌جا را ندیدیم . فقط از زیر سقف اتاق خانه خود به زیر سقف اتاق دیگری رفته بودیم . در حقیقت مقدار زیادی راه رفتیم و پول دور ریختیم و فقط سقف عوض کردیم ."

کرایه اتوبوس‌ها و نرخ مهمانخانه‌ها اغلب دوسه برابر شده بود ، اجحاف بعضی از کسبه که دیگر قابل وصف نبود . من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش .

مسافری می‌گفت : "یک رستوران که عبارت بود از دو مغازه کوچک بقدری شلوغ بود که وقتی دو سیخ کباب را از روی آتش بر می‌داشتند بیست تا دست برای قاپیدنش دراز می‌شد . مردم مثل قحطی زده‌ها سر و دست می‌شکستند آنهم برای کبابی که وقتی دقت می‌کردی می‌دیددی در یک سیخ کباب ، تکه اولی گوشت است ، تکه دومی لته و پوسته است تکه سومی جگر است . تکه چهارمی دنبلان است و تکه پنجمی موجود مجهول الهویه‌ای است که خدا می‌داند چیست . والله اعلم بحقایق الامور !"

این را که شنیدم بیاد رفیق دکترم افتادم که در یکی از شهرستان‌هاست . هیچ‌سال در ایام نوروز به مسافرت نمی‌رود و می‌گوید : ناهار بازار ما دکترها همین چندروزه عید است که گروه‌گروه مریض و مسموم برایمان می‌رسند و گروگر پول به جیبمان می‌ریزند .

بالاخره عمو نوروز دخل همه را می‌آورد . آنها که در خانه می‌نشینند و به مسافرت نمی‌روند ، از زور عیدی دادن و ریخت و پاش و مهمانداری و هزار خرج دیگر ، اگر گنج قارون



هم داشته باشند ته می کشد و یک چیزی هم مقروض می شوند. آنها هم که به مسافرت میروند تکلیفشان معلوم است. در قدیم اگر گیر یک راهزن می افتادند، حالا گیر هزار راهزن می افتند که هر کدام کت صد دزد سرگردنه را از پشت بسته است.

راستی حالا بانکهایی که می خواهند برای پس انداز مشتری جلب نمایند خوب است بدین نحو آگهی کنند: "هم میهنان عزیز، در تمام دوازده ماه سال پس انداز کنید، چون در طی دوازده روز عید خیلی خرج خواهید داشت."

هفتم فروردین ۲۵۳۵

## فواید خاموشی برق

همانطور که در زمستان با یک برف و باران راهها بند می‌آید و تلفن‌ها قطع میشود و اتوبوس‌ها از کار می‌افتد ، در تابستان نیز همینکه درجه حرارت بالایی رود برنامه خاموشی برق شروع میشود و اتفاقاً چه برنامه مرتبی هم هست .

خیال نکنید که قصد داریم از خاموشی برق ایراد بگیریم . برعکس ، می‌خواهیم از اجرای این برنامه اظهار خوشوقتی کنیم چون خاموشی برق محسنات زیاد دارد .

وقتی برق قطع می‌شود طبیعتاً زنگ درخانه هم از کار می‌افتد و هر مهمان ناخواندگای هم چند بار که زنگ زد و دید کسی جواب نمی‌دهد به گمان اینکه هیچکس در خانه نیست زحمت را کم می‌کند و در این دوره که نان و گوشت و شیر و تخم مرغ حکم مروت و وفا و سیمرغ و کیمیا را دارد هوار آدم نمی‌شود .

وقتی برق نیست تماشای تلویزیون هم در کار نیست ، و درخانه صلح و صفای بیشتری برقرار است . زن و شوهر سر تماشای کانال اول یا کانال دوم دعوا نمی‌کنند . خواهر و برادر سر خوبی و بدی یک برنامه جر و بحث راه نمی‌اندازند . بچه‌ها هم مجبور نیستند تا نصفه شب بنشینند و بعضی از برنامه‌ها را ببینند . زودتر می‌خوابند و سلامت جسمی و روحی آنها بهتر تامین می‌شود .

وقتی برق نیست یخچال برقی هم کار نمی‌کند و این به نفع عموم است چون هر آدم خانه‌داری وقتی دید که به برق و یخچال‌های برقی نمی‌توان اعتماد کرد دیگر درصدد "زیاده‌خری" بر نمی‌آید. هر روز به اندازه مصرف همان روز جنس می‌خرد و مثل آن خانم که فرموده بود هر دفعه پنجاه کیلو گوشت می‌خرد و در یخچال می‌گذارد، به اتکاء پولی که دارد ارزاق عمومی را احتکار نمی‌کند.

وقتی برق نیست بادبزن برقی و کولر هم نیست که بادش اغلب باعث سرماخوردگی و استخوان درد می‌شود و آدم را مریض می‌کند و از پا در می‌آورد؛ مخصوصاً ما را که به بادی بندیم.

شی که برق نیست، مطالعه کتاب هم میسر نیست و این خودش نوعی استراحت اجباری است. مخصوصاً درین محیط که آدم بعد از عمری مطالعه، تازه می‌بیند حیف از چشم‌های نازنینی که روی این کارهای بی‌ثمر گذاشته است.

اتفاقاً تاریکی برای چشم هم فایده دارد. چشم‌پزشکان توصیه می‌کنند که در شبانه روز چندبار به پشت دراز بکشیم و در تاریکی به نقطه‌ای چشم بدوزیم. یا به نقطه‌ای چشم بدوزیم بعد پلک‌ها را برهم بگذاریم و این کار را هر بار چهار یا پنج دقیقه ادامه دهیم که برای چشم مایه رفع خستگی و تجدید قوا است. به علاوه، این دنیای نادیدنی را چند دقیقه‌ای هم که نبینیم غنیمت است.

شی که برق نیست پشه هم کمتر است. آخر درین تهران، که بفرموده شهردار محترم با بهترین شهرهای اروپا برابری می‌کند، تقریباً از اول بهار تا آخر پائیز خانه‌ها روزها جولانگاه مگس و شب‌ها بزم حشرات است. پشه ساز می‌زند و سوسک آوازمی خواند و ساس می‌رقصد. ولی وقتی روشنائی برق نیست هجوم پشه هم کمتر است.

طبق معمول سنواتی وقتی برق از میان می‌رود شمع بمیان می‌آید و پروانه‌ای بدورش می‌گردد و منظره شاعرانه‌ای بوجود می‌آورد و آدم را بیاد اشعار لطیف و زیبایی می‌اندازد

که درباره شمع و پروانه ساختمانند . مثل این شعر :

حسن و عشق پاک را شرم وحیا در کار نیست

پیش مردم شمع در برمی‌کشد پروانه را

یا این شعر :

در وصل و هجر سوختگان گریه می‌کنند

از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

یعنی برای ما سوختگان ، وصل و هجر یکسان است . آنوقت که درآمد مملکت کم بود و بودجه‌ای نداشتیم برق ما همین حال را داشت و حالا هم که داریم برق ما همین حال را دارد . و همینکه بار چند کولر را بدوش می‌کشد ، زیر سنگینی بار کمرش خرد می‌شود و رهسپار عالم نیستی می‌گردد .

قطع برق به نفع اماکن عمومی هم هست . صاحب رستوران خوشوقت می‌شود از اینکه مشتری در تاریکی نمی‌تواند ببیند که چه دارد می‌خورد .

در شب‌نشینی‌ها هم وقتی چراغ خاموش می‌شود ، مجلس وضع رمانتیک پیدامیکند مخصوصا برای کسانی که می‌خواهند در تاریکی برقصند .

در بیمارستان‌ها هم خاموشی برق اغلب به نفع بیمار است چون مثلا در اثر قطع برق ممکن است مریضی که زیر عمل جراحی قرار گرفته ، شانس‌بیاورد و از شر این زندگی آسوده شود . اتفاقا این برای جراح او هم شانس خوبی است چون تقصیری را که ممکن بود به گردن خودش بیفتد حالا به گردن برق می‌اندازد .

مغازه‌دارها هم وقتی برق قطع می‌شود زودتر تخته می‌کنند و به خانه می‌روند . از یکطرف مردم را کمتر سرکیسه می‌کنند و از طرف دیگر بیشتر به زن و بچه می‌رسند . آخر زن و بچه هم در خانه حقی دارند .

منافع خاموشی برق بسیار است و آنچه عرض شد مشتاق بود که نمونه‌خروار است .

یکی دیگر از منافع آن اینکه بنده بیش ازین نمی توانم روده درازی کنم چون برق نیست و این مقاله را در روشنائی شمعی می نویسم که به ته رسیده والان خاموش می شود .  
پروانه سوخت ، شمع فرو مرد و شب گذشت

ای وای من که قصه دل ناتمام ماند

خرداد ۲۵۳۳

## قفلی بنام سرقفلی

درجاده قدیم شمیران که خیابان کورش کبیر خوانده می شود یکی از مالکان ساختمان یک طبقه ای داشت که عبارت از چند مغازه بود . دو سال پیش خواست آن ساختمان کهنه را خراب کند و عمارت چند طبقه ای بسازد . اما این نوسازی مستلزم تخلیه دکان ها بود و مستاجرین او هم هیچکدام به آسانی زیر این بار نمی رفتند .

یک لبنیات فروش می گفت : پس از تخلیه این دکان شش ماه باید صبر کنم تا دوباره ساخته شود و درین مدت لبنیات فروش دیگری که آن طرف خیابان است قاپ تمام مشتریان مرا خواهد دزدید .

بزاز می گفت : من هیچوقت گز نکرده پاره نمی کنم . من اصلا نمی توانم بحرف این مالک اعتماد کنم . آدمی است که هزارتا چاقو می سازد یکیش دسته ندارد . و امروز اگر دکانم را خالی کنم و تحویلش دهم دیگر هرگز صاحب دکانم نخواهم بود چون اوزورش زیاد است و ملاک ثروتمندی است که تیغش همه جا می برد و من کاسی ضعیفم که خطم هیچ جا خوانده نمی شود .

حلبی ساز می گفت : این بابا بعد از نوسازی می خواهد کرایه دکان را بالا ببرد و من برای همین مقدار کرایه هم همراه عزا می گیرم وای به اینکه این مبلغ هم دوبرابروسه برابر شود .

یکی از آنها که دلال معاملات ملکی بود می گفت: من قبل از آمدن به اینجابه شام شب محتاج بودم. در سر سیاه زمستان پول نداشتم که حتی یک کیسه خاکه ذغال بخرم و کرسی خود را گرم کنم. زنم مرتب دختر می زائید و هرچه نذر و نیاز می کردم خدابه من پسر نمی داد. اما از همان روز اول که این دکان را گرفتم ورق برگشت. روز بروز کارو بارم بهتر شد. دست به هر معاملهای که زدم منفعت کردم. حتی اگر دست به خاکستر می زدم طلا می شد. همان سال اول که اینجا آمدم خدا به من پسری عطا فرمود. من که در خواب هم رنگ یک اسکناس بیست تومانی را نمی دیدم حالا بیشتر از بیست میلیون تومان پول نقد و خانه و مستغل دارم. این دکان به من آمد کرده و اگر از اینجا بلندشوم معلوم نیست جای دیگر هم برایم به همین اندازه شگون داشته باشد.

خلاصه هر کدام از آنها عذری می آوردند و بهانه ای می تراشیدند و مالک پس از مدتها دوندگی در دادگستری بالاخره توانست تمام آن دکان ها را خالی کند ولی به هر یک از کسبه مبلغی بین صد تا دویست هزار تومان بابت سرقفلی پرداخته بود در حالیکه مرتب در حق آنها نفرین می کرد و همه را ظالم خدانشناس می خواند.

اما همین آقا که آنها را به خاطر مطالبه صد یاصد و پنجاه هزار تومان سرقفلی بیرحم و بی انصاف می خواند پس از نوسازی ملک خود برای واگذاری هر یک از مغازه ها چهارصد هزار و پانصد هزار تومان سرقفلی گرفت و هنوز هم دارد می گیرد.

پارسال که کاسبی برای تخلیه دکان خود صد یا صد و پنجاه هزار تومان سرقفلی از او مطالبه می کرد ظالم و بی انصاف بود اما امسال که خودش بابت همان مغازه نوسازی شده پانصد هزار تومان سرقفلی می خواهد عادل و خوش انصاف است.

سرقفلی از عوامل عمده بالا رفتن قیمت هاست.

صاحب یک بوتیک که چهار متر عرض و پنج متر طول دارد می گفت: من اگر این بیست متر زمین را متری ده هزار تومان می خریدم و آنرا می ساختم بالاخره بیش از دویست هزار

تومان خرج نمی‌شد . ولی حالا چهارصد هزار تومان بابت سرقتی آن داده‌ام و مالک آن هم نیستم . از این گذشته ماهی پانصد تومان هم کرایه می‌دهم .  
 خوب از کسی که اینطور سرمایه‌گذاری کرده چگونه می‌توان توقع داشت که یک بلوز صدتومانی را سیصدتومان بفروشد ؟

در خیابانهای شمال شهر به مغازه‌ای بر خورد می‌کنید که صاحبش سیصد یا چهارصد هزار تومان سرقتی داده و آنرا اجاره کرده است . اگر او در مغازه خود می‌خواست جواهر بفروشد باز تعجبی نداشت ولی می‌بینید به جای جواهر فروشی مصالح‌فروشی است . کسی که چهارصد هزار تومان برای یک مغازه سرقتی داده اگر این پول را در یکی از بانک‌ها به حساب سپرده ثابت می‌گذاشت می‌توانست ماهی سه هزار تومان بهره بگیرد و با خیال راحت در تشک پر قو بخوابد و بخورد و از پرداخت مالیات و هزار درد سردیگرهم آسوده باشد .

چرا این‌کار را نکرده ؟ برای اینکه از پول خود منفعت بیشتری در آورد ، آنهم از جیب من و شما که گاهی دادمان به هوا می‌رود و فریاد می‌زنیم که چرا یک مصالح فروش می‌خواهد گچ و سیمان را به قیمت جواهر به ما بفروشد .

دکتری که ده سال پیش صد هزار تومان سرقتی داده و یک بالاخانه دواتاقی اجاره کرده امروز از هر بیماری هشتاد تومان حق ویزیت می‌گیرد و در برابر اعتراضی که به گرانی نرخ او می‌شود اینطور استدلال می‌کند که : من ده سال پیش اگر با این صد هزار تومان یک خانه خریده بودم الان همان خانه را دست‌کم یک میلیون تومان از من می‌خریدند . همین جا را که ده سال پیش صد هزار تومان سرقتی داده‌ام الان حاضرند چهارصد هزار تومان سرقتی بدهند و از من بگیرند . پس من الان فقط چهارصد پانصد هزار تومان سرمایه مادی درین جا دارم بعلاوه سرمایه علمی که بر اثر سالها زحمت اندوخته‌ام . چرا هر دیزی پزی حق داشته باشد که به اندازه سرمایه خود سود ببرد و من این‌حق را نداشته



باشم .

سرقفلی باعث بالا رفتن نرخها می شود و بیشتر هم مالکان هستند که مرتب نرخ

سرقفلی را بالا می برند . چون در هر راسته که ساختمانی می کنند یا ساختمانی قدیمی را نوسازی می نمایند ، برای واگذاری هر مغازه ای سرقفلی زیاد می گیرند که میزان سرقفلی تمام مغازه های آن راسته را بالا می برد .

اگر امروز یک بقال برای مغازه خود فرضاً دویست هزار تومان سرقفلی بخواهد فردا که مالکی در بغل مغازه او عمارتی ساخت و برای واگذاری هر مغازه اش پانصد هزار تومان گرفت این بقال هم دیگر به دویست هزار تومان قانع نیست و به نرخ جدید سرقفلی می خواهد یعنی نرخی که مالک مغازه های نوساخته بغلی او بنیاد گذاشته است .

سرقفلی از آن قفل های ناگشودنی است چون این حق هر کاسبی است . حقی است که شناخته شده و از شدت وضوح احتیاج به توضیح ندارد ولی این حق هم مانند سایر حقوق باید حد و حدودی داشته باشد . چرا برای چیزهایی مثل یک کاسه ماست و یک شیشه کشک باید نرخ معین شود اما برای چیزی مثل سرقفلی که روی همه قیمت ها تاثیر می گذارد نرخ معین نمی کنند ؟

بکنفر که وارد باین قبیل مسائل بود عقیده داشت که جا دارد برای سرقفلی مستغلات هر راسته ای روی مرغوبیت محل بر حسب مساحت نرخ معین کنند مثلاً بگویند سرقفلی مغازه های فلان خیابان متری ده هزار تومان . روی این حساب کسی که در آن خیابان یک مغازه پانزده متری دارد در صورتیکه تخلیه مغازه اش به علت نوسازی یا علل دیگر لزوم پیدا کند می داند که بیش از صد و پنجاه هزار تومان به او نمی رسد و از بامبول بازی و گر به رقصانی برای مالک نتیجه بیشتر عایدش نمی گردد . از طرف دیگر مالکی هم که امروز ملک ساخته یا نوسازی کرده نمی تواند بیش از نرخ مقرر سرقفلی بگیرد .

بدین ترتیب نرخ سرقفلی که بالا رفتنش باعث بالا رفتن همه قیمت های می شود ثابت

خواهد ماند . و اگر هم بالاتر برود لااقل به‌این سرعت که امروز بالا می‌رود بالا نخواهد رفت .

## کاچی به از هیچی است

در فکر افتادم که یک جاکتابی دو طبقه تهیه کنم و روی میز تحریرم بگذارم و کتابهایی را که می‌خواهم همیشه دم دستم باشد در آن بچینم .

پیش استا ابراهیم نجار سرگذر رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم و آدرس دادم و پرسیدم چه وقت می‌آید که اندازه آنرا بگیرد .

گفت : امروز و فردا گرفتاری دارم . چندتامیز تحریر سفارش گرفتم که باید تا فردا عصر تحویل بدهم . من یا نباید کاری را قبول کنم یا اگر قبول کردم ، باید سر قولم بایستم .

از این حرف خوشحال شدم و پرسیدم : بالاخره چه وقت می‌آئی ؟

گفت : فردا عصر

ولی روز بعد تا هشت بعد از ظهر مرا منتظر گذاشت و نیامد .

روز سوم صبح سری به او زدم و همینکه علت بدقولی را پرسیدم با خنده و خونسردی

گفت : آقا جان ، زیاد جوش زن . تو هم به مطلب خود می‌رسی شتاب مکن .

گفتم : نزدیک عید است . من می‌خواستم زودتر اتاق خود را مرتب کنم .

گفت : من چه کنم ؟ این میز تحریرها هنوز تمام نشده . پشت میز نشین‌ها منتظرند

که اینها را زودتر تحویل بگیرند . آنها عجله دارند . چون می‌ترسند اگر یک روز دیرتر

پشتش بنشینند همه کارها لنگ بماند . شما چه عجله‌ای دارید ؟

گفتم : من برای کتابها ...

حرفم را برید و گفت : ای آقا برای چهارتا کتاب بیخود یخه پاره نکن . امروز

شانس با بی کتابهاست .

گفتم : من از روز اول شانس نداشتم . حالا بگو ببینم کی می‌آئی ؟

گفت : امروز عصر .

گفتم : حتما ؟

گفت : انشاءالله

ولی باز نیامد و بدقولی خود را با یکمشت چرند و پرند و شوخی ولودگی ماستمالی

کرد .

بالاخره یک روز آمد و اندازه گرفت و برای یک جا کتابی ساده دویست تومان مطالبه

کرد . دویست تومان برای چهارتکه تخته‌باریک که دو تخته یک‌متر و نیمی آن افقی قرار

می‌گرفت و دو تخته نیم‌متری هم در دو طرف آنها عمودی واقع می‌شد .

پس از چانه‌بازی زیاد سی تومان تخفیف داد و قرار شد سه روزه تحویل دهد و صد

و هفتاد تومان بگیرد .

بعد از سه روز وقتی سراغش رفتم تا چشمش به من افتاد بعلامت افسوس دست راست

را محکم به پشت دست چپ زد و گفت : ای داد !

گفتم : منظور چیست .

گفت : من آدم مسلمانی هستم و دروغ بلد نیستم . راستش را بخواهید اصلاً آن

اندازه‌ها را کم کردم .

گفتم : یعنی چه ؟

گفت : "کم کردم" یعنی : کم کردم . این‌که دیگر پرسیدن ندارد . در این سال

و زمانه گاهی آدم عقل خودش را هم گم می‌کند . بعضی‌ها به هیچ‌وپوچ خودشان را گم می‌کنند . توقع دارید من یک تکه کاغذ را گم نکنم ؟

گفتم : حالا تکلیف چیست ؟

فوراً متر را برداشت و بدستم داد و گفت : اصلاً آمدن من لزومی ندارد . خودتان الان اندازه بگیرید و به من بدهید . مطمئن باشید که دو روزه می‌سازم و تحویل می‌دهم . اندازه گرفتم و به او دادم . دو روز هم معطل شدم و روز سوم که سرش رفتم گفت : می‌خواستم تخته محکمی مصرف کنم که خیرش را ببینید ولی دیدم تخته خوب ندارم . یعنی دارم ولی یک تخته کم دارم .

از این حرف خندمام گرفت . و او که علت‌خنده را فهمیده بود گفت : می‌خواهید بگوئید یک تختمام کم است ؟ حق دارید . اگر یک تختمام کم نبود ، نجار نمی‌شدم . اگر بوتیک‌وا می‌کردم و بیدخترخانم‌ها تیش‌مامانی می‌فروختم ، خیلی وضع بهتر از این بود .

گفتم : اشتباه می‌کنی . اگر اینطور که زیانت کار می‌کند دستت کار می‌کرد وضعت بهتر از این بود .

گفت : برای یک جا کتابی این حرف را می‌زنید ؟ این که چیزی نیست . فردا عصر حاضر است .

گفتم : حتما ؟

گفت : انشاءالله

ولی فردا عصر هم حاضر نبود . از زور خشم می‌خواستم کتکش بزنم ولی دیدم زورش را ندارم . می‌خواستم فحش بدهم ولی ترسیدم کتکم بزند . آخر به‌این قانع شدم که لااقل ملکی بارش کنم . چون اسمش ابراهیم بود گفتم : خدا را شکر که ابراهیم هستی و نوح نیستی .

گفت : یعنی چه ؟

گفتم : آخر نوح نبی هم اگر می‌خواست مثل تونجاری کند ، تا وقتی که یک کشتی بسازد تمام امتش را آب برده بود .

گفت : نوح به من چه ربطی دارد ؟ امت نوح از او فقط یک کشتی می‌خواستند ولی من هفت سر عائله دارم که هر کدام یک جور ساز می‌زنند . پسر کوچکم تازه به دبیرستان رفته و از من موتوسیکت می‌خواهد . دخترم وقت شوهرش است و جهاز می‌خواهند . پسر بزرگم دو سال پشت کنکور درجا زده و توقع دارد که برای تحصیل به امریکا بفرستمش خودم هم از صبح تا غروب عرق می‌ریزم و تازه اگر به یک لقمه نان و پیاز هم قانع باشم نانش هست و پیازش نیست .

دیدم این حرفها نه برای فاطمی تنبان می‌شود نه برای من جاکتایی ! لذا برای اینکه زودتر دست‌بکار شود و آن را بسازد عیدی کلانی بها و وعده دادم .

همینکه اسم عیدی را شنید گفت : من بمیرم . . . ؟ حالا کما اینطور شد فردا عصر جاکتایی روی میز شماست .

روز بعد ساعت دو و نیم بعد از ظهر تازه داشت خوابم می‌برد که زنگ در صدا در آمد و چرتم را پاره کرد . چند دقیقه بعد هم استا ابراهیم نجاریا الله‌گویان وارد شد و یک جاکتایی آورد که با چوب سفید یا تخته صندقی ساخته و رنگ هم نزده بود .

گفتم : این چوبها که پراز سوراخ است و چند تا ترک هم دارد .

گفت : این سوراخ‌ها جای میخ است . چیزی نیست . غصه ترک را هم نخورید . از قدیم گفته‌اند ترک مبارک است .

گفتم : این که رنگ هم نخورده .

گفت : ما رنگ طی نکردیم . من اگر دویست تومان هم اضافه می‌دادید زیر بار رنگ

نمی‌رفتم چون وقتش را ندارم . رنگش را خودتان بزنید .

گفتم : من که رنگ کار نیستم .

گفت : ای آقا . رنگ زدن که کاری ندارد . همه بلدند . امروز آدم ها را رنگ میکنند

شما از رنگ کردن دوتا تخته عاجزید ؟

به دنبال این حرف یک تکه کاغذ از جیبش در آورد که اول خیال کردم صورت حساب

است . بعد دیدم حکم نسخه دکتر را دارد و دستور خرید چند قلم جنس را نوشته آنهم با

خط خرچنگ قورباغه و املاء غلط .

اولین کلمه اش "باتنه" بود . گفتم : " باتنه " یعنی چه ؟ چپ چپ نگاهم کرد و

هاج و واج ماند . کاغذش را نشانش دادم . گفت : این بتونه است . ( بطانه ) . حالا

من اینطوری نوشتم . شما سوادتان کجا رفته ؟

خلاصه بقیه نسخه آقا هم ازین قرار بود :

کاردک یکدانه .

رنگ یک غوتی ( قوطی )

سومباته ( سنباده ) یک ورغ ( ورق )

غلمو ( قلم مو ) یک عدد

گفت : تمام سوراخها و ترکهای چوب با چهار مثقال بطونه کارش ساخته است .

بعد سمباده می زنید و صافش می کنید . بعد هم رنگش می زنید و به سلامتی از آن استفاده

می کنید .

در همین وقت چشمش به پسرم افتاد که بغل دستم ایستاده بود . گفت : اصلا شما

حوصله این کارها را ندارید . آقا زاده خودش فهمید چه کار باید بکند .

پسر هم گفت : بابا من خودم درست می کنم .

ناچار اجرت و عیدی نجار باشی را که رویهمرفته صد و نود تومان شد پرداختم و معنی

نجاری را هم فهمیدم . بعد پسر هم سی چهل تومان خرج قلم مو و رنگ و سمباده و غیره کرد

و دو روز هم با آن ور رفت تا بالاخره چیزی از آب در آورد که بهتر از هیچ بود .  
 وقتی خواستم آنرا روی میز بگذارم دیدم پایه‌های آن درست در سطح میز قرار نمی‌گیرد  
 و می‌لقد . مرتب دو طرفش با هم الله‌کلنگ بازی می‌کردند . گاهی پایه جلوی سمت  
 راستش پائین می‌آمد و پایه عقب سمت چپش بالا می‌رفت و گاهی برعکس .  
 اگر قرار بود آنرا مثل میز روی زمین بگذارم ممکن بود که آجری یا تخته‌ای هم زیر  
 پایه‌هایش قرار بدهم که درست بایستد ولی روی میز تحریر چطور می‌شد سنگ و آجر  
 بگذارم .

دوباره پسرمدتی معطل شد تا با چاقو قدری از پایه‌ای که بلندتر بود تراشید و  
 چند تکه مقوا هم به پایه‌ای که کوتاهتر بود چسباند تا میزانش کرد .  
 وقتی خواستم در آن کتاب بچینم ناگهان دستم به چیز تیزی گرفت و جر خورد و  
 خون افتاد . سر یک میخ از زیر طاقچه دومی آن بیرون آمده و نجار آنرا همانطور بحال  
 خود باقی گذاشته بود .

روز عید یکی از دوستان به دیدنم آمد و وقتی چشمش به زخم انگشتم افتاد علت  
 را پرسید . سرگذشت جاکتابی را برایش شرح دادم و با کمال تعجب دیدم مشتاقانه‌نشانی  
 نجار را می‌خواهد .

گفتم : این نجار با این خصوصیات به چه درد تو می‌خورد ؟

گفت : نجارهای دیگر اصلا کار قبول نمی‌کنند . این بابا همینقدر که کار قبول میکند

غنیمت است ولو اینکه گران بگیرد و سر بدواند و سر هم بندی تحویل دهد .



## کتابخانه و متا‌بخانه

به مناسبت برگزاری سمینار کتاب و جوانان که در کاخ غربی جوانان برگزار شد آقای دکتر محمود عنایت طی مصاحبهای گفته بودند : مشکلات کتاب در ایران بسیار است . یکی از این مشکلات که اتفاقاً هیچ‌کس به آن اشاره نکرده بود مشکل مسامحه و سهل انگاری برخی از نویسندگان کتاب است .

این جا صریحاً اسم کسی را نمی‌برم . برای این که حوصله دشمن تراشی ندارم ولی خود شما اگر اهل کتاب باشید حتماً کتابهایی را سراغ دارید که در چهل پنجاه سال پیش با خط نستعلیق و چاپ سنگی انتشار یافته و امروز کمیاب یا نایاب است . یک روز سر از خواب بر می‌دارید و می‌بینید یکی از آن کتاب‌ها با حروف سربی و کاغذ اعلا و جلد زرکوب از نو چاپ شده و رویش نوشته : به تصحیح فلان . . . . . استاد دانشگاه .

شما که مدتی دنبال این کتاب می‌گشتید از تجدید چاپ آن خوشحال می‌شوید و آنرا می‌خرید و طبعاً توقع دارید که استاد در هر صفحه عبارات مبهم را توضیح داده یا لغزش‌های احتمالی مؤلف اصلی را تصحیح کرده باشد ولی با کمال تعجب می‌بینید آقا هیچ کاری روی این کتاب نکرده و حتی آنقدر بخود زحمت نداده که یک فهرست مطالب یا یک اعلام به آخر کتاب اضافه کند . از این گذشته حتی اغلاط چاپی آن را هم نگرفته

و در حقیقت تنها کاری که انجام داده این است که پولی از ناشر گرفته است .

البته پولی که ناشران می‌دهند ناچیز است ولی تصدیق می‌فرمائید که انسان در مقابل کاری که اصلاً انجام نداده هر قدر هم که بگیرد زیاد است .

یکی دیگر از کارهای برخی ازموء لфан ما این است که می‌بینید استادی کتابی نوشته و در چند جای آن اشعار یا عبارات عربی آورده بدون اینکه بخود زحمت معنی کردن آنها را داده باشد .

مثلی است معروف که می‌گویند: «رنه به آن دایره و دنبک زدنت. نه به این زینب و کلثوم شدنت» آقا از یکطرف در نوشته‌های خود تعصب دو آتشمای به خرج داده که تا می‌تواند واژه‌های فارسی بکار برد و فارسی سره بنویسد . و از طرف دیگر ناگهان از بیخ عرب شده و هرچه شعر یا نثر از فلان شاعر و نویسنده عرب نقل کرده همه را بدون ترجمه گذاشته است .

درباره باباطاهر عریان افسانه‌ای هست . می‌گویند : بابا اصلاً سواد نداشت . در یک روز سرد زمستان به مدرسه‌ای رفت و از طلاب مدرسه پرسید : شما چطور عربی یاد گرفتید و ملا شدید ؟ آنها هم برای اینکه دستش انداخته باشند گفتند : نصفه شب یخ‌های حوض مسجد را شکستیم و در حوض غسل کردیم . ناگهان با سواد از آب درآمدیم .

باباطاهر هم حرفشان را باور کرد و نیمه شب در حوض یخ بسته غسل کرد و بیرون آمد و با تن لرزان به بستر رفت صبح که برخاست از تفضل الهی ناگهان خود را با سواد یافت بطوریکه همه کتاب‌های عربی را می‌توانست بخواند . این بود که گفت : اَمَسِيتُ كُرْدِيًّا وَ اَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا . یعنی : شب که می‌خواستم بخوابم کُرد بودم و صبح مثل یک عرب از خواب بیدار شدم .

حالا حکایت استاد مورد بحث ماست .

استاد چه در نطق‌های رسمی و چه در صحبت‌های خصوصی خود همیشه از پائین

بودن سطح دانش مردم می‌نالد و همه را بی‌سواد می‌خواند ولی گویا سحر بیان و اعجاز قلم او به حدی است که همین مردم وقتی کتاب او را باز می‌کنند ناگهان مثل بابا طاهر چنان با سواد می‌شوند که هرچه آقا عربی بلغور کرده همه را عین زبان مادری خود می‌فهمند و هیچ احتیاجی هم به مترجم یا ترجمه ندارند .

کیش‌هایی مثل بت پرستی و آتش‌پرستی و مهرپرستی دیگر از رواج افتاده‌اند . حتی خدایپرستی هم امروز دیگر رونق سابق را ندارد . اما پول‌پرستی آئینی است که روز بروز در میان همه طبقات رسوخ می‌کند حتی در میان ادبا که قاعدتا باید به معنویات بیش‌از مادیات دلبستگی داشته باشند .

گاهی به کتابی برمی‌خورید که مؤلف محترم آن یکبار آنرا به یک موسسه فرهنگی داده و حق‌التالیفش را گرفته و اندکی بعد فقط اسم یا عنوان کتاب را تغییر داده و آنرا به موسسه دیگر فروخته است .

برخی از کتابهایی که مخصوص جوانان نوشته می‌شود به مفت نمی‌ارزد و نه تنها سودمند نیست بلکه برای آنها زیان هم دارد .

بعضی از ترجمه‌ها بقدری خام و مبهم است که آدم هرچه می‌خواند چیزی از آن سر در نمی‌آورد . ظریفی که یکی از آنها را خوانده بود می‌گفت : این ترجمه خودش یک تفسیر لازم دارد .

چند نفر که هرکدام به یکی از زبانهای مهم اروپائی مسلط بودند و زبان فارسی را هم خوب می‌دانستند چند سال وقت صرف کردند و زحمت کشیدند و فرهنگ‌هایی دربارهٔ هریک از آن زبان‌ها نوشتند که برای مترجمان و محصلین مفید و معتبر بود .

این فرهنگ‌ها یا دیکسیونرها بعداً ناندانی‌های خوبی شد برای کسانی که اصلاً سواد و صلاحیت فرهنگ نویسی نداشتند و به خاطر سودجویی‌های آنها را جلوی خود گذاشتند و مطالبش را کش رفتند و فرهنگ‌های قد و نیم قد چاق و لاغر و کوچک و بزرگ

بیرون دادند که بیشتر آنها هم پراز غلط چاپی و املائی است و بدترمایه گمراهی دانش آموزان و دانشجویان می‌شود .

رژیم گرفتن برای لاغری نه تنها میان اشخاص بلکه میان اشیاء هم رواج دارد . آپارتمان‌های بساز و بفروش رژیم می‌گیرند و هر روز تنگ‌تر و تنگ‌تر از آب در می‌آیند . خوراک رستورانها رژیم می‌گیرند و هر شب کمتر و کوچک‌تر می‌شوند . آدم‌ها رژیم می‌گیرند و خود را لاغر می‌کنند اما در این میان کتاب کارش بر عکس است . هی چاق‌تروخیکی‌تر و کلفت‌تر می‌شود . مثل اینکه رژیم چاقی گرفته است .

در قدیم با وجودی‌که مردم فراغت و وقت بیشتری برای کتاب خواندن داشتند ، نویسندگان می‌کوشیدند که مطالب خود راحتی الامکان به اختصار بیان کنند و از وراجی بیهوده بپرهیزند تا وقت خوانندگان تلف نشود . اما امروز برعکس با اینکه وقت مردم کم و هزینه چاپ و کاغذ هم زیاد است برخی از نویسندگان ما تا می‌توانند پرگوئی می‌کنند و مطالب را از هر طرف کش می‌دهند چون می‌دانند که کتاب هرچه قطورتر باشد بولی که بابت حق‌التالیف می‌گیرند بیشتر خواهد بود .

چندی پیش مردی کتابی درباره احوالات شاعران نابینا نوشت .

این بابا که خیال می‌کرد بادسته کورها معامله کرده هر شاعری را که دو روز چشمش درد گرفته بود کور به حساب آورد تا کتاب خود را کت و کلفت‌تر کند . در این کتاب چشم‌بنام وصال شیرازی افتاد و تعجب کردم . چون هرگز نشنیده‌بودم که این شاعر معروف که آثار زیادی با خط زیبای خود نوشته کور باشد .

وقتی شرح حالش را خواندم دیدم بعد از روده درازی زیادی نوشته این شاعر در آخر عمر یعنی شصت و چهار یا شصت و پنج سالگی بر اثر کثرت مطالعه چشمش آب آورد .

اگر به تاریخ علاقه داشته باشید می‌دانید که ما چند تاریخ محلی داریم مثل تاریخ سیستان ، تاریخ یزد ، تاریخ کرمان ، که بیشترشان سودمند و خواندنی است . اما درین روزگار

ناگهان کتاب قطوری در پشت شیشه کتابفروشی می بینید که رویش مثلانوشته : تاریخ سولقان .  
خوب سولقان مگر چقدر سابقه تاریخی دارد که تاریخش اینقدر ضخامت پیدا کرده  
است .

آن را باز می کنید و می بینید چهل صفحه اش شرح حال یعقوب لیث است که در تمام  
عمرش هرگز به سولقان نرفته بود .

وقتی حوصله به خرج می دهید و کتاب را می خوانید می بینید بله یعقوب لیث هنگامی  
که در بستر بیماری بود و داشت نان و پیاز می خورد به فرستاده خلیفه عباسی گفت : اگر  
من زنده ماندم جنگ با خلیفه را ادامه خواهم داد چنانچه پیروز شدم بدین شمشیر با خلیفه  
روبرو می شوم و چنانچه شکست خوردم همین نان و پیاز در زندگی مرا بس است .  
آنوقت مولف تاریخ سولقان می نویسد : آن پیاز تاریخی که قهرمان سیستان خورد در  
خاک پاک سولقان به عمل آمده بود .

آقای دیگری چند سال پیش کتابی نوشت راجع به ایران در یک قرن اخیر . این  
کتاب در دو جلد قطور بود که هر جلد نزدیک به هزار صفحه داشت . گول قطر کتاب را  
خوردم و به خیال اینکه کتاب تاریخی سودمندی است آنرا خریدم و به خانه بردم .  
در آن مطالب مفصلی راجع به مبارزه با موش دیدم . خیال کردم در صافی کتاب  
مسامحه ای شده و اشتباهها چند صفحه از یک کتاب بهداشتی را در این کتاب دوخته اند .  
ولی بعد معلوم شد که صحاف اشتباه نکرده و من اشتباه کرده ام . چون نویسنده کتاب  
نوشته یک روز مثلا مشیرالدوله به دیدن امین السلطان رفته بود . ضمن صحبت از گوشه  
اطاق صدای خش و خشی به گوشش خورد . به کنایه گفت : معلوم می شود درین جادویار  
موش دارد و موش گوش دارد .

پس از نقل این واقعه پنج سطریش از ده صفحه درباره انواع موش های ایران و  
سایر کشورهای جهان و زیان های موش و داروهای که برای کشتن موش ساخته شده صحبت

کرده است .

چند صفحه بعد بحث دربارهٔ سینما پیش آمده و نویسنده مرقوم فرموده که تازه صنعت سینما به ایران آمده بود و شبی یک فیلم از ریشارد تالماج در حضور فلان السلطنه و بهمان الدوله نشان دادند .

بعد به بهانهٔ توضیح مطلب ، شرح داده که سینما را چه کسی اختراع کرد و در کجا رونق گرفت و بعدها چه هنرپیشگانی روی کار آمدند . آنوقت قریب شصت صفحه آن راجع به زندگانی گرتا گاربو و دروتی لامور و کلارک گیبل و هدی لامارو ری میلاند و امثال اینهاست . خلاصه این دو جلد کتاب قطور که عنوانش راجع به تاریخ ایران در یک قرن اخیر است معجونی است که همه جور مطلبی در آن یافت می شود جز تاریخ ایران در یک قرن اخیر ( نام اصلی کتاب را نمی برم چون همانطور که عرض کردم حوصلهٔ دشمن تراشی ندارم ) .

آقای دشتی نویسندهٔ معروف تا مدتی یک کتابخانه داشت و یک کتابخانه . کتابهای خواندنی و سودمندی در کتابخانه می گذاشت و کتابهای چرند و بیهوده را متاب می نامید و در کتابخانه جای می داد . روزی یکی از دوستانش هوس کرد که کتابخانه اش را ببیند ، گفت : بهمش زدم . چون دیدم برای کتابخانه فقط یک اتاق کافی است اما برای کتابخانه حتی ده تا اتاق هم کافی نیست .

## کلاس زبانبازی

ما همیشه فکر می‌کنیم تفریح منحصر به قمار بازی و بادیه خواری یا کاباره رفتن و پول هنگفت دادن و تماشای لنگ و پاچه، فلان رقاص لگوری است . در صورتیکه در این شهر بسیاری از تفریحات سالم هست که ما از آنها غافلیم . تفریحاتی که ظاهراً " جنبه تفریحی ندارند اما در واقع از هر تفریحی لذت‌آورتر و خنده‌دارترند . منتهی باید بگردیم و ذوق بخرج دهیم و آنها را کشف کنیم .

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود      مزد آن گرفت جان برادر که کارکرد

رفیقی دارم که به زبان انگلیسی آشناست و آدم با ذوقی است . می‌گفت : " به من اطلاع دادند یک کلاس تدریس زبان هست که با همه کلاس‌ها مثقالی هفتصد دینار توفیر دارد . به همه چیز شبیه است جز به کلاس . و اگر آنرا نبینی نیم عمرت بر فناست .

به عنوان اینکه کارمند ادارای هستم و می‌خواهم زبان انگلیسی خود را تکمیل کنم در آن کلاس نام نویسی کردم و با پولی که دادم وسیله تفریح چندین شب خود را به دست آوردم .

اولا اگر در هر کلاسی معلم شاگرد را سرزنش می‌کند که چرا دیرسر کلاس حاضر شده ، در کلاسی که من شرکت داشتم کار برعکس بود . همیشه شاگرد از دست دیر آمدن معلم شکایت داشت . اغلب شبها دو ساعت درس ، که می‌بایست مثلا ساعت هشت شروع و

ساعت ده تمام شود ، ساعت نه شروع و ساعت یازده تمام می‌شد . آنوقت شاگردانی که راهشان دور بود و می‌بایست با دو کورس اتوبوس به خانه برگردند و فردا صبح هم سر وقت در اداره باشند ، دادشان در می‌آمد . شبی یکی ازین آقایان به معلمی که باز دیر آمده بود گفت : " آقا امشب هم که باز نیمساعت دیر تشریف آوردید ! "

آقا معلم لبخندی زد و گفت : " چیزی که عوض دارد گله ندارد ، جانم ، اگر از این طرف نیمساعت دیر آمده‌ایم ، عوض از آن طرف نیمساعت زود می‌رویم . "

شاگرد دیگری که او هم گویا از دیر آمدن دائمی آقا دل پری داشت ، این شوخی را نشنیده گرفت و گفت : " شما دیر می‌آئید و درس هم دیر شروع میشود و دیر تمام میشود . آنوقت ما کی به خانه برسیم ؟ کی شام بخوریم ؟ کی بخوابیم که صبح بتوانیم سر وقت در اداره باشیم ؟ "

آقای معلم با حضور ذهن و شوخ طبعی خاصی جواب داد : " به ! این چه ادارهای است که نمی‌شود یک ساعت دیر رفت ! "

شنیده‌بودم که معلم باید با شاگردها مثل برادر باشد . و من در آن جا همین صمیمیت را به چشم دیدم . آقای معلم ناگهان طرف یکی از شاگردها می‌رفت و جلوی همه ، بی‌پرده به او می‌گفت : " عجب عرق‌گندی دیشب به من دادی ؟ . . هنوز از زور خماری سرم روی گردنم سنگینی می‌کند ! "

گاهی تمام دو ساعت وقت کلاس به جای درس به شوخی و خنده و حرف و حرافی برگزار می‌شد . نمیدانم این کلاس زبان بود یا کلاس زبانبازی ؟

اتفاقا گردانندگان آموزشگاه هم مثل اینکه از خدا دلشان می‌خواست کلاس بهمین نحو برگزار شود تا درس که مثلا سه ماهه باید تمام شود تا هشت نه ماه‌کش پیدا کند و شاگردان همچنان شهریه بپردازند .

از طرف دیگر معلم انگلیسی ما خودش یک نفر را لازم داشت که انگلیسی درسش



بدهد . معلوماتش از حدود همان کتابی که درس می داد تجاوز نمی کرد . گاهی همان کتاب را هم غلط می خواند و غلط معنی می کرد .

امان از وقتی که شاگردی معنی لغتی را می پرسید که خارج از کتاب بود . به لطائف الحیل می خواست از جواب دادن طفره برود . گاهی مغلطه می کرد . مثلاً می گفت : بنشین بنشین ، میخواهی مرا امتحان کنی ببینی چیزی بارم هست یا نه ؟ "

یا بلند می گفت : " چه کسی جواب این سؤال را می داند . " و بالاخر ما گریه چکس جواب نمی داد فریاد میزد : " لاف اقل دیکسیونر هم هیچکس همراه ندارد ؟ "

آنوقت دیکسیونر یکی از شاگردان را می گرفت و هی ورق میزد و آخر هم لغت را پیدا نمی کرد چون املاء آنرا نمی دانست .

از همه جالب تر وضع بعضی از شاگردان بود . فلان آقا پسر ژیکولو وسط یک ردیف دختر نشسته بود که آنها هم از قماش خودش بودند . فکر همه کار بودند جز فکر درس یاد گرفتن . در تمام مدت درس آقا پسر مرتباً شوخی و لوده گری می کرد ، گاهی با دخترهای دست راستی ، گاهی با دخترهای دست چپی .

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال      یک به دندان چو شیر گرانا

تقریباً نیمی از شاگردان کلاس را این قبیل پسر و دخترها تشکیل می دادند که به جای درس انگلیسی میخواستند درس محبت بیاموزند .

خوب فلان جوان عزب اقلی اگر شبها درین جا نبود مجبور بود سجاف خیابان هائی مثل نادری و پهلوی و تخت جمشید باشد و به هر دختری متلکی بگوید و احياناً چند تا فحش ازو تحویل بگیرد . در هوای سرد زمستان احتمالاً سرما هم بخورد . اما در این جا ، در محیطی گرم ، سربسر دخترها می گذاشت و از آنها بجای دشنام حرفهای محبت آمیز هم می شنید .

حساب دخترها هم درست است . دختری که هنوز شوهر نکرده و دلش می شنجد ،

کجا برود بهتر از این‌جا؟ اگر در این‌جا نباشد کجا می‌تواند با یک آقا پسر دو ساعت وقت بگذراند که اولاً مورد مواخذه پدر و مادر واقع نشود و ثانیاً برایش حرف در نیاورند؟ درین‌جا آزادانه با پسرها دل می‌دهد و قلوبه می‌گیرد. پدر و مادرش هم خیال می‌کنند دخترشان دارد زبان یاد می‌گیرد. غافل از اینک‌ها و در واقع دارد زبان دل را یاد می‌گیرد چون کسی چه میداند؟ چه بسا ممکن است که از همین راه به اخذ لیسانس دلربائی نائل آید و با استفاده از مزایای آن یکی از همان جوان‌ها را بتور بزند و طوق لعنت را بگردنش بیندازد.

صحبت دوستم که به این‌جا رسید گفتم: " پس این چه جور کلاس تقویتی است؟ " گفت: " مردم خیال می‌کنند کلاس تقویتی یعنی کلاسی که شاگردان را در بعضی از دروس تقویت کند. در صورتیکه در واقع این کلاس‌های تقویتی فقط بنیه مالی گردانندگانش را تقویت می‌کند و بس. "

## کيه کيه در ميزنه ...

ساعت هفت ونيم صبح داشتيم صبحانه ميخورديم و اين ترانه قديمي پوران را از راديو گوش مي کرديم که مي گويد : " کيه کيه در ميزنه من دلم مي لرزه " و اتفاقا همين موقع زنگ در صدا کرد .

دم در رفتم ومثل هر روز چشم به يك گدا افتاد . گدائي که خود را به لال بازي زده بود و مي لنگيد و يك دست پشت گوش گذاشته بود و با دست ديگر دهان خود را نشان مي داد . يعني : من گرسنه هستم و هم لالم و هم کر .

گفتم : " الان پاسبان خبر مي کنم که بگيردت ، "

و همينکه ديد دارم به طرف خيابان مي روم تهديد مرا جدی گرفت و با همان زبانی که لال نشانش می داد ، خیلی فصیح و شمرده گفت : " ای الهی خدا به زمین گرمت بزند " و بلافاصله با همان پائی که می لنگید مثل اسب تازی که تازیانه خورده یا آهوی وحشی که پلنگ دیده باشد سر به فرار گذاشت و در حالی که از یک قهرمان دو تندتر می دوید در یک چشم بهم زدن خود را به ته کوچه رساند و از نظر ناپدید شد .

روز بعد هم تصادفا موقعی که ایرج داشت می خواند : " ديگه توی اين خونه دلم تنگ اومد برو در و واکن صدای زنگ اومد . " ناگهان باز صدای زنگ در بگوشم خورد .

در را بازکردم و چشم به قیافه بلند بالای جوانی افتاد که اوراقی در دست داشت

و همینکه مرا دید گفت: " من قصد کلاشی و کلاهدرداری ندارم . خدای لاشریک له لالام کند اگر دروغ بگویم . من از قوچان آمدم و در کنکور استخدامی وزارت آب و برق شرکت کردم و قبول شدم . اما تا وقتی که تشریفات استخدام تمام شود و حقوق بگیرم مدتی طول می‌کشد . هرچه پول داشتم تمام شده و درین شهر غریبم و دوست و آشنائی ندارم . و اگر کرایه پس افتاده مسافرخانه را ندهم مدیر مسافرخانه امشب دیگر بیرونم خواهدکرد و چمدانم را هم که گرو برداشته پس نمی‌دهد . شما صدتومان به من قرض دهید و من شناسنامه‌ام را پیشتان میگذارم که وقتی اولین حقوقم را گرفتم پول شما را برگردانم . "

گفتم: " ولی تو اگر در کنکور استخدامی قبول شده باشی در معاینه طبی ردخواهی شد ، چون هم چشمت ضعیف است هم حافظهات . برای اینکه ده روز پیش هم در همین خانهدمدی و همین حرفها را زدی ، منتها آن دفعه از ملایر آمده بودی نه از قوچان ، و در کنکور استخدامی وزارت آموزش و پرورش هم شرکت کرده بودی نه در کنکور وزارت آب و برق . منم گفتم که خدا روزی‌ات را جای دیگر حواله کند . "

پریروز غروب باز رادیو آهنگی را پخش کرد که اینطور شروع می‌شود :

این کیه پشت دره که حلقه بر در میزنه      چون کبوتر دل من به سینه پرپر میزنه

زنم گفت: باز صحبت در زدن شدو الان زنگ در صدا می‌کند .

هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که صدای زنگ در بلند شد .

این دفعه پسر بزرگم دم در رفت و مقداری معطل کرد . بعد برگشت و با عجله به

اتاق خود رفت و چیزی برداشت و به طرف در حیاط دوید .

دو سه دقیقه بعد برگشت در حالی که سگ سفید ملوسی هم در بغل داشت . گفت:

" آقائی با ماشین از خانه بیرون آمده و این سگ را هم بیرون آورده بود که بگرداند تصادفاً

ماشینش همین بالا خراب شده و به اولین تعمیرگاه برده بود که درستش کردند و صدتومن

اجرتش شده بود . ولی بیشتر ازینجاه تومان پول همراه نداشت و چون بطوری که خودش

می گفت منزلش دور بود و تاکسی ها هم مشکل آن طرف می رفتند سگ را پیشم گرو گذاشت و پنجاه تومان گرفت که ماشین خود را از تعمیرگاه در بیاورد و به خانه برود و پول بیاورد و سگش را بگیرد . "

زنم تا این را شنید رو به من کرد و گفت : " حالا دیدی ؟ بیخود نبود که گفتم همیشه خودت برودم در ... آخر خانه ما که خانه فلان اعیان نیست که هر وقت در میزنند خبرخیر باشد و مرتب کارت دعوت فلان جشن و فلان عروسی را بدهند . دَرِ خانه های امثال ما را همیشه همینطور کلاهدارها می کوبند . "

پسرم از این حرف ناراحت شد و گفت : " کلاهدار کدام است ؟ یعنی سگ به این ملوسی پنجاه تومان نمی ارزد ؟ "

در همین گیر و دار سگ که نگاه های غریبانه ای به در و دیوار می انداخت ناگهان با بیقراری و وحشت زدگی از بغل پسرم بیرون پرید و خود را روی میز انداخت به شدتی که گلدان بلور از روی میز به زمین افتاد و شکست .

وقتی خواستیم او را بگیریم ، واق واق کنان به این طرف و آن طرف دوید و همینکه دید راه فرار او را بستیم به ما حمله ور شد و دست مرا خون انداخت و دامن زنم را پاره کرد و بالاخره هم راه دالان را پیش گرفت و به حیاط دوید و فرار کرد .

بعد معلوم شد کسی که آن کلاه گشاد را سر پسر ما گذاشته بود یک جوان هروئینی است که تا توانسته پدر و مادر و تمام افراد خانواده و اقوام و آشنایان را تیغ زده و حالا دیگر هیچ جا حناش رنگ ندارد و آخرین بامبولی که میزند این است که بوسیله آن سگ و آن قصه خراب شدن ماشین گوش در و همسایه را می برد . هرکس که چشمش بصورت ملوس آن سگ و ظاهر آراسته این جوان می افتد گول می خورد و پول میدهد . ولی همینکه سگ را به خانه برد دو دقیقه بعد سگ اظهار غریبی و بیتابی می کند و می گریزد و بخانه صاحبش بر می گردد .

## گوهر شب چراغ

برای خانم‌ها هیچ منظره‌ای فریبنده‌تر از ویتترین مغازه جواهر فروشی نیست .  
هر خانمی که به بازار برای خرید می‌رود ، مخصوصا اگر از خیابان‌های معروف شمال  
شهر بگذرد و از دم جواهر فروشی مجلی رد شود به ندرت ممکن است که چشمک جواهر  
را ندیده بگیرد و جلوی ویتترین نایستد و نگاه حسرتی به محتویات پشت شیشه نیندازد .  
گاهی هم مثل پرنده‌ای که آنقدر دور و بر دام می‌چرخد و به دانه‌ها دل می‌بندد تا  
آخر به تور می‌افتد ، خانم هم آنقدر گوهرهای گرانبها را از پشت ویتترین برانداز می‌کند  
تا آخر بی‌طاقت می‌شود و قدم به داخل مغازه می‌گذارد و از آقای زرگر یا جواهر فروش  
می‌پرسد :

— " من مقداری سکه نیم پهلوی دارم . ممکن است آنها را برای من یک‌گردن بند  
کنید ؟ "

جواهر فروش می‌بیند اگر این کار را قبول کند چون قیمت طلا معلوم است و روی یک  
زنجیر طلای گردن بند زیاد نمی‌تواند منفعت بخورد ، بابت دستمزد هم هر قدر که گران  
حساب کند بالاخره بیش از دویست سیصد تومان نصیبش نخواهد شد . اینهم برایش صرف  
ندارد . بدین جهت با ملایمت و خوشروئی جواب می‌دهد :

— " خیلی معذرت می‌خواهیم . در حال حاضر کارگری که به این جور کارها برسد

نداریم . ولی هر قدر طلا آلات داشته باشید حاضریم به قیمت روز بخریم . "

خانم می پرسد : " چطور می خرید ؟ "

جواب می دهد : " سکه های پهلوی و نیم پهلوی که قیمتش معلوم است . طلاهای

دیگر را هم هر چه باشد ، می کشیم و هر چند مثقال که شد پولش را حساب می کنیم . "

خانم به خانه بر می گردد و هر چه طلا جمع کرده ، مثل سکه های کوچک و بزرگ ،

زنجیر طلای پاره شده ، گل سینه و النگوی شکسته ، گوشواره های که لنگه اش گم شده ، " الله "

طلائی که عمماش سر خوانچه عقد به گردنش انداخت ، " وان یکاد " هائی که وقتی شکم اول

را زائید خاله خانجایی ها برای بچماش آوردند ، همه راجع می کند و با خود می گوید :

" خوب این خرده ریزها را می فروشم و چیزی می خرم که به دردم بخورد . "

جواهر فروش آنها را می گیرد و در ترازو می کشد و وزن آنها را روی کاغذ می نویسد و

حساب می کند و مثلا به خانم می گوید :

— " دوهزار و دو بیست و هفتاد و شش تومان می شود . "

خانم که از حساب یا از حساب سازی او سر در نمی آورد ، محض امتحان یک النگو را از

میان طلاهای خود بر می دارد و می گوید :

— مثلا این را شما چند حساب کرده اید ؟

جواهر فروش النگوی تنها را می کشد و مثلا جواب می دهد :

— " در حدود دو بیست تومان "

خانم از شنیدن این حرف خوشحال می شود . چون یادش می آید که ده سال قبل آنرا

صد و هفتاد تومان خریده است . خیال می کند که حالا سی تومان منفعت می کند و غافل

است که همان النگو را امروز اگر بخواد بخرد چهار صد تومان هم به او نمی دهند .

در این وقت صدای جواهر فروش به گوشش می رسد که می گوید :

— " خوب ، خانم ، اجازه میفرمائید پولش را تقدیم کنم یا چیزی هم لازم دارید ؟ "

خانم جواهرآلات داخل جعبه آینه را به چشم خریداری نگاه می‌کند و چند بار همه را دید می‌زند تا بالاخره پیش یک انگشتر که به نظرش از همه زیباتر است گلوبش گیر می‌کند و دهانش آب می‌افتد. ولی از قیمت آن می‌ترسد. بدین جهت دچار تردید می‌شود و هی این‌پا و آن‌پا می‌کند.

آخر به خود جرأت می‌دهد و پیش خود می‌گوید: "خوب، ضرر ندارد. قیمت می‌کنم. اگر گران بود نمی‌خرم."

همینکه انگشتر را نشان داد، جواهر فروش آنرا بیرون می‌آورد و در مقابل خانم می‌گذارد و می‌گوید:

— "ماشالله خیلی خوش‌سلیقه هستید. زیباترین انگشتر را انتخاب کرده‌اید. نگینش مثل گوهر شجرآغ می‌درخشد. خوش بحال شوهرتان که خانم به این خوش‌سلیقگی دارد."

آنقدر از این جور هندوانه‌ها زیر بغل خانم می‌گذارد که خانم در خرید آن انگشتر دیگر هیچ تردیدی برایش باقی نمی‌ماند. بدین جهت می‌پرسد: "قیمتش چند است؟" جواب می‌دهد: "عمده، مسئله این است که شما بپسندید. وقتی پسندیدید قیمتش چندان مهم نیست. هر طور باشد با هم کنار می‌آئیم مخصوصا با شما ارزان حساب می‌کنیم که مشتری ما بشوید چون بنظر ما یک مشتری خوش‌سلیقه به هزارتا مشتری معمولی ترجیح دارد."

— بسیار خوب، همین را بر می‌دارم. قیمتش چند است؟

— سی هزار تومان.

به شنیدن این حرف دود از کله خانم بلند می‌شود. ولی از طرفی برق‌نگین‌زیبای انگشتر خیرماش کرده و از طرف دیگر در برابر جواهر فروش مأخوذ به حیا شده، طلاهای هم‌که از خانه آورده هنوز زیر دست جواهر فروش است. خلاصه گیر افتاده و نمی‌داند چه کند؟



آخر شرم را کنار می‌گذارد و می‌گوید: "خیلی گران است."

— اختیار دارید خانم. این انگشتر تا سه ماه قبل قیمتش چهل هزار تومان بود. ما در اثر مبارزه با گرانی مجبور شدیم قیمتش را پائین بیاوریم. معذک اگر کس دیگری غیر از شما بود سی و پنج هزار تومان کمتر نمی‌دادیم. برای شما پنج هزار تومان هم تخفیف قائل شدیم فقط برای اینکه خواستیم مشتری ما بشوید.

پس از قدری چون و چرا و چک و چانه سه هزار تومان دیگر هم تخفیف می‌دهد و قیمتش را به بیست و هفت هزار تومان می‌رساند.

خانم می‌گوید: "ولی من آنقدرها پولدار نیستم که انگشتر بیست و هفت هزار تومانی بخرم."

جوهر فروش برای اینکه ببیند طرف‌چند مرده حلاج است، می‌گوید: "شما لازم نیست پول بدهید، خدا آقا یا حاج آقا را زنده بگذارد. چرا او پول ندهد که شما بدهید؟ بالاخره کسی که خانمی به این خوش سلیقگی دارد، باید هم خرجش کند، بی‌مایه فطیر است."

خانم می‌گوید: "به...! شما شوهر مرا نمی‌شناسید. همینقدر که اسم این جور چیزها را بشنود، مسخرام می‌کند و سرکوفت می‌زند و دعوا راه می‌اندازد که مگر پول علف خرس است که آدم اینطور دور بریزد."

جوهر فروش که می‌فهمد خانم نمی‌تواند شوهرش را آنطور مستقیماً تیغ بزند، از راه دیگر وارد می‌شود. چون هر جور هست نباید بگذارد که شکار از دست در برود.

بدین جهت جنگ زرگری راه می‌اندازد و از شریک خود می‌پرسد:

"راستی جواد آقا، حساب قسط‌های ماه گذشته را رسیدگی کردی؟ خانم فلان الملک که به مسافرت رفته بود تازه برگشته. اگر قسط عقب افتاده دارد تلفن کن و بگیر. خانم فلان الدوله هم آخرین قسطش را دیروز داد. یادت باشد که در دفتر وارد کنی."

همینطور چند تن از خانم‌های اعیان را اسم می‌برد تا بطریق "دربگو، دیوار تو گوش کن" به‌مشتری خود حالی کند که: "اولا قسطی هم می‌توان معامله کرد. ثانیا قسطی خری ننگ نیست. حتی خانم‌های کله‌گنده هم از قسطی خریدن عار ندارند." حقه صیاد می‌گیرد و صید به دام می‌افتد. خانم می‌پرسد: "مگر شما قسطی هم معامله می‌کنید؟"

— "البته خانم، ما همه‌نوع در خدمتگزاری حاضریم."

— "خوب، قسطی ترتیبش چطور است؟"

— "خیلی ساده است. این طلاها را از شما برمیداریم. پول نقد هم هر چه دارید مرحمت می‌فرمائید. بقیه را هم هرطور که میل داشته باشید به اقساط می‌پردازید. در هر صورت ما هر طور که بخواهید، در اختیارتان هستیم."

خانم همان روز هفت هشت هزار تومان پول که در حساب پس‌انداز جمع کرده می‌گیرد و با پول فروش طلاها ده هزار تومان گل هم می‌کند و به جواهر فروش می‌دهد. جواهر فروش، پس از گرفتن شمارهٔ تلفن و نشانی خانه و نام خانم و همه‌جور محکم کاری‌های لازم، بیست‌چک هزارتومانی از خانم می‌گیرد.

انگشتی را هم که اول می‌خواست بیست و هفت هزار تومان نقد بفروشد حالا که پای نسیه و قسطی در کار آمده، باز همان سی هزار تومان حساب می‌کند و در مقابل اعتراض خانم جواب می‌دهد:

— خوب خانم، همینطور که شما وقتی پولی در بانک می‌گذارید بهره‌اش را می‌گیرید، به پول ما هم که دو سال پیش شما می‌ماند بهره تعلق می‌گیرد. شما هر جا بخواهید قسطی چیزی بخرید بهره‌اش را هم رویش می‌کشند. نه‌خیز از جهت ما خاطر تان جمع باشد. مطمئن باشید که ما جز خدمت قصد دیگری نداریم.

خانم با انگشتی به خانه می‌رود.

شب همینکه چشم شوهرش به آن می افتد و می فهمد که خانم دسته گل به آب داده و ماهی هزار تومان خرج اضافی روی دستش گذاشته ، آن روی سگش بالا می آید و بنای بد و بیراه را می گذارد .

از همان شب بگو مگو و اوقات تلخی شروع می شود .

خانم که اول می ترسید اگر شوهرش را به جواهر فروشی ببرد و آن انگشتر را نشانش بدهد یک مرتبه او را دعوا کند ، حالا کاری کرده که تا بیست ماه ، ماهی یک مرتبه آقا هنگام پرداخت قسط انگشتر دعوا و داد و بیداد راه می اندازد و گاهی که خیلی بی پول است چنان از کوره در می رود که ممکن است کتکش هم بزند .

از طرف دیگر ، خانم هر وقت یک " وان یگاد " طلا به گردن بچه‌ای می بیند ، بیاد آن " وان یگاد " می افتد که خالماش برای بچماش آورده بود یا هر وقت یک " الله " به سینه خانمی می بیند به یاد آن " الله " طلا می افتد که عمه خدا بیامرزش به او هدیه داده بود و او همه این یادگارهای گرانبها را مفت از دست داده است .

از همه بالاتر اینکه هر وقت به انگشتر خود نگاه می کند به شک می افتد و دچار دغدغه خاطر می شود چون چیزهایی را از دست داده که یقین داشته همه طلاست . اما در مقابلش انگشتری بدست آورده که هیچ نمی داند نگینش چه اشعالی است ؛ و اگر روزی بخواهد آنرا بفروشد چقدر می خرد !

## مایه رسوائی

مژده دادند که ممکن است در آینده نزدیک "تلفن تلویزیونی" به بازار بیاید و طبق خبری که لابد چند روز پیش شما هم خوانده‌اید، "متخصصین ژاپنی تاکنون چند نمونه از این تلفن‌های تلویزیونی را ساخته‌اند که در بعضی از ادارات بخش خصوصی در توکیو و اوساگا و بعضی از بانکها نصب شده است."

فرقی که تلفن تلویزیونی با تلفن‌های معمولی دارد این است که با تلفن معمولی دو نفر که با هم حرف می‌زنند فقط صدای یکدیگر را می‌شنوند ولی با تلفن تلویزیونی ضمنا روی هم را نیز می‌بینند.

ساختن تلفن تلویزیونی موضوع تازه‌ای نیست و تا آنجا که من یادم می‌آید از بیست سال قبل تاکنون هر چند گاه یکبار این موضوع را سرزبانها انداخته و وعده داده‌اند که چنین تلفنهائی به زودی وارد بازار خواهند شد و در خانه‌های مردم بکار خواهند افتاد. اما عملا این حرف‌ها به نتیجه‌ای نرسیده و مثل اینکه به ساختن خبرآن بیشتر علاقه داشته‌اند تا به ساختن خودآن.

علت تردید و تعلل در ساختن چنین تلفنی هم به عقیده بنده این است که تولید هر چیزی تا از لحاظ تجارتي صرف نداشته باشد عملی نمی‌شود. هیچ سازنده‌ای حاضر نیست کالائی بسازد که به اندازه کافی خریدار نداشته باشد و تلفن تلویزیونی هم شاید در

ردیف همین کالاها در آید چون ممکن است برای مردم زیانش بیشتر از سود و عدمش بهتر از وجود باشد . برای ما ماهیه رسوائی و برای سازندهاش باعث خجالت گردد .  
تصور زیان‌های چنین تلفن تلویزیونی دشوار نیست . فرض کنید که امروز چنین تلفنی در این‌جا عمومیت پیدا کرده و در خانه هر یک از ما یک دستگاه از آن نصب شده است .

ما عادتاً اغلب پشت تلفن صحبت‌مان گل می‌اندازد و به اندازه یک کتاب هزار و یک شب روده درازی می‌کنیم و می‌خواهیم هر چه حکایت و شکایت داریم یکباره تحویل هم بدهیم . مثل اینکه به سفر قندهار می‌رویم و دیگر بر نمی‌گردیم و باید هیچ وصیتی را ناگفته نگذاریم و هیچ حرفی را فراموش نکنیم ولو اینکه در ددلمان دو ساعت طول بکشد . حالا اگر در این دو ساعت ده نفر دیگر دستشان در آب و آتش بود و خواستند با این تلفن‌ها تماس بگیرند و نتوانستند بجهنم !

یک پسر و یک دختر حالا که تلفن‌ها معمولی است و فقط صدای هم را می‌شوند ، ضمن هر مکالمه تلفنی ، یک ساعت یا بیشتر با هم حرف می‌زنند . وای به وقتی که این دو عاشق صادق و این دو یار موافق در تلفن چهره دلپسند و روی دل‌بند یکدیگر را هم ببینند . آنوقت دیگر مکالمه آنها لابد سه ساعت طول می‌کشد چون نه پسر به آسانی از دیدار دختر چشم خواهد پوشید و نه دختر از دیدن دل‌داده خود سیر خواهد شد .  
دو دل‌داده ساعت‌ها گرم گفتار و محو دیدار یکدیگر خواهند بود و به زبان دل خواهند گفت :

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم اگر معاینه بینم که تیر می‌آید

حالا که تلفن‌ها معمولی است و صورت اشخاص را نشان نمی‌دهد ، چنانکه اغلب دیدماید ، بعضی از خانمدارها سیم تلفن یا بقول ظریفی‌بند تنبان تلفن ، را قدری درازتر می‌کنند که بتوانند تلفن را با خود همه‌جا ببرند .

خانم خانمدار بدین ترتیب تلفن را با خود در آشپزخانه کنار اجاق خوراک‌پزی یا در حیاط خلوت کنار تشت رختشویی می‌برد . بدیهی است که چنین خانمی حاضر نیست به تلفن تلویزیونی جواب بدهد چون دلش نمی‌خواهد که کسی او را با آن وضع نامساعد و نادیدنی پشت تشت رختشویی ببیند .

همینطور با تلفن تلویزیونی ، شما ممکن است صبح به خانه‌ای تلفن کنید و باخانم خانه‌کار داشته باشید . آقا پسری گوشی را بر می‌دارد و بعد صدا می‌زند : " ماما ، باتو کار دارند . " ده دفعه صدا می‌زند و ماما جواب نمی‌دهد . شما هم باید همچنان پای تلفن معطل بمانید و ساق بمکید چون ماما او که تازه از خواب بیدار شده ، حاضر نیست با موهای ژولیده و سر و روی بهم ریخته پای تلفن بیاید .

الان با این تلفن‌های معمولی وقتی به مدیر فلان موسسه تلفن می‌زنید و ضمن صحبت به شما می‌گوید :

" مشغول مطالعه پرونده مهمی هستم . " چون شما او را نمی‌بینید حرفش را باور می‌کنید . اما اگر پشت تلفن تلویزیونی همین حرف را بزند می‌بینید آن پرونده مهم که آقا مشغول مطالعه آنست آخرین شماره ، مجله " پلی‌بوی " است . همینطور سکرتر او که با شما آشناست و ضمن مکالمه تلفنی اغلب از کار زیاد می‌نالند ، وقتی از تلفن تلویزیونی با شما طرف صحبت شد می‌بینید که کار زیاد علیا مخدره کاموا بافی است .

همانطور که در تلفن‌های معمولی گاهی خط‌روی خط می‌افتد و تلفن دو نفر به تلفن دو نفر دیگر وصل می‌شود ، در تلفن تلویزیونی هم بعید نیست که عین همین اشکال پیش آید و آنوقت عکس اشخاص هم روی هم بیفتد مثلاً شما که دارید با خانمتان صحبت می‌کنید ناگهان ببینید که خانم سبیل در آورده و دارای چهار چشم و دو تا دهان و دوجور صدا شده و دوجور هم حرف می‌زند .

یا ممکن است عکس‌آقائی پهلوئی عکس خانم قرارگیرد و عکس خانمی هم پهلوئی عکس

شما واقع شود و سوء ظنی ایجاد کند که شب وقتی به خانه رسیدید دیگر شرمهم جلودارتان نشود چون شما می خواهید ببینید که آن مرد نکره که بوده که پهلوی خانم بوده و خانم هم می خواهد بفهمد که آن زن مکش مرگ ما که بوده که به شما چسبیده بوده .

با تلفن های معمولی اگر یک طلبکار به خانه شما تلفن کند خانم که گوشی را برداشته فوراً با دست دیگرش محکم دهنه گوشی را می گیرد و آهسته بشما می گوید که " حاج عبدالوهاب است . چه جواب بدهم ؟ هستی یا نیستی ؟ " و شما اشاره می کنید که : " بگو نیست . " اما پشت تلفن تلویزیونی خانم اگر چنین کاری بکند حاج عبدالوهاب فوراً شستش خبردار خواهد شد که شما در خانه اید و نمی خواهید رو نشان دهید .

لابد خواهید گفت که تلفن تلویزیونی در برابر اینهمه معایب یک حسن دارد و آن این است که دیگر کسی جرئت نمی کند به وسیله تلفن مزاحم اشخاص شود چون چهره او را می بینید و او را می شناسید و خیلی خوب می توانید مچش را بگیرید .

اما اشتباه می کنید . چون کسی که به وسیله تلفن مردم آزاری می کند ، این کار را نوعی تفریح می داند و به آسانی از آن دست بردار نیست و فرضاً اگر فردا تلفن تلویزیونی جای تلفن معمولی را بگیرد او بازکما فی السابق به مزاحمت خود ادامه می دهد منتهی مثل بعضی از دزدان یک جوراب به سر و روی خود می کشد که شناخته نشود یا یک ماسک دیو بصورت می زند که ضمناً نماینده سیرت او هم باشد .

درین صورت اگر امروز با تلفن های معمولی فقط به یکی دو جا تلفن می زند و اذیت می کند فردا با تلفن تلویزیونی شماره بیست جا را می گیرد تا بالاخره در یک خانه دختری زن خوشکلی پشت تلفن ببیند و آنوقت است که دیگرولکن معامله نیست چون تازه کمال مطلوب خود را پیدا کرده است .

## مصاحبه با سیزده نفر دربارهٔ

### نحوست سیزده

به فکر افتادم که دربارهٔ نحوست سیزده با سیزده نفر مصاحبه کنم و خلاصهٔ این مصاحبه را به عرض خوانندگان برسانم :

اولین کسی که افتخار این مصاحبه را پیدا کرد جوان بلندبالا و خوش قد و قواره‌ای بود که وقتی نظرش را دربارهٔ نحوست سیزده خواستم گفت: سیزده صد درصد نحس است. من این را امتحان کرده‌ام. چون هر سال روز سیزده به صحرا می‌رفتم و دور سبزه‌ها می‌پلکیدم و دنبال شکار بو می‌کشیدم. همینکه می‌دیدم دختری دارد سبزه‌ها را گره می‌زند جلو می‌رفتم و خودم را لوس می‌کردم و لاس می‌زدم.

تا پنج سال قبل که روز سیزده باز همین کار را کردم و نحوستش دامنم را گرفت. این نحوست از روزی که خودش را به ریش من بسته‌سالی یک نحوست هم می‌زاید و تا الان چهار نحوست کوچولو هم روی دستم گذاشته.

از دومی که قیافهٔ آدم‌های وبا زده را پیدا کرده بود پرسیدم راجع به نحسی سیزده چه عقیده‌ای دارید؟

جواب داد: اگر هیچ‌عدد سیزده‌ی نحس نباشد سیزدهٔ عید بطور قطع نحس است چون هر سال درین روز بلائی به سر من می‌آید. دیروز هم همینطور. دل دردی گرفتم که تا الان پدرم را درآورده است.

پرسیدم: مگر غذای مسموم خوردید؟

گفت: نه اتفاقاً تمام غذاهائی که خوردم سالم بودند. حالا به شما عرض می‌کنم



که چه خوردم . سه چهار پاکت شیرینی ها و آجیل هائی را خوردم که از عید مانده بود . ظهر هم یک تغار آش رشته ، بعد یک قاب باقلایلو با گوشت و ماست خوردم . بعد هم هفت هشت تا موز و چندتا پرتقال خوردم . عصر هم جای شما خالی چند سیخ دل وقلوه و یک سینی کاهو سکنجبین خوردم . همین و همین . یقین دارم که اینها هیچکدام مسموم نبودند . بنابراین دل درد بنده غیر از نحوست سیزده دلیل دیگری ندارد .

سومین نفر یک پزشک بود که با عجله داشت سر کار خود می رفت . چنان با فیس و افاده راه می رفت که گفתי بقول حافظ : " ناز بر فلک و حکم بر ستاره می کرد . " جلو رفتم و گفتم : آقای دکتر عرض داشتم . میخواستم عقیدهٔ جنابعالی را دربارهٔ نحوست سیزده بی رسم .

دکتر بی معطلی با مقداری تکبر و تفرعن جواب داد : حتی حرفش هم نحس است . چون شما می خواهید نیم ساعت از وقت مرا که هر پنج دقیقه اش دویست تومان برایم ارزش دارد مفت و مجانی سر این بحث تلف کنید . از این نحس تر چه می تواند باشد؟ معذرت می خواهم ، باید به کارم برسم . مخصوصا امروز که روز بعد از سیزده است و لابد بیمار زیاد داریم .

چهارمین نفر دوستی بود که چند سال است آبی زیر پوستش افتاده و تمولی بهم زده است .

پس از سلام و علیک پرسیدم : به عقیدهٔ تو سیزده نحس است یا نه ؟ جواب داد : نحس است خیلی هم نحس است . چون من یک باغ دراوشان دارم و هر سال روز سیزده دسته دسته نحسی هوارم می شوند و اغلب شاخه های درختانی را که تازه شکوفه داده اند می شکنند تا آتش روشن کنند که یا غذاهائی که آورده اند گرم کنند یا تریاک بکشند . اگر در روز سیزده این نحوست های نر و ماده به سراغم نمی آمدند محصول درختان باغم پنج برابر می شد .

پنجمی در جواب سؤال من گفت: هر سال نحسی سیزده دامنگیر یکی از افراد خانواده ما می‌شود. دیروز هم پسر من دچار نحوست شد. با پول‌هایی که عیدی گرفته بود یک موتو سیکلت کرایه کرد و دو نفر از جوانهای دیگر را هم به ترک خود سوار کرد و به سیزده بدر رفت.

امروز قرار است پای پسر من را در بیمارستان گچ بگیرند. من هم الان عازم بیمارستان هستم. مرحمت عالی زیاد.

ششمی جوانی بود که دستبند به دست داشت و دو پاسبان هم همراهش بودند. جلو رفتم و خود را معرفی کردم و علت گرفتاری او را پرسیدم جواب داد: دیروز نحسی سیزده مرا گرفت. در یکی از پارک‌ها گرد رد و بدل می‌کردم که به دام افتادم. گفتم: قاچاق مواد مخدر تقصیر خودت است. به نحوست سیزده چربطی دارد؟ گفت: آخر روزهای دیگر هم همان جا این کار را می‌کردیم و کسی جلوگیری نمی‌کرد. هفتمین نفر مردی بود که آسیبی به چانه‌اش رسیده بود و آنرا نتیجه نحوست سیزده می‌پنداشت.

هشتمی گفت: بکلی فراموش کرده بودم که دیگر نباید چانه زد و هر قیمتی که فروشنده گفت باید بدون چون و چرا دو دستی تقدیمش کرد. این بود که سر قیمت سبزی خوردن با سبزی فروش چانه زدم و بگو مگوراه انداختم. کار به جایی رسید که مشت محکمی به چانه‌ام زد تا یادم باشد که دیگر چانه نزنم.

نهمی خانم میانسالی بود که وقتی پرسیدم سیزده نحس است یا نه جواب داد: البته که سیزده نحس است. دیروز پسر من که می‌خواهد رانندگی یاد بگیرد به اصرار سوچ ماشین مرا گرفت و پشت رل نشست. یک ساعت بعد خبردار شدیم که هم به ماشین صدمه زده هم به خودش، هم به من که صاحب ماشین بودم و هم به پدرش که چشمش کور شود باید یک ماشین دیگر برایم بخرد.

نهمین نفر خانم جوان تحصیلکرده‌ای بود که پرسش مرا این‌طور پاسخ داد :

من اول به نحوست سیزده عقیده نداشتم . ولی در سال اول ازدوادم صبح روز سیزده شوهرم اصرار کرد که از خانه بیرون برویم و سیزده را بدر کنیم چون سیزده نحس است . من گفتم سیزده نحس نیست . اینها خرافات است . و او گفت : اشتباه می‌کنی .

بالاخره دامنهٔ جر و بحث به بد و بیراه کشید . من گفتم : آخر خنگ خدا امروزم مثل همهٔ روزهای خداست . چه فرقی دارد ؟ چه نحوستی دارد ؟ گفت : نحوست از این بالاتر که من باید این‌جا بنشینم و قیافه نحس ترا ببینم ؟ گفتم : پس خاک بر سر خرت کنند که عاشق یک قیافهٔ نحس شده بودی و برای یک قیافهٔ نحس آنقدر پیش پدرم التماس کردی تا به حالت رحم کرد و درخواست را پذیرفت . گفت : او به من رحم کرد ؟ من بها و رحم کردم که دختر ترشیدماش را به سر و سامان رساندم . اگر من ترا نمی‌گرفتم هیچ آب حوض‌کشی نگاه سگ به صورتت نمی‌کرد .

نیم ساعت بعد پایا و مامانم به خانهٔ ما آمدند و ما را باصرار با خود به باغ یکی از دوستان در دزآشوب بردند و آنجا ما را آشنی دادند . شوهرم در حالی که رویم را می‌بوسید گفت : دیدی تا ما از خانه بیرون نیامدیم نحوست سیزده برطرف نشد ... ؟

دهمی زنی بود که میخواست از شوهرش طلاق بگیرد . این‌خانم در جواب سؤال من گفت : سیزده نحس است . پارسال روز سیزده بدر این موضوع را خودم امتحان کردم هشت‌ماهه آبستن بودم که پاشدم رقصیدم آنهم از آن رقص‌های تند ... نتیجهاش این شد که بچمانداختم . بچهام تلف شد آنهم بچهای که پنج سال شوهرم با نذر و نیاز از خدا خواسته بود . از آن به بعد دیگر از چشم شوهرم افتادم . دیگر شبها اغلب بخانه نمی‌آید . حالا به دادگاه‌خانواده عرض حال داده‌ام که تکلیفم را با او معین کنند . چون مدتی است که خرجی هم نمی‌دهد .

یازدهمین پاسخ را یکی از استادان دانشکدهٔ ادبیات داد . استاد دستی به سبیل

خود کشید و گفت: سیزده بدر رفتن یک سنت است. و سنن ملی را باید محترم شمرد. اما راجع به نحوست سیزده بنده هیچگونه عقیده‌ای نمی‌توانم ابراز کنم خواه موافق خواه مخالف. چون سال گذشته اتفاقاً روز سیزدهم فروردین من به فکر افتادم که راجع به ریشه نحوست این عدد تحقیق کنم و ببینم بزرگان ایران هم نظیر خارجیان مطالبی درین باره اظهار کرده‌اند یا نه؟ به کتابخانه خود رفتم و همینکه خواستم یک کتاب از لای کتابها بیرون بکشم ناگهان مقداری از کتابهای قطور برگشت و روی سرم ریخت. ضربه شدیدی به گردنم وارد آمد که تا مدتی نمی‌توانستم سرم را درست تکان بدهم. بدین جهت اگر بخواهید حقیقت را عرض کنم باید بگویم که نمیدانم سیزده نحس است یا نه.

دوازدهمین نفر که عقیده خود را درباره نحوست سیزده اظهار کرد یک خانم زیبای خانه دار بود. گفت: البته که سیزده نحس است. شوهرم روز سیزده آنقدر مشروب خورد که مست و لایعقل شد و منگ افتاد و بخواب رفت. خانم‌های دیگر مثل شیطان به جلدم رفتند و واردم کردند که صورت شوهرم را مثل صورت خانم‌ها آرایش کنم. منم لوازم آرایش را در آوردم و اول صورتش را خوب پودر و کرم مالیدم. بعد با مداد ابرو برایش ابرو کشیدم. بعد سایه چشم کشیدم. بعد ریمل به مژه‌هایش کشیدم. بعد یک روز غلیظ به لب‌هایش مالیدم. بعد یک خال درشت به اندازه یک خرمگس بالای سیلش گذاشتم. بعد موهایش را قشنگ‌شانه کردم و یک سنجاق زلف هم به سرش زدم.

موقعیکه شوهرم از خواب پرید قریب صد نفر زن و مرد و بچه و بزرگ و پیر و جوان دورش حلقه زده بودند و قیافه‌اش را تماشا می‌کردند. ناگهان همه به خنده افتادند. او تا مدتی نمی‌دانست که این خنده‌ها برای چیست؟ چون صورت خود را نمی‌دید تا اینکه یکی آینه بدستش داد.

چشمان روز بد نبیند. وقتی فهمید که من این کار را کرده‌ام. در حال مستی به جانم افتاد و حالا زن و کی بزن... چیزی نمانده بود که مرا بکشد. چنان خوش به

جوش آمده بود که شمر جلو دارش نمی شد .

پرسیدم : خوب خانم فکر می کنید که این مصیبت نتیجهٔ نحوست سیزده بوده یا در نتیجهٔ خطای خود شما که صورت یک مرد را مثل چهره یک زن آرایش کرده بودید ؟  
جواب داد : آخر من فکر نمی کردم که این کار عیبی داشته باشد چون امروز خیلی از مردها هستند که مثل خانمها سرخی می مالند و زیر ابرو ور می دارند .

من که به نحوست سیزده عقیده نداشتم در نتیجهٔ حرفهائی که از این و آن شنیدم به شک افتادم و ترسیدم که مبادا مصاحبه با سیزدهمین نفر واقعا نحوستی برایم به بار آورد . این بود که تصمیم گرفتم دربارهٔ نفر سیزدهمی خیلی احتیاط کنم تا نحوستی پیش نیاید و احيانا ازو کتکی نخورم . مطمئن ترین راه این بود که خود را بعنوان سیزدهمین نفر برگزینم و خودم با خودم مصاحبه کنم . این بود که جلوی آینه رفتم و با خودم مشغول گفتم و گو شدم .

ناگهان یادم افتاد که زخم روز سیزدهم خرداد به دنیا آمده و پسر کوچکم هم روز سیزدهم آبان . اما بجای اینکه نحوستش پایبج آنها شود پایبج من شده چون روزی نیست که گریبان من بیچاره را نگیرند و خرجی برایم نتراشند .

## ناز نطق

اروپائیان وقتی می‌بینند که ناطقی متن سخنرانی خود را روی کاغذ نیاورده و هیچگونه یادداشت و نوشته‌ای با خود ندارد، به آنها بر می‌خورد و می‌گویند: "این آقا آدم خود خواهی است که برای شنوندگان خود ارزشی قائل نیست و گرنه قبلا روی موضوعی که می‌خواست صحبت کند فکر می‌کرد، دقت می‌کرد، و سخنان خود را می‌سنجید و آنها را می‌نوشت که هنگام سخنرانی نهاز موضوع خارج شود و نه وقت حضا را تلف کند." اما در این خاک پاک سخنرانی بدون نوشته و یادداشت را دلیل تشخیص می‌دانند. به همین جهت، صرفنظر از شخصیت‌های برجسته و عده‌ای از مردان سیاسی که بعلت تمرین زیاد کاملا پخته شده‌اند و به خوبی میدانند که هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، اشخاص معمولی وقتی بدون یادداشت پشت تریبون می‌روند مقداری از آسمان و ریسمان می‌گویند و ازین شاخ به آن شاخ می‌پرند و بالاخره به قیمت کلافه کردن شنوندگان بخت برگشته خود راجع به همه چیز صحبت می‌کنند جز راجع به مطلبی که موضوع اصلی سخنرانی بوده است.

شادروان مطیع‌الودله حجازی که اخیرا به رحمت ایزدی پیوست، از نویسندگان بلند آوازه، معاصر بود و حقا جا داشت که از خدمات او تجلیل شود بهمین جهت هم برای بزرگداشت او مجالسی منعقد و نطق‌هایی ایراد شد.

در یکی از این مجالس، سخنران محترم طبق معمول بدون نوشته و یادداشت، فقط با اتکاء به معلومات و محفوظات گرانبهای خود شروع به صحبت کرد.

ابتدا مقداری از ایمان به خدا و رسول حرف زد. بعد گفت این روزها مردم به جای اینکه دنبال دین و ایمان بروند، دنبال سکس می‌روند و دنبال سکس رفتن دلیل بی‌دینی است.

بعد از چند دقیقه اظهار نظر دربارهٔ قباحث سکس، بالاخره با این جمله لب سکس را تو گذاشت: "البته اگر سکس وجود نداشت ما هم امروز وجود نداشتیم." پس از آن ناگهان قیافهٔ دکتر متخصص چشم و گوش و حلق و بینی را به خود گرفت و شرح جامع و کاملی راجع به گلو درد بیان فرمود و گفت چطور می‌شود که آدم گلویش گیر می‌کند.

ضمناً "برای درمان این بیماری ارائهٔ طریق فرمود و آدرس چند دکتر را هم داد که یکی دوتا شان زن بودند.

بعد به یاد تبعید سولژنیتسین افتاد و گفت او نویسندهٔ هنرمندی است و هنرمند هر جا که رود قدر ببیند و صدر نشیند، حالا اگر او نویسنده نبود، حتی اگر یک میلیارد هم بود آیا امکان داشت که هم‌بها آغوش‌باز او را بپذیرند؟ آیا ممکن است که مردم ادبیات را بگذارند و دنبال پول و پوند و دلار بروند؟

بعد گمان می‌کنم چشمش به دود سیگار یکی از حضار افتاد و فکر کرد که خوب است هشدار می‌دهد دربارهٔ مضرات دود و الکل بدهد. لذا با صحبت از انواع سیگار و تریاک و عرق و شراب و هروئین و کوکائین و مرفین و ال.اس.دی و حشیش و چرس و بنگ همه را به دهن دره‌انداخت و اسم چیزهایی را برد که فقط خودش بلد بود و هیچ‌کس دیگر بلد نبود.

وقتی صحبت از سیگار می‌کرد، من به یاد واقعهٔ ذیل افتادم:

ده دوازده سال قبل چند تن از نویسندگان را برای بازدید کارخانه دخانیات دعوت کردند و یکی از کارمندان آن موسسه هم درین بازدید رهنمای مدعوین شد که قسمت‌های مختلف کارخانه را نشان‌شان بدهد و توضیحات لازم را در اختیارشان بگذارد .

دو روز بعد نویسنده‌های ضمن شرح جریان فوق نوشت : " در این بازدید جوان بسیار مؤدب و خوش صحبتی راهنمای ما بود . اگرچه ما نفهمیدیم که کارخانه چند ماشین سیگار پیچی دارد و چند نوع سیگار تهیه می‌کند و چه جور توتونی بکار می‌برد و ظرفیت کارخانه چقدر است و درآمد دخانیات به چه میزانی است . ولی فهمیدیم که راهنمای ما دو سال پیش زن گرفته و الان پسر یکساله‌ای دارد که اسمش کیومرث است اما او را فقط "کیو" صدا می‌کنند . یکسگ شین لوی قوی هیکل هم دارد که تا بحال هیچکس را نگرفته است . از کراوات زرد و پارچه زرد و رنگ زرد و گل زرد بدش می‌آید ولی شله زرد را دوست دارد . پسرش را هم هنوز ختنه نکرده است . چهار بار به اروپا رفته و تمام کشورهای اروپا را دیده و امسال خیال دارد به امریکا برود . حقوقش هم خیلی کم است و کفاف مخارج خودش و زن و بچهاش را نمی‌دهد . رئیس مافوقش قدرش را نمی‌داند و از خدمات شایسته او - که کاملاً به وظائف خود آشناست - قدر دانی نمی‌کند . "

اتفاقاً وقتی مجلس سخنرانی هم به پایان رسید ، یکی از حاضران که پهلوی من نشسته بود ، گفت : سخنرانی بسیار سودمندی بود . ما با توجه به حرفهای این آقا خدا را شناختیم ، پیغمبران خدا را هم شناختیم ، بیماری گلو درد را هم شناختیم ، سگس راهم شناختیم ، مضرات مواد مخدر را هم شناختیم ، سولژنیت سین را هم شناختیم ولی بالاخره درست و حسابی مطیع الدوله را شناختیم .



## نه به آن شوری شور و نه به آن بی نمکی!

مولوی می گوید :

عشق هائی کز پی رنگی بود      عشق نبود عاقبت نمکی بود

مناسفانه عشق های امروزی اغلب بر اثر مقداری آب و رنگ بوجود می آید . خواه این آب و رنگ یک آب و رنگ ظاهری باشد خواه آب و رنگی که نقاش وهم و خیال بکار می برد تا دو دل داده را در نظر یکدیگر زیبا جلوه دهد .

عشقی هم که منشاء آن آب و رنگ باشد عاقبت یا به ننگ و رسوائی می کشد یا به جنگ و جدائی .

در مجلسی بودیم و از همین عشق های سست و بی اساس صحبت می کردیم . یکی گفت من نامزدی داشتم که عاشقش بودم یا خیال می کردم که عاشقش هستم . این دختر ناگهان غیبش زد و تا دو ماه خود را به من نشان نداد . هر چه هم که به منزلش تلفن می کردم جواب درستی نمی شنیدم . پس از دو ماه یک روز دیدم در باز شد و دختری خوشحال و خندان از در درآمد . ابتدا او را نشناختم ولی درست که دقت کردم دیدم نامزدم فروغ است . بینی خود را عمل کرده و بکلی تغییر قیافه داده است . بینی او به نظر من هیچ عیبی نداشت و او با این عمل بی جا آنرا بکلی معیوب کرده بود .

دیدم دهنه‌های سوراخ بینی بطرف بالا برگشته و شکل سوراخ بینی اسکلت را پیدا کرده است .

بهاو گفتم : میدانی سوراخ دماغت به چه چیز شباهت پیدا کرده ؟

گفت : " نه . "

گفتم : " به جا چراغی ماشینی که جفت چراغهای آنرا دزدیده باشند . "

گفت : " شوخی نکن . راستش را بگو ببینم دماغم حالا چطور است ؟ "

گفتم : " اول تو بگو ببینم چرا این کار را کردی ؟ "

گفت : " آخر دماغم معیوب بود . "

گفتم : " ها . درست می‌گوئی . قطعاً اگر دماغت معیوب نبود این کار رانمی‌کردی

حالا بگو ببینم این کار چقدر خرج روی دستت گذاشته ؟ "

گفت : " در حدود شش هزار تومان . "

گفتم : " دکتر شش هزار تومان گرفته و هم بصورت تو خرابی کرده‌هم به عشق من . "

گفت : " اه ! بی تربیت ! باز از این شوخیهای رکیک کردی ؟ "

گفتم : " شوخی نمی‌کنم وجدی حرف می‌زنم . من تو را همانطور دوست داشتم که

قبلا دیده بودم . اینطوری دیگر دوستت ندارم . "

از حرف من رنجید و عصبانی شد و برخاست و رفت . خلاصه ، نامزدی ما بهم خورد

و دیگر هر وقت همدیگر را در خیابان می‌دیدیم چنان بیگانه‌وار و بی تفاوت از کنار هم

می‌گذشتیم که گوئی هرگز آشنائی و دوستی در میان ما وجود نداشته‌است .

صحبت رفیق ما که به این جا رسید یکی دیگر از حاضران گفت : منم دوستی را

می‌شناسم که با دختری عشق می‌ورزید . تصادفاً دختر هوس کرد که موی خود را رنگ کند

و فرم آرایش آنرا تغییر دهد . همین تغییر رنگ و شکل مو او را بصورت دیگری در آورد

که دوستم به دیدنش عادت نداشت و همینکه آن رنگ و ریخت نامانوسرا دید، اعتراض کرد. سرانجام از هم قهر کردند و دیگر هم آشتی نکردند.

دل نیست جو مرغی که جو برخاست نشیند

از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

خوب، عشقی که باکم شدن چهار مثقال گوشت از بینی دلدار یا با تغییر رنگ و سر بالا رفتن چند دانه موی یار بهم بخورد و از بین برود، فکر نمی‌کنید که با یک مشاجره یا با یک پیشآمد غیر عادی بطریق اولی از بین خواهد رفت؟

امروز از یک طرف می‌گویند ازدواج با عشق باید باشد. از طرف دیگر پدران و مادران می‌ترسند اگر بخواهند سرهرکاری عیبجوئی کنند و جلوی فرزندان خود را بگیرند هم خودشان به تعصب و املی متهم شوند و هم آنها را بدتر سرقوز بیندازند و به عصیان وادارند. بدین جهت آنان را آزاد می‌گذارند و معاشرت دختران و پسران را چنانکه باید و شاید کنترل نمی‌کنند و حرفی نمی‌زنند. یا اگر هم حرفی بزنند به نخستین جوابی که شنیدند قانع می‌شوند و لب فرو می‌بندند.

پدر و مادری می‌بینند که دخترشان شب‌ها دیر بخانه می‌آید. وقتی که زیر پای او می‌نشینند و به لطائف‌الحیل از زبانش حرف می‌کشند یا به اصطلاح زاغ سیاه او را چوب می‌زنند معلوم می‌شود که با پسری روی هم ریخته و هر روز عصر تا چند ساعت از شب گذشته همراهش به سینما یا گردش می‌رود. ناچار ازو بازجوئی می‌کنند که: "این پسر کیست؟ چکاره است؟" و سرتان را درد نیاورم، تنها جوابی که دخترخانم می‌دهد، این است که: "مطمئن باشید بین ما جز یک دوستی ساده هیچ رابطه دیگری وجود ندارد."

بین یک دختر و یک پسر فقط به شرطی ممکن است دوستی ساده وجود داشته باشد که با هم خواهر و برادر باشند و گرنه دوستی ساده بین دو جوان نر و ماده از محالات است. و اگر خیال کنیم دختر و پسری باهم فقط دوستی ساده دارند و بینشان هیچ اتفاقی

نمی‌افتد ، مثل این است که آتش و پنبه را در کنار هم بگذاریم و خاطر جمع باشیم که هیچ‌کاری بکار هم ندارند . نه پنبه آتش را تحریک میکند نه آتش پنبه را می‌سوزاند .

عده‌ای از پسران فقط به قصد سوءاستفاده با دختران دوست می‌شوند .

مردی که تقریباً جزء اعیان این مملکت است تعریف می‌کرد که : دخترم پا پسری دوست‌شده‌بود و می‌گفت : "بین ما جزیک دوستی ساده چیز دیگری نیست . " پسر ، خودش را برادر زاده یکی از نویسندگان مشهور معرفی کرده و چند کتاب او را هم به دختر ما هدیه داده بود . مدتی این پسر در خانه ما آمد و رفت کرد . یک شب دیدیم چشم‌های دخترمان سرخ است . گریه مفصلی کرده بود . معلوم شد دو هفته است که پسر را ندیده و چون شیفته و شیدای اوست دل‌تنگ و نگران شده است .

برای پیدا کردن پسر به تکاپو افتادیم . من هرطور که بود شمارهٔ تلفن آن نویسنده را پیدا کردم و ازو تلفنی سراغ برادرزاده‌اش را گرفتم . پشت تلفن فریادش به آسمان رفت و گفت : آقا من نمی‌دانم این کدام پدر سوخته‌ای است که خود را برادرزاده من معرفی می‌کند . یکی دو جای دیگر هم رفته و چنین حقه‌ای زده . مجبورم یک آگهی به روزنامه‌ها بدهم که من نه برادر دارم نه برادر زاده . و مردم بیخود گول چنین شیدای را نخورند .

گوشی را گذاشتم و مطلب را به دخترم گفتم . ناگهان بغضش ترکید و چنان شیونی راه انداخت که ترسیدم به‌تندرستی اولطمه بخورد . آن شب مادر و همچنین خواهر بزرگترش به زحمتی توانستند او را آرام کنند . در ضمن پی بردند به اینکه دختر ساده‌لوح بکلی عاشق و دل‌باخته پسر شده و جوانک ناجوانمرد هم ، با سوءاستفاده از فرصت ، دختر را دستکاری کرده است . دو هفته بعد یک روز دیدم زخم با کلفت و نوکر خانه ، بگومگودارد . قالیچهٔ ابریشمی گرانبهائی از اطاق مهمانخانه گم شده بود . آنها قسم می‌خوردند که از گم شدن قالیچه اطلاعی ندارند ولی زخم باور نمی‌کرد . درین بین باغبان پیر جلو آمد

و گفت: آقا من دو سه هفته پیش یک روز بعد از ظهر کنار باغچه دراز کشیده بودم که فریبرز خان با عجله در را باز کرد و بیرون رفت. یک بقچه هم زیر بغل داشت. . . . فریبرز همان جوان بیهمه چیز بود و با سابقهای که از او داشتیم حدس زدیم که دزدی قالیچه هم کار اوست.

هنوز چند ماه ازین قضیه نگذشته بود که شبی عکس یک باند اتومبیل دزد در روزنامه چاپ شد. فریبرز هم در میان اعضاء این باند دیده می شد. فهمیدیم کس یا ناکسی که زیر نقاب دوستی ساده به خانه ما نقب زده و ماسک نجابت به صورت کشیده، هم دزد اتومبیل است، هم دزد قالیچه هم دزد ناموس!

خانم با جریزه و شیردلی که دو سال است شوهر کرده، می گفت: سال آخر دبیرستان را می گذراندم. یک روز متوجه شدم که جوانی مرا تعقیب می کند. سرش داد کشیدم و تهدیدش کردم که او را بدست پاسان خواهم داد. با قیافهای معصومانه گفت: "چشم، دیگر دنبال شما نخواهم آمد ولی بدانید که من مدتهاست شما را دوست دارم، شما را را می پرستم. هیچ توقعی هم ندارم. فقط به یک نگاه قانع هستم.

تمنا می کنم مرا از این دلخوشی کوچک محروم نکنید. " این را که شنیدم دیگر حرفی نزد. از آن به بعد هر روز وقتی از مدرسه بیرون می آمدم او را می دیدم که در گوشه ای ایستاده و منتظر است که مرا از دور نگاهی بکند. مدتی که بدین منوال گذشت از طرفی دلم به حالش سوخت و از طرف دیگر چون قیافه نسبتا زیبا و گیرائی داشت محبتش بدلم نشست. یک روز برویش لبخندی زدم. سلام کرد و جواب سلامش را دادم. همین مقدمه آشنائی شد و باب دوستی را در میان ما باز کرد.

نخستین بار که قرار شد با هم به گردش برویم، مرا به سینما دعوت کرد. همینکه چراغها خاموش شد و نمایش فیلم شروع شد ناگهان حس کردم که دستش روی سینه من است. بی معطلی بلند شدم و فریاد زدم: "بیشرف، بیهمه چیز، دوستی ساده ات

همین بود ؟ با پنج تومن که داده‌ای می‌خواهی دوساعت با سر و سینه من بازی کنی ؟ اگر پنجاه تومن داده بودی چه توقعی داشتی ؟ " و با کیف دستی خود محکم توی سرش کوبیدم و ترکش کردم .

البته معاشرت دختر و پسر همیشه اینطور نیست . جوانانی هم هستند که قصد سوء استفاده ندارند و در اوائل امر فکر می‌کنند که رابطه‌شان از یک دوستی ساده تجاوز نخواهد کرد . ولی همین دوستی ساده کم‌کم تبدیل به محبت و عشق می‌شود . عشقی که خودشان خیال می‌کنند عشق است ، اما جز یک هوس زودگذر چیزی نیست . در صورتیکه همین عشق یا هوس یا عشق هوس‌آلود بالاخره آنها را به دردسر می‌اندازد .

پسری ناگهان یک روز به خانه می‌آید و یقه پدر و مادر را میگیرد که یا فلان دختر را که دوستش دارد برایش عقد کنند یا خود را خواهد کشت .

هرچه پدر و مادر می‌گویند که : " آخر پسر ، تو که الان نه تحصیلات تمام شده ، نه کار حسابی داری ، نه درآمد حسابی ، نه عقل حسابی ، زن را می‌خواهی چکنی ؟ " به خرجش نمی‌رود .

بدیدن یکی از دوستان که پیر مرد شصت و پنجساله‌ای است و دوره بازنشستگی را می‌گذرانند رفتم . دیدم یک بچه شیرخواره و نگ‌ونگی را بغل گرفته و دارد تکانش می‌دهد که آرام شود . گفت : " می‌بینی ؟ این نوه من است . پسرم گلویش برای دختری گیر کرد و با اصرار کردن ما گذاشت که او را برایش بگیریم . به حرفش گوش ندادیم . یک وقت خبردار شدیم که مبادرت به خودکشی کرده است . به هرطور که بود نجاتش دادیم و دختر را عقد کردیم و به خانه آوردیم . هنوز شش ماه نگذشته بود که با هم بنای ناسازگاری را گذاشتند . دختر حامله بود . همینکه وضع حمل کرد ، از پسرم طلاق گرفت و این توله را در دامن من گذاشت و رفت . ما که کلفت و پرستار نداریم . زخم مشغول خانه‌داری است و منم سر پیری باید بچه‌داری کنم . "

گاهی دختری که دنبال همین دوستی ساده بدام محبت افتاده در مقابل خواهش جوان و مقتضیات جوانی نمی تواند مقاومت کند و خود را لو می دهد . اولیاء پسرودختر برای جلوگیری از رسوائی بالاخره آنها را برای هم عقد می کنند . پسر که به این ترتیب ناچار به ازدواج شده و اجبارا به این کار تن در داده ، از همان آغاز زندگی زناشوئی کینه زن را به دل می گیرد و با او بنای بد رفتاری را میگذارد . دو نفری مدت ها در منجلاب کینه و نفاق دست و پا خواهند زد تا بالاخره با طلاق ازین نجات پیدا کنند .

گاهی هم دو نفر پسر و دختر با هم دوست می شوند . دوستی ساده ای دارند که مثل تمام دوستی های ساده مصیبتی ایجاد کرده است . اما چون پسر هنوز دوره نظام را نگذرانده و کار و درآمدی ندارد ایدا صحبت ازدواج را پیش نمی کشد . درین میان تصادفا خواستگاری حسابی برای دختر پیدا می شود و دختر هم درآمد و شغل و وضع زندگی او را در نظر می گیرد و در خواست ازدواج او را می پذیرد . چند ماه بعد به خانه شوهر می رود در حالیکه دلش هنوز در گرو عشق جوان قبلی است . هنوز او را دوست دارد و بدش نمی آید که گاهگاهی او را ملاقات کند . این ملاقات که خطرناکترین ملاقات است ، ادامه می یابد تا کار بجائی میرسد که شوهر بی به خیانت زنش می برد . و میدانیم که مردان غیرتی خیانت را با جنایت تلافی می کنند .

به عقیده من عشق هائی که پیش از ازدواج میان دو جوان ناپخته بوجود می آید همان عشقی است که مولوی گفته است .

عشق هائی کز پی رنگی بود      عشق نبود عاقبت ننگی بود

پسر و دختری با هم نامزد بودند و در یک نقطه بیلاقی بسر می بردند . صبح روز جمعه قرار گذاشتند پیاده به دهی بروند که قریب ده کیلومتر تا محل اقامت آنها فاصله داشت . ساعت هفت صبح به راه افتادند . تا وقتی که هوا خنک بود و آنها هم تازه نفس و سر حال بودند و جاده هم اسفالته و سرازیری بود و پیاده روی خسته کننده نبود ، شوخی

کنان و خنده‌زنان دست در دست هم پیش می‌رفتند و از آن پیاده‌روی لذت می‌بردند . ولی پس از طی دو کیلومتر به یک راه فرعی رسیدند که می‌بایست از آن بگذرند . این یک کوره راه سنگلاخ پر پیچ و خم سربالا بود که نفس را بند می‌آورد . مقدار مختصری که پیش رفتند کم‌کم خسته شدند . خورشید هم بالا آمده و هوا گرم شده بود . مرتب عرق میریختند و نفس‌نفس می‌زدند . دیگر خنده‌ها و شوخی‌ها از بین رفت و اخم و تخم و غرولند جای آن را گرفت . کم‌کم آقا پسر بنای اوقات تلخی را گذاشت و به دختر خانم گفت : " تمام این عرق‌هایی که میریزیم تقصیر تو است . اگر به حرف من گوش می‌دادی و حاضر می‌شدی که با ماشین برویم به این مخمه نمی‌افتادیم . آدم جانش به لبش می‌رسد که می‌خواهد پیاده‌روی کند . مرده‌شو این پیاده‌روی را ببرد ! "

دختر خانم جواب داد : " من می‌خواهم وزن کم کنم و به پیاده‌روی علاقه دارم . من مجبورم نکردم که همراه بیائی . حالا هم مجبور نیستی . می‌خواهی برگردی ، برگرد . ولی من بر نمی‌گردم . "

آقا پسر گفت : " من حوصله ندارم که اینهمه عرق بریزم و زور بزنم و خاک‌بخورم . من رفتم ، خداحافظ ! " این را گفت و برگشت . اما دختر به راه خود ادامه داد .

دختر عاقل و فهمیده روز بعد حلقه نامزدی او را پس داد و گفت : " تو که سربالائی و سختی مختصری را نتوانستی تحمل کنی و مرا ول کردی و رفتی ، فردا که ازدواج کردیم و دچار سختی‌های زندگی شدیم چه می‌کنی ؟ غیر از این است که مرا با یکی دو تا بچه در نیمه‌راه زندگی رها می‌کنی و می‌روی ؟ "

بله . عشق پیش از ازدواج حکم همان راه صاف و سرازیر را دارد . در این دوره عاشق و معشوق گل میکوبند و گل می‌شنوند و هر دو ادعا دارند که از ته قلب یکدیگر را دوست دارند و حاضرند جان خود را فدای هم کنند . اما بعد از ازدواج که کوره‌راه سنگلاخ و سربالای زندگی پیش می‌آید ، باید دید که باز هم حاضرند با همان شور و شوق و محبت



راه خود را ادامه دهند؟

عشق عمیق و پایدار عشقی است که بعد از ازدواج میان زن و شوهر بوجود آید .  
من نمی‌گویم پدر و مادرها مثل افراد قدیمی دخترشان را چشم و گوش بسته به هر  
که می‌خواهند بدهند ، بدون اینکه رضایت او را در نظر بگیرند . خیر ، به عقیده من  
نه مثل قدیم باید دختر را شبیه کنیز و غلام و اغنام و احشام به هر خریداری که پیدا  
شد ، فروخت ، نه مثل امروز باید دختر و پسر را این‌طور آزاد و بی‌بند و بار گذاشت .  
نه به آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی .

پدران و مادران باید به فرزندان خود بفهمانند که جوانی طبعاً با ناپختگی و خامی  
همراه است . جوان به اقتضای جوانی بینش کافی ندارد ، وای به اینکه عاشق هم بشود .  
از قدیم گفته‌اند که عشق آدم را بکلی کور می‌کند . عاشق نمی‌تواند عیوب معشوقه را چنانکه  
باید و شاید تشخیص دهد . نمی‌تواند مصلحت‌بینی کند . بنابراین هر جوانی ، چه پسر  
و چه دختر ، پیش از آنکه در دام عشق یا هوس گرفتار شود باید چشم خود را باز کند که  
در این دام نیفتد . گول دوستی ساده را نباید خورد . تمام آتش‌فتنه از گور همین دوستی  
ساده بر می‌خیزد . هر دختر یا پسر در عین حال که آزادانه با همه معاشرت میکند وقتی  
می‌خواهد با کسی دوست شود باید ببیند این دوستی عاقبتش به کجا خواهد انجامید .  
و آیا آن شخص ارزش دوستی را دارد یا نه ؟ رشته آشنائی را در آغاز کار که خیلی محکم  
نشده به آسانی می‌توان گسست ولی وقتی به کلفتی طنابهای کشتی شد پاره کردنش دیگر  
کار حضرت فیل هم نیست .

سرچشمه‌شاید گرفتن به بیل                      چو پر شد نشاید گرفتن به پیل

دوستی دختر و پسر موقعی مانع ندارد که دختر بداند جوانی که با وی دوست شده  
چه مقام و موقعیت و چه آینده‌ای دارد . و اگر این دوستی منجر به عشق و ازدواج شد آیا  
او می‌تواند وی را سعادتمند کند یا نه ؟

اگر دختر و پسر از آغاز دوستی ، پدر و مادر خود را در جریان امر بگذارند و به راهنمایی و نصایح خیرخواهانه آنان گوش دهند کمتر ممکن است به دردسرهایی که قبلاً نمونه‌هایی از آنرا مثال زدم دچار شوند .

پدر و مادر بصیرت و بینشی دارند که فرزندان‌شان ندارند . ازدواج جدی‌ترین مسئله زندگی است و آنرا نمی‌توان سرسری گرفت . کسانی که با والدین خود در این راه گام بر میدارند کمتر ممکن است در چاه بیفتند چون با چشمان بازتری - که چشمان والدینشان است - پیش پای خود را می‌بینند . اینها اگر هم ازدواج بی‌عشق نصیبشان شود نباید نگرانی داشته باشند چون بعد از ازدواج اگر عاقلانه رفتار کنند و نسبت به هم گذشت و صمیمیت و فداکاری نشان دهند میان‌شان عشقی بوجود می‌آید که هرگز متزلزل نخواهد شد و همیشه پایدار خواهد ماند .

## هم ماشین رختشوئی را باید نگه داشت

### هم ننه رختشورا

مثل این که داریم یواش یواش عملا به معنی این حرف حکیمانه پی می‌بریم که هر چیزی ، نداشتنش یک درد است و داشتنش هزار درد .

در عصر ماشینی مشکل تعمیر و تعمیرکار ممکن است چنان ما را به ستوه آورد که کار برعکس شود و آنها که وسائل ماشینی دارند به خوشبختی و آسودگی کسانی که این وسائل را ندارند حسرت بخورند .

به دیدن یکی از دوستان رفته بودم . در آنجا چند نفر دیگر هم حضور داشتند . موضوع ماشین ظرفشوئی و ماشین لباسشوئی در میان بود و هر کس شکایتی کرد که ضمناً " حکایتی بود ، هم خنده‌دار و هم تاسف‌آور .

یکی از مهمانان گفت : من چون خودم نان نوکری می‌خورم و با شندرغاز حقوقی که دارم زورم نمی‌رسد که کلفت و نوکر خودمانی یا فلیپینی استخدام کنم ، یک جفت ماشین رختشوئی و ظرفشوئی خریدم تا بار خانهداری را که بر دوش والده<sup>۱</sup> آقا مصطفی سنگینی می‌کند تا اندازه‌ای سبک کرده باشم .

یک شماره<sup>۲</sup> اشتراک به ما دادند با دو شماره<sup>۳</sup> تلفن که هر وقت ماشین‌ها احتیاج به تعمیر پیدا کرد با یکی از آن تلفن‌ها خبر بدهیم ، تا در اسرع وقت بیایند و چنان تعمیرش کنند که با روز اول هیچ فرق نداشته باشد .

چندی پیش ماشین لباسشویی ما عیبی به هم زد و آن این بود که لباس را پس از شستن خشک نمی‌کرد .

برای رفع این عیب مدتها به شماره‌هائی که به ما داده بودند ، تلفن کردیم ، تا بالاخره آمدند و ماشین را به تعمیرگاه بردند . پس از ده روز آن را برگرداندند درحالی که دست‌ماش را شکسته و چندجایش را هم زخمی کرده بودند .

کسانی که ماشین را آوردند پانصدتومان هزینه تعمیر یا تخریب مطالبه کردند و وقتی اعتراض کردیم گفتند : " ما ماموریم و معذور به ما گفته‌اند : تا این پول را نگیریم ماشین را تحویل ندهیم . "

دیدیم چاره‌ای نیست ، حکم حاکم است و مرگ مفاجاة .

در کف شیر نر خونخوارهای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای ؟

پول را دادیم و ماشین را گرفتیم . بعد به تعمیرگاه مراجعه کردیم و داد و فریاد راه انداختیم که چرا دسته ماشین را شکسته‌اند .

گفتند : " ما آنرا سالم از این جا بیرون دادیم . اگر در راه عیب کرده به ما مربوط نیست . "

پرسیدیم : " بالاخره تکلیف تعمیر دسته ماشین چه می‌شود ؟ "

گفتند : " اگر بخواهید تعمیرش کنید باید مخارجش را جداگانه بپردازید . "

صحبت مهمان که به این جا رسید صاحبخانه هم سر درد دلش باز شد و گفت :

تقریبا دو هفته قبل ماشین ظرفشویی و رختشویی هر دو احتیاج به تعمیر پیدا کردند .

مدت چهار روز ، صبح و عصر ، مرتب به دو شماره تلفن تعمیرگاه که در اختیار ما گذاشته بودند ، تلفن کردیم و هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم .

چون تعمیرگاه جواب نمی‌داد به فروشندماش مراجعه کردم ولی فروشنده گفت :

" فقط فروش اینها با ماست ، تعمیرش با ما نیست . " یعنی : " ما فقط ماموریم که جنسی

را قالب کنیم و پولش را به جیب بزنیم . کاری به دردسر بعدیش نداریم . خودم بجا ، خرم بجا ، صاحبخانه خواه بزیاید ، خواه نزاید . "

آخر شماره تلفن نمایندگی اصلی کمپانی را گرفتم . آقائی گوشی را برداشت . و وقتی درد دلم را شنید شماره دیگری در اختیارم گذاشت ولی مرا به جان زن و بچهام قسم داد که به هیچ کس نگویم این شماره را از چه کسی گرفتم .

وقتی به این شماره تلفن کردم ، کسی که گوشی را برداشت ، اولین سؤالش این بود که پرسید : " این شماره را از کجا بدست آورد ماید ؟ "

به امید این که شاید بتوانم رامش کنم ، گفتم : " این شماره را کسی به من داده که از ارادتمندان شماست و از نوع دوستی شما داستانها به یاد دارد ؟ "

پرسید : " سید ولی الله لاهیجانی را می فرمائید ؟ "

الکی جواب دادم : " بله . "

پرسید : " شما خیلی او را می بینید ؟ "

گفتم : " خیلی زیاد . "

پرسید : " حالا از کجا تلفن می کنید ؟ "

گفتم : " از منزل ، در میدان ونک . "

خندید و گفت : " سید ولی الله سه سال است که به رحمت خدا رفته ! " و محکم گوشی را گذاشت .

از رو نرفتم و دوباره تلفن را گرفتم و گفتم : " سه هفته است که ماشین رختشوئی و ظرفشوئی ما خراب شده و یک تل انبار رخت چرک و ظرف نشسته جمع کرده ایم و دیگر نه پیرهن و زیر شلواری داریم که بیوشیم و نه کاسه بشقاب که توش غذا بخوریم . به هر دری که زدیم هیچکس برای تعمیرش نیامد . ناچار دست به دامن شما شدیم . این رادر نظر بگیرید که کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم می رسد . همانطور که امروز من محتاج

شما شده‌ام ، فردا هم ممکن است شما محتاج من شوید . من اگر نتوانم دختر یا پسر دیپلمه‌ای شما را در ادارای بچپانم ، شاید بتوانم کارهای مهم دیگری انجام دهم . مثلا چون کارم طوری است که با بعضی از فروشگاه‌ها ارتباط دارم . می‌توانم سفارش کنم که گوشت خوب به شما بدهند . دنبه کم بگذارند ، ران و راسته بدهند . مرغ و تخم مرغ تازه برای شما نگه دارند . از این گذشته برادرم در آموزش و پرورش است اگر در نامنویسی نورچشمی‌ها دچار اشکال شدید . . . ."

حرفم را قطع کرد و قول داد که تا غروب یکنفر را برای تعمیر بفرستد .  
گوشی را گذاشتم و با غرور و افتخار به زخم گفتم : " بالاخره پیروز شدم . آدم در هر کاری که پایداری کند پیروز می‌شود . آنقدر از رو نرفتم تا یارو را از رو بردم ."  
گفت : " ببینیم و تعریف بکنیم ."

آن روز تا غروب انتظار کشیدیم ولی سر و کله هیچ تعمیرکاری پیدا نشد . روز بعد هم همینطور؛ چهار روز گذشت و روز پنجم باز به همان شماره تلفن کردم . ولی آقا همینکه صدای مرا شناخت ، بدون جواب گوشی را گذاشت .  
زخم در حالی که به ریش من می‌خندید گفت :

شاعری شعر در مدح امیری ساخت و امیر دستور داد هزار دینار به او بدهند .  
اما بیچاره هرچه مراجعه کرد پولی قسمتش نشد . تا آخر که امیر صاف ویوست‌کننده باو گفت : " باباجان ، تو حرف‌هایی زدی که ما خوشمان آمد ، ما هم حرفی زدیم که تو خوشت بیاید . این به آن در !"

حالا حکایت تست . پنج روز پیش تو وعده‌هایی الکی به آن بابا دادی ، او هم وعده‌های کلکی بتو داد و پنج روز منتظرت گذاشت . این به آن در !

دیدم خیلی بد است که مرد برای کاری به این کوچکی در نظر زنش تحقیر شود .  
با خود گفتم چاره‌ای نیست . حتی برای این امور جزئی هم باید به پارتی بازی متوسل

شد .

به هفده نفر از دوستان و خویشاوندان تلفن زدم تا بالاخره یکی را پیدا کردم که در آن جا رفیقی داشت و پای وساطت در میان گذاشت و آدرس مرا به او داد و چند دقیقه بعد آقا به خانه ما تلفنی خبر داد که ساعت سه بعدازظهر یکنفر برای تعمیر خواهد آمد . با اینکه در هوای گرم تابستان عادتاً بعدازظهرها می خوابیم ، آنروز خواب را بر خود حرام کردیم و بیدار نشستیم . اصلاً " اگر هم می خواستیم بخوابیم مگر از شدت اشتیاق خوابمان می برد ؟

خواب با شوق تو در چشم من آید؟ هیهات ! عاشقی کار سری نیست که بر بالین است ساعت سه بعدازظهر تعمیرکار آمد و ماشین لباس شوئی هر دو را واری کرد و به عیوبشان پی برد و گفت : " تعمیر/این ماشین وسائل یدکی می خواهد که فعلاً موجود نداریم . سفارش دادیم که انشاءالله اگر به اشکالی برنخورد تا سه ماه دیگر خواهد رسید . "

گفتم : " خوب ماشین رختشوئی را تعمیر کردید ، متشکرم . دست شما درد نکند . حالا بفرمائید برای تعمیر ماشین ظرفشوئی . "

ماشین ظرفشوئی را هم نگاهی کرد و گفت : " وسائل یدکی این را هم مدتی است سفارش دادیم . خدا کند که نیامده باشد ! چون اگر آمده باشد لابد در گمرک جلفا دچار آتش سوزی شده . "

مرداد ماه ۲۵۳۵

## هرکه در شد دالانش هستیم هر که خر شد

### پالانش هستیم

همینکه گوشی تلفن را برداشتم، صدای گرفته و خشن کسی را شنیدم که بی مقدمه گفت: "آقا من یک قاچاقچی مواد مخدر هستم." گفتم: "خوب، با من چه کار دارید؟ خیال می کنید من تریاکی هستم یا هروئینی؟" گفت: "نه، چون نویسنده هستید می خواستم قدری با شما درد دل کنم. آخر چرا در این کنفرانس رامسر هیچکس پیدا نشد که پیشنهاد کند از اعدام امثال ما دست بردارند."

با تعجب پرسیدم: "به چه مناسبت؟"

گفت: "برای این که ما زحمتکش ترین افراد هستیم. چه دردسرهایی را می کشیم تا مواد مخدر را وارد کنیم. شما وقتی به اروپا تشریف می برید و بر می گردید اگر چهار تا کراوات زیادی آورده باشید همینکه از هواپیما پیاده شدید مرتب دلتان تپ تپ می زند که مبادا گیر مامور گمرک بیفتید. آنوقت ببینید ما وقتی می خواهیم جنس وارد کنیم چه دلهره های داریم."

شما وقتی یک کار خلاف قانون می کنید سعی دارید که آنرا هیچکس نفهمد تا مشتتان وا نشود و به چنگ مجازات نیفتید. حالا مقایسه کنید که ما در چه خطر بزرگی هستیم که همیشه دویست سیصد نفر از زیر و روی کار ما خبردارند چون اجناس خود را باید بدست



اینها توزیع کنیم . اگر یکی از اینها ما را لو بدهد کارمان ساخته است .

شما وقتی از کسی طلبی دارید همینکه دیدید مفلس است و ناله میکند و آیه، یا س میخواند، از خیر طلب خود می گذرید و او را می بخشید . ولی ما باید در مقابل آه و ناله کسانی که معتادند و پول ندارند و برای یک بسته گرد به پای ما می افتند مقاومت به خرج دهیم و با لگد از جلوی پای خود پرتشان کنیم تا بروند و از هرجا که شده پول تهیه کنند . گاهی با هزار زحمت باید یادشان دهیم که چه جور به جان پدر و مادر خود بیفتند و آنها را تیغ بزنند یا چه جور اثاث خانه را کش بروند و تبدیل به پول کنند . از این گذشته باید قیافه شناس باشیم و مشتری خود را از همان نظر اول تشخیص دهیم که آیا شکار چاق و چلهای هست یا نه؟ و برای چه مدت می توان او را دوشید . بچهای که پدر و مادر پولدار نداشته باشد یا پدر و مادرش آنقدر دلسوز باشند که زود برای نجات او فکری بکنند به چه درد ما می خورد؟

ما مشتری دوروزه نمی خواهیم . خلاصه زحمت ما خیلی زیاد است . " حوصله ام سر رفت . برای این که زودتر از دستش خلاص شوم گفتم : " خوب دزد هم که پیه هر خطری را به تن می مالد و وارد خانه های می شود ، زحمت می کشد . پس باید از مجازات معاف باشد ؟ "

مثل این که به او برخورد کرده باشد ، با لحن خشن تری گفتم : " اختیار دارید آقا !

کار ما چه ربطی به کار دزد دارد ؟ دزد زیان می رساند ولی ما خدمت می کنیم . "

پوزخندی زدم و گفتم : " قاچاق مواد مخدر خدمت است ؟ "

بی معطلی گفتم : " بله . ما نیاز اشخاص را رفع می کنیم . گناه واقعی به گردن کسانی

است که مرتب برای ما نیازمند درست می کنند . برای اجناس ما بازار درست می کنند . تا

تقاضا هست عرضه هم هست .

یک روز آمدند و بی مطالعه هر چه منقل و حقه و افور بود از قهوه خانه ها بیرون ریختند

و قبل از این‌که با روش صحیحی معنادان را معالجه کنند ، تریاک کشیدن و خشخاش کاشتن را ممنوع کردند . نتیجه‌اش این شد که هم دولت از منع کشت خشخاش ضرر دید و هم قاچاق تریاک رواج پیدا کرد و هم تریاکی‌هایی که دیدند تریاک آنهم تریاک غیر خالص را که همه چیز تنگش زد ماند به قیمت گزاف باید تهیه کنند دنبال چیزی گشتند که مقدارش کمتر و نشئه‌اش بیشتر باشد .

بعد نشستند و تصمیم گرفتند برای معنادانی که از شصت سال بیشتر دارند ، کارت سهمیه صادر کنند .

آنوقت عده‌ای که از شصت سال کمتر داشتند عوض اینکه اعتیاد خود را معالجه‌کنند به بهانه‌های مختلف کبر سن گرفتند تا کارت جیره بگیرند و از این نمذ کلاهی ببرند . از طرف دیگر چون مقدار جیره منظور درین کارت‌ها بیش از اندازه بود ، عده‌ای مازاد تریاک و همچنین سوخته تریاک خود را می‌فروختند .

ده سال پیش یکنفر از همپالکی‌های من که تریاکی بود و در کار قاچاق تریاک هم دست داشت دمش به تله افتاد و به زندان رفت . در بیمارستان زندان اعتیادش را معالجه کردند . دو سال بعد که از زندان بیرون آمد کاملا سر حال بود و دیگر لب به تریاک نزد تا وقتی که خبر صدور کارت جیره را شنید و چون از شصت سال بیشتر داشت دوباره تریاک کشیدن را شروع کرد بدین امید که خود را تریاکی جا بزند و کارت جیره را بگیرد . بعد تریاک را ترک کند و جیره خود را به دیگران بفروشد .

این بود که باز معتاد شد و هنوز هم گرفتار است .

از این گذشته ، عوامل دیگری هستند که مرتب تریاکی و هروئینی و شیرهای تحویل ما می‌دهند .

بابا ناگهان ثروت بی حساب گیرش آمده و حالا نمی‌داند با این پول چه کند ؟ این است که یا شب‌ها دسته‌دسته رفقای خود را به کاباره‌ها دعوت می‌کند و برای خواننده‌ها

بطری بطری شامپانی می فرستد . یا لوله، هنگ زنگ زده‌ای را که سی سال پیش ننه آقا دیگر عارش می آمد آنرا در مستراح خود بگذارد و دم در فروخت آقا به قیمت گزاف می خرد و به عنوان عتیقه سر طاقچه اش می گذارد یا در خانه خود بساط فسق و فجور و دود و دم راه می اندازد و فلان ساده لوح هم پای بساطش می نشیند به امید این که شاید از قبل او ثروتی نصیبش شود ولی یک روز می بیند از آنچه آقا دارد فقط اعتیاد او نصیبش شده است .

دیگری خود را به فلان هنرمند می چسباند و در آلودگی هایش هم شرکت می کند به خیال اینکه صحبت هنرمند افتخاری است ولی یک روز که به مرحمت او به بلای اعتیاد گرفتار شد تازه می فهمد که همنشینی با آن خانم یا آن آقا افتخار نبوده بلکه انتحار بوده است .

یکی پای منقل فلان متنفذ چمباتمه می زند و تملقش را می گوید و حقه اش را کوک می کند و بست می چسباند و زیر لب آقا می گذارد به هوای این که آقا زیر بغلش را بگیرد و پست نان و آبداری برایش دست و پا کند . ولی یک روز متوجه می شود که آقا فقط همدود اوست و هرگز همدرد او نخواهد شد .

مد شده که در هر مهمانی پای منقل را هم به میان بکشند. آنوقت کسی که اعتیادی ندارد و از تریاک بدش می آید و حتی کشیدنش را هم بلد نیست بیخود ادای تریاکی ها را در می آورد چون می ترسد اگر این توپوز را در دهان نچپاند و پکی نزند دیگران او را امل بخوانند و به ریش یا گیش بخندند .

عده‌ای به غلط خیال می کنند تریاک دردی را دوا می کند و غافلند که تریاک فقط درد را تسکین می دهد ولی آنرا از بین نمی برد . درد به حال خود باقی می ماند و اعتیاد هم به آن اضافه می شود .

بعضی از پدر و مادرها بقدری لیلی با لالای فرزندانشان خود می گذارند که آنها لوس

و نذر و خود سر و لجاج بار می‌آیند و دیگر برای پدر و مادر خود تره هم خرد نمی‌کنند .  
تقریباً نیمی از مشتریان ما همین بچه‌ها هستند . خدا حفظشان کند .

خلاصه این علل و عوامل هستند که برای مواد مخدر بازار درست می‌کنند .

اگر یادتان باشد چند سال پیش شهربانی خریدن قالیاق کهنه را ممنوع کرد از آن  
به بعد چون اوراقچی‌ها دیگر قالیاق کهنه نمی‌خریدند ، قالیاق دزدی هم از بین رفت .  
شما کاری کنید که خریدار مواد مخدر وجود نداشته باشد ، فروشنده‌اش هم خود به  
خود از بین خواهد رفت .

ما هم تا خریدار وجود دارد ، فروشنده هستیم . هر جا در است دالانش هستیم ،  
هر جا خراست پالانش هستیم .

فقیه شهر چنین گفت خوش به‌گوش حمارش

که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش

بعضی‌ها مدتی در بیمارستان معتادین می‌خوابند و معالجه می‌شوند و وقتی از  
بیمارستان بیرون آمدند چند روز که گذشت باز فیلشان یاد هندوستان می‌کند و بستی یا  
گردی می‌زنند و دوباره معتاد می‌شوند . آنوقت گناه را به گردن بیمارستان می‌اندازند و  
از نقائص کاربیمارستان ایراد می‌گیرند . در صورتیکه بزرگترین دستگاه ترک اعتیاد در  
وجود خود آدم است که آنهم اراده نام دارد .

من که خودم قاچاقچی مواد مخدر هستم یک بار به هروئین معتاد شدم ولی اراده  
به خرج دادم و اعتیاد خود را ترک کردم . چون دیدم جنسی به این گران قیمتی را یک  
بچه اعیان باید مصرف کند نه من بی‌سر و پا . "

## همه گول شهرت را می خورند

همه گول شهرت را می خورند

حضرت امیر علیه السلام می فرماید: " انظرا لی ما قال و لاتنظر الی من قال " یعنی

نگاه کن که سخن چیست ، نگاه نکن که سخنگو کیست .

سعدی هم در تایید همین مطلب گفته است :

مرد باید که گیرد اندر گوش                      و ر نوشته است پند بر دیوار

حرف حساب را باید پذیرفت ولو اینکه گوینده اش آدم حسابی نباشد . حرف حق

را باید قبول کرد ولو اینکه به دیوار نوشته شده باشد و گوینده اش هم معلوم نباشد .

نه تنها در حرف ، بلکه در عمل هم باید این قاعده را رعایت کنیم و نفس عمل

را در نظر بگیریم نه شخص عمل کننده را .

کار بد را باید بد شمرد و تقبیح کرد حتی اگر کسی که آن کار را مرتکب شده به

نیکوکاری معروف باشد . اما متأسفانه ما درست به عکس رفتار می کنیم و در واقع عقلمان

به چشمان است . به جای اینکه سخن را در نظر بگیریم سخنگو را در نظر می گیریم و عوض

اینکه به عمل نگاه کنیم به عمل کننده نگاه می کنیم .

چه بسیار پیشنهادهای سودمند و سخنان بزرگ که ندیده و نشنیده گرفته می شود .

چون از دهان آدم کوچکی بیرون آمده است .

در نتیجه این ظاهربینی ماست که امروز اغلب اشخاص از حسن شهرت خود سوء استفاده

می‌کنند .

فلان هنرپیشه به خاطر یک تکیه کلام یا یک لهجه ابتکاری یا بازی خوب در یکی دو فیلم شهرتی پیدا کرده و منفعت کلانی به جیب زده و حالا چون پول زیر دندانشمزه کرده بدون اینکه برای آفرینش یک‌شاهکار هنری ارزنده به خود زحمتی بدهد، تند تند فیلم‌های مبتذل با موضوعات تکراری و پیش پا افتاده تهیه می‌کند چون می‌داند که مردم به خاطر حسن شهرت او از هر فیلمی که اسم او رویش باشد استقبال خواهند کرد .

فلان آهنگساز که به خاطر چند آهنگ خوب معروفیتی پیدا کرده حالا به همان تندی که خشمال‌های سابق خشت می‌زدند او هم آهنگ به قالب می‌زند و فلان خواننده هم بی آنکه خوبی و بدی آهنگ را در نظر بگیرد فقط شهرت آهنگ‌ساز را در نظر می‌گیرد و آهنگ را از او می‌خرد و در اختیار ترانه‌ساز مشهوری قرار می‌دهد . ترانه‌ساز هم هر چه به ذهنش رسید روی آهنگ می‌گذارد و تحویل آقا یا خانم خواننده می‌دهد . خواننده هم که فقط حسن شهرت ترانه‌ساز را در نظر دارد ترانه‌اش را می‌خواند بدون اینکه ببیند این ترانه واقعا ترانه است یا هذیان .

اما با کمال تعجب می‌بینید همین معجون که به مفت نمی‌ارزد فوراً مشهور می‌شود و در دهن‌ها می‌افتد و مردم هم نوار آن را می‌خرند و مثل کاغذ زر می‌برند چون فقط به شهرت خواننده نگاه می‌کنند نه به ارزش چیزی که خوانده .

همین‌طور فلان استاد دانشگاه یا فلان نویسنده که زمانی زحمتی کشیده و ذوقی به خرج داده و تحقیق و تتبعی کرده و یکی دو کتاب خوب و خواندنی نوشته و بخاطر همان‌ها بلندآوازه شده ، حالا دیگر ول کن معامله نیست .

تند و تند قلم انداز کتاب می نویسد آنهم کتابهایی که از لحاظ ارزش ادبی هرگز به پای آثار اولیه او نمی رسند. چون حالا دیگر محرک او در نویسنده کی ذوق و ابتکار نیست و باصطلاح امروزی ها "حرفی برای گفتن ندارد" فقط حرصی برای پول در آوردن و حق-التالیف گرفتن دارد.

اتفاقا ناشران هم بجای اینکه ارزش خود کتاب را در نظر بگیرند شهرت نویسنده اش را در نظر می گیرند و فورا آنرا می خردند و چاپ می کنند ولی اینها هم تقصیری ندارند، چون به تجربه دریافته اند که مردم آنقدر که به شهرت و شخصیت نویسنده کتاب اهمیت می دهند به مطالب کتاب اهمیت نمی دهند.

در عین حال چه بسیار از جوانان با ذوق که کتابهای سودمندی نوشته اند ولی هیچ ناشری حاضر به چاپ آنها نیست چون نویسندگان آنها شهرتی ندارند. نه تنها در معنویات بلکه در مادیات هم همین وضع حکم فرماست و کاسب های زرنگ و زیرک ما از آن به بهترین نحوی استفاده یا سوء استفاده می کنند.

هر کاسبی از وقتی که در محله های دکانی باز می کند تا مدتی برای جلب مشتری در باغ سبز نشان می دهد و اجناس خوب را با قیمت های مناسب عرضه می کند و همینکه حسن شهرتی به دست آورد و مشتریانی پر و پا قرص پیدا کرد از شهرت خود و اعتماد مردم سوء استفاده می کند و رفته رفته، هم از کیفیت کالای خود می زند و هم از کمیت آن.

فلان لبنیات فروش روزگاری ماست و پنیر خیلی اعلائی داشته که همه برایش سر و دست می شکسته اند اما امروز اجناسش بقدری خراب شده که آنچه دارد لبنیات نیست لجنیات است! <sup>۱</sup> معدلک هنوز بقول سعدی: روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ.

مردم پیاده و سواره از دور و نزدیک بدانجا می روند که از جنس او بخرند و غافلند که دکان همان دکان است ولی جنس همان جنس نیست.

البته ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند و مشت چنین کاسبی هم بالاخره باز خواهد

شد ولی تا وقتی که مردم به تقلب او پی ببرند او کار خود را کرده و بار خود را بسته و به ریش هرکس هم که باید بخندند خندیده است .

کمتر کسی است که به سویس برود و به فکر ساعت خریدن نیفتد . تقریباً بیست و سه سال قبل منم در ژنو خواستم یک ساعت بخرم . ساعت فروش ساعتی را نشانم داد که ظریف بود ولی وقتی نام کارخانه سازنده آن را خواندم بیکه خوردم و می‌خواستم از خریدنش منصرف شوم چون نام مشهوری نبود . اما فروشنده گفت : " لابد شما هم مثل همه مردم دنبال ساعتی می‌گردید که ساخت یک کارخانه مشهور باشد ولی یادتان باشد که اغلب ساعت‌های مشهور ، حسن شهرتشان به خاطر تبلیغات زیادی است که درباره آنها می‌شود نه به خاطر خوبی جنس آنها . چه بسیار از ساعت‌ها که مشهور نیستند ولی از ساعت‌های مشهور هم بیشتر کار می‌کنند . این ساعت هم یکی از همان‌هاست . این را ببرید و یقین داشته باشید که بیش از بیست سال روی دست شما دوام خواهد کرد . "

ساعت را به قیمتی در حدود چهل فرانک خریدم و به دستم بستم . این ساعت همانطور که ساعت فروش گفته بود بیست و دو سال مرتب برایم کار کرد و آخر هم به مرگ طبیعی نمرد . سال گذشته تابستان با آن در استخر پریدم و چون ضد زنگ نبود آب در آن رفت و عقربه‌هایش زنگ زد و از کار افتاد .

آقائی می‌گفت : " پسرم که در اروپا تحصیل می‌کرد سه چهارماه پیش تحصیلاتش تمام شد و به تهران برگشت .

خویشاوندان و آشنایانی که به دیدن او می‌آمدند مطابق معمول جعبه شیرینی یادسته گلی هم با خود می‌آوردند . تصادفاً در یک روز دو کیک آوردند . موادی که در کیک اولی به کار رفته بود مخصوصاً کرم و خامه آن طعمی داشت که هیچیک از اهل منزل نپسندیدند با اینکه ظاهر زیبایی داشت و ساخت یک فنادی معروف خیابان ویلا بود . بر عکس کیک



دومی خیلی لذیذ و خوشمزه بود با اینکه ظاهر پر زرق و برقی نداشت و از یک شیرینی سازی غیر معروف هم خریده بودند . «

عقب جنس خوب بگردید نه اسم خوب .

دنبال جنس خوب باید رفت ، در هر کجا که باشد . خواه در یک فروشگاه معتبر و خواه

در یک دکان محقر .

بقول مولوی :

دیدهای خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

حق این است که جنس خوب را بشناسیم در هر لباسی که باشد .

چرا اینهمه مارک " ساخت انگلستان " و " ساخت فرانسه " چاپ می زنند و به پارچه

ها و لباسهای وطنی می چسبانند؟ برای اینکه می دانند ما جنس خوب و بد را از هم تشخیص

نمی دهیم . فقط گول شهرت را می خوریم .

دوازدهم اردیبهشت ۲۵۳۶

## همه اضافه حقوق می خواهند

همه راهها به رم ختم می شود و همه حرفها به کرانی .

در مجلسی بودیم که به مناسبت چهلمین روز درگذشت یکی از آشنایان بر پا کرده

بودند .

در این گونه مجالس یادبود ، معمولا به یاد همه چیز و همه کس هستند جزیه یادمان

کسی که باید باشند و مجلس را بخاطر او منعقد کرده اند . به ذکر همه چیز سرگرم می شوند

جز ذکر خیر آن مرحوم و بفکر همه چیز هستند جز فکر عزاداری یا لاقلا تظاهر به عزا

داری .

اما در این مجلس ، برخلاف معمول ، دیدم یکی از دوستان قیافه ماتمزده و

مغمومی دارد . خیال کردم دلش برای کسی که به رحمت خدا رفته می سوزد و از داغ مرگ

او ماتم گرفته است .

ولی وقتی سر صحبت را با او باز کردم ، خیلی زود مرا از اشتباه در آورد و گفت :

نه بابا درین روز و روزگار ، مرده عزاداری لازم ندارد ، زیرا او به اندازه کافی سعادت مند

است چون رفته و دیگر راحت شده ، گرفتاری ما از دست زنده هاست ، باید برای زنده ها

نالید نه برای مرده ها .

نه بر مرده بر زنده باید گریست

گر این تیر از ترکش رستی است

بعد از این مقدمه، وارد اصل مطلب شد و گفت:

"چند روز پیش فریبرز پسر کوچکم که کلاس هشتم است از پسر بزرگم که در دانشکده است پرسید: فریدون، تو وقتی کلاس هشتم بودی از بابا هفته‌ای چند پول توجیبی می‌گرفتی؟ جواب داد: هفته‌ای دو تومان. گفت: خاک بر سرت کنند. چقدر بی‌عرضه بودی. من که الان کلاس هشتم هشتم هفته‌ای سه تومان می‌گیرم. گفت: خاک بر سر خودت کنند که به قدرت خدا یک جو شعور نداری. آنوقت که من کلاس هشتم بودم دو تومان به اندازه ده تومان امروز ارزش داشت. من با هفته‌ای دو تومان همه چیز می‌خریدم و هفته‌ای یک تومان هم پسانداز می‌کردم.

فریدون این تخم لق را در دهن فریبرز شکست و او را به جان می‌انداخت. از فردا بیخ خرم را چسبید که: "هفته‌ای سه تومان به هیچ‌جای من نمی‌رسد. باید هفته‌ای ده تومان بدهی."

خیال کردم شوخی می‌کند. این بود که به حرفش محل نگذاشتم.

ولی سخت گرفت و خیلی هم سخت گرفت تا جایی که یک شب به خانه آمدم و از زخم شنیدم که فریبرز نه صبحانه خورده، نه ناهار و نه شام. معلوم شد که آقا اعتصاب غذا کرده و تا پول تو جیبی او اضافه نشود اعتصاب خود را نخواهد شکست.

می‌خواستم به این بازیها اعتنا نکنم ولی مادرش طاقت نمی‌آورد و بالاخره مجبورم کرد که هفته‌ای سه تومان او را هفته‌ای پنج تومان کنم.

دو دختر کوچکم فرنگیس و فریده هم که به دبستان می‌روند و هر کدام روزی پنج ریال توجیبی می‌گیرند به تقلید از برادرشان درخواست اضافه حقوق کردند و برای خواست‌های مشروع خود نیز دلایل حکمای آوردند که نرخ تمام قاقالی‌لی‌ها و سایر مایحتاج بچه‌ها بالا رفته بنابراین میزان جیره آنها هم باید بالا برود.

فرنگیس گفت: "بابا پپسی که شش ریال بود حالا یک‌تومان شده." فریده گفت: "دوغ آبعلی که هفت ریال بوده حالا دوازده‌ریال شده. باز فرنگیس گفت: بیسکویت یام‌یام که دو ریال بود حالا پنج ریال شده. فریده گفت: "بستنی کیم دوقلو که شش ریال بوده حالا نه ریال شده. بستنی لیوانی و قیفی هم یک‌تومان شده." این گفت: "اسباب‌بازی‌های پلاستیکی هم همه از دم یکی پنج ریال بود و حالا یکی یک‌تومان شده." آن گفت: "آدامس را هم که بسته‌های یک ریال می‌خریدیم حالا باید دوریال بخریم. آب‌نبات چوبی هم یکی یک ریال بوده حالا جفتی سه ریال شده..."

خلاصه آنقدر گفتند تا وادارم کردند که پول توجیبی آنها را هم زیاد کنم. خیال کردم غائله به همین جا ختم شده ولی بعد فهمیدم که سرگنده زیر لحاف است.

بله. والده<sup>۶</sup> آقامصطفی توقعش از همه بیشتر بود و می‌گفت: "با این ماهی دوپست تومان که برای سر و لباس می‌دهی چطور می‌توانم زندگی کنم؟ یک شیشه شیر پاک‌کن که قبلا پنج‌تومان می‌خریدم بعد هفت‌تومان شد و حالا دوازده‌تومان شده. فرم شیشه و کاغذ رویش را هم عوض کرده‌اند که بگویند این جنس دوازده‌تومانی از آن جنس هفت‌تومانی قبلی خیلی اغلا تراست. یک جعبه ریمل را یکی بیست‌تومان می‌خریدم که حالا شده سی‌تومان. ماتیک هم همینطور. یک نوع کرم تقویت را شیشه‌های پنجاه تومان می‌خریدم حالا باید شیشه‌های هشتاد تومان بخرم. هر دفعه که آرایشگاه سرم را درست می‌کرد، ده تومان می‌دادم حالا صاحب آرایشگاه بنائی کرده و با چند متر کاغذ دیواری و چند صندوق نود کورا سیون را تغییر داده و به این بهانه برای هر آرایش به جای ده تومان، بیست تومان می‌خواهد. وقتی هم که اعتراض کنی می‌گوید: "تازه نرخ اتاق اصناف ازین هم بیشتر است. اگر سواد داری برونرخهائی را که به دیوار زده بخوان." خیاط هم که قبلا پیرهن زنانه را دستی هشتاد تومان می‌دوخت، حالا دستی دوپست‌تومان کمتر نمی‌گیرد و مدعی است که خیلی از

نرخ اتاق اصناف ارزان تر حساب می کند . "

خلاصه زخم هم با این حرفها دوبا را در یک کفش کرده که باید مقرری او را دوبرابر کنم و به جای ماهی دویست تومان ماهی چهارصد تومان به او بدهم .  
علت پکری و ماتمزدگی من هم این است که الان دعوای جانانه‌ای با زخم کرده و از خانه بیرون آمده‌ام .

همه گرانی را بهانه می کنند و به جان آدم می افتند و می خواهند مثل زالو خون آدم را بمکند . همه از ما اضافه حقوق می خواهند . آخر مگر ما سالی چقدر اضافه حقوق می گیریم که باید این همه اضافه حقوق بدهیم .

مستمک همه هم نرخ اتاق اصناف است . این اتاق اصناف هم قوز بالا قوز شده است .

صحبت که به این جا رسید ، آقای دیگری که طرف راست من نشسته بود ، گفت :  
یکی از او را قچی های خیابان امیرکبیر ( چراغ گاز ) تعریف می کرد که : " یک روز داشتم انبار زیر مغازه خود را تمیز می کردم . چشم به یک میل پولوس کهنه و بی مصرف افتاد که مدت ها گوشه انبار افتاده و بی خود مقداری از جا را اشغال کرده بود . به شاگردم گفتم : این را ببر بیرون و بینداز دور . شاگردم آن را بیرون برد و در پیاده روی لب جوی آب گذاشت . چیزی نگذشت که یکی از ماموران اتاق اصناف سر رسید و چشمش به آن افتاد و گفت : " چرا قیمت این را رویش ننوشته‌اید ؟ " گفتم : " منتظر بودم که شما بیائید و قیمتش را معین کنید . . . " قدری سر و ته آن را بر انداز کرد و گفت : " بنویس پنج هزار ریال . " ما هم این نرخ را نوشتیم و رویش چسباندیم .

تصادفا آن روز غروب دونفر به تورم افتادند که آن میل پولوس به دردشان می خورد یا خیال می کردند به دردشان می خورد . پرسیدند : " چند ؟ " گفتم : " قیمتش را امروز صبح مامور اتاق اصناف معین کرده و رویش نوشته . " نگاه می کردند و بی چکو چانه

پولش را دادند و بردند . آن شب کلی به جان اتاق اصناف دعا کردیم چون اگر آن نرخ رویش نوشته نبود من به پنجاه تومان هم حاضر بودم آن را بفروشم چون از اول میخواستم آن را دور بیندازم . "

آقای دیگری که این حرفها را می شنید وارد صحبت شد و گفت : " گرانی یکطرف ، توقعات زن و بچه یکطرف . زن من مدتی است اصرار دارد که من هم مثل بسیاری از اشخاص دیگر ، از جنوب شهر بلند شوم و یک آپارتمان در شمال شهر بگیرم . الان در خیابان اسماعیل بزاز نشسته‌ایم و برای سه اطاق ماهی نهصد تومان می دهیم . دیروز یک آپارتمان سه‌طاقه در شمال شهر پیدا کرده‌ام که صاحبش ماهی پنج‌هزار تومان کمتر میدهد شما را بخدا ببینید یک شهر و دو نرخ تا چه اندازه است . کرایه‌منزل در شمال شهر پنج برابر جنوب شهر است . "

صاحب آن مجلس یادبود یعنی پسر بزرگ کسی که مرحوم شده بود ، گفت : " به ! این که تعجیبی ندارد . من چون پدرم در جنوب شهر کار و کسب داشت و سرشناس بود ، برایش دو مجلس ترحیم گذاشتم . یکی در شمال شهر در مسجدالجواد برای خویشاوندان و آشنایانی که در شمال شهرند و یکی هم در جنوب شهر در مسجد حوری واقع در کوچه نظام وفا . برای اهل محل که با آن مرحوم آشنائی داشتند .

مسجد الجواد برای دو ساعت هزار تومان کرایه سالن گرفت در صورتیکه مسجد حوری با اینکه سالن زیبا و قالیه‌های عالی هم داشت برای دو ساعت دویست تومان حساب کرد . وقتی خدا هم خانه شمال شهر خود را پنج برابر خانه جنوب شهرش اجاره بدهد ، توقع دارید بندگان خدا این کار را نکنند ؟ "

## درختی که جادو شده بود

من حقوقدان نیستم و جز حقوق بخور و نمیری که می‌گیرم حقوق دیگری نمی‌شناسم .  
هنگامی فهمیدم که ماده ۱۰۰ چه ماده خبیثی است که یک عمارت پنج طبقه را در  
تبریز خراب و دل مردم را کباب کرده بودند .

از ماده ۱۲۹ هم موقعی خبردار شدم که او را در روزنامه معرفی کردند و طبیعت او  
تنم را لرزاند . وقتی تن مرا که مرد هستم اینطور بلرزاند ببینید تن برخی از خانمها را  
چطور به لرزه در می‌آورد .

برای کسانی که هنوز سرشان توی حساب نیست به اختصار عرض می‌کنم که به موجب  
ماده ۱۲۹ اگر نری ماده خود را با نر دیگری همبستریافت می‌تواند او را بکشد و کيفری  
هم نبیند .

خوب مگر هرکس که خیانت می‌کند باید او را کشت ؟ اگر اینطور باشد هرکسی صبح  
تا غروب باید آدمکشی کند و آخر هم خودش کشته شود .

از این گذشته مگر زنی اگر خدا نکرده خیانتکار از آب درآید خیانتش فقط در بستر  
معلوم می‌شود ؟

چه بسیار از موارد که زن خیانت می‌کند و شوهر هم به خیانتش پی می‌برد ولی نمی  
تواند مجش را بگیرد .

می‌گویند مردی با زن زیبای خود به‌سیر و سیاحت پرداخت. مدتی در ژاپن بود ، مدتی در اروپا ، مدتی در آفریقا .

بعد که از سفر برگشتند سه‌تا بچه داشتند ؛ یکی زردپوست ، یکی سفیدپوست ، یکی سیاه‌پوست .

چندی پیش کاریکاتوری در یک مجلهٔ خارجی دیدم که زن خوشگلی روی‌زانی‌آقای رئیس‌نشسته و ناگهان شوهرش در را باز کرده و از دیدن این وضع متغییر شده است . زن به‌او می‌گوید : " خاک برسرت کنند ! تو که نتوانستی این دو سه ساله اضافه حقوق بگیری ، پس بگذار بلکه من کاری بکنم ! " یکی از قطعات فکاهی که خود من ساختم این چنین است :

میان‌کوچه به یک شب دو جیب بر دیدم

که خود ز دیدنشان موی راست‌شده تنم

یکی ز راه شکایت به دیگری می‌گفت :

هزار توبه که دیگر به جیب کس نزنم

برای آنکه شی هیکل جوانی شیک

مرا نمود مصمم که جیب او بکنم

جو کیف او بدر آوردم و گشودم باز

نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم

چند سال قبل هم در مجله‌ای ، خبری خواندم تحت عنوان " منتهای بدبختی "

که جوانی سوار تاکسی شد و به راننده گفت : " اگر مرا یگراست به در خانهٔ معشوقه‌ام

برسانی ، یک اسکناس پنجاه‌تومانی کاسبی کرده‌ای . "

راننده هم آدرس را پرسید و وقتی دید راه خیلی نزدیک است ، خوشحال شد از

اینکه برای فاصلهٔ کمی پول زیادی می‌گیرد .



جوان در طول راه تا توانست راجع به زیبایی و مهربانی و گرم آغوشی معشوقه خود داد سخن داد .

راننده هم که ازین مشتری دست و دل باز خوشش آمده بود هی حرفهای او را تصدیق کرد و با جمله‌هایی از قبیل : " خوشابه حالت ! " و " انشاء الله به پای هم پیر شوید ! " خوشآمدگوئی کرد .

اما وقتی بدان محله رسید و جوان دقیقاً نشانی خانه را داد راننده متوجه شد که خانه خود اوست .

خوب همه اینها که عرض کردم زبانی بودند که به شوهرانشان خیانت می‌کردند . ولی خیانتشان در بستر ثابت نشده بود . اگر قرار است هر زن خیانتکاری کشته شود چرا میان هزار خیانتکاری که تصادفاً یادش رفته در حیاط یا در اتاق را قفل کند خون‌ریخته شود ولی نهصد و نود و نه نفر دیگر راست‌راست بگردند ؟

حتی اگر مردی در بستر هم می‌گرفت نباید در صدد کشتن او برآید . زیرا اولاً ممکن است زورش نرسد که خانم را بکشد و آخر خودش کشته شود . چون آنها دونفرند و این یک نفر . و شاید اگر زن هم دخالت نکند همان فاسق گردن کلفتش کار شوهر را بسازد . چون اگر نیرومندتر از او نبود که خانم او را به شوهر ترجیح نمی‌داد !

ثانیا لابد زن و جوان و خوشگل است . اگر پیر و بدترکیب بود که رفیق نمی‌توانست بگیرد .

زن خوشگل را هم آدم حیف است که بکشد . خوب ، باباجان ، گلی را که بیوفاست کنار بگذار چرا پرپریش می‌کنی ؟ میوه‌ای را که می‌بینی به مزاجت نمی‌سازد لپش نکن ، ولش کن . بگذار یک‌احق دیگر آنرا گاز بزند . شاید برای او قابل هضم باشد .

بر شیطان حرامزاده لعنت ! در این قبیل موارد چه چیزها به آدم الهام می‌کند . ناگهان به یاد این شعر ایرج میرزا افتادم که در منظومه " عارف‌نامه " سروده است .

چه کم گردد ز نورِ عارضِ شمع      که بر یک فرد تابد یا به یک جمع؟

البته همان‌طور که عرض کردم این از شوخی‌های ایرج‌میرزاست و بنده هرگز چنین عقیدهای ندارم و همیشه دعا می‌کنم که الهی هیچ‌زن و شوهری گیر مادهٔ ۱۷۹ نیفتند. اما درعین حال معتقدم که اگر زن بالطبع نانجیب از آب درآمد از هیچ مادهٔ قانونی نمی‌ترسد و حتی در جلوی چشم شوهر هم چنان به او نارو می‌زند که او هر قدر هم شامه‌اش تیز باشد نتواند بوئی ببرد.

این حکایت را نمی‌دانم در "هزار و یکشب" خوانده‌ام یا در "چهل‌طوطی" یا جای دیگر، که زنی رفیق گرفته بود و با او همیشه به باغی می‌رفت که شوهرش در بیرون شهر داشت.

یک روز که با او در آن باغ قرار ملاقات گذاشته بود، تصادفاً شوهرش هم هوس کرد که با همسر عزیز خود در آن جا به پیک‌نیک برود.

فاسق خانم همینکه چشمش به شوهر افتاد خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. ولی خانم به هوس افتاد که حتی آن روز هم او را ناکام نگذارد. لذا آهسته خود را به او رساند و با او قراری گذاشت و پیش شوهر برگشت و به بهانه گردو چیدن بالای درختی رفت که شوهرش در زیرش نشسته بود.

از بالای درخت ناگهان فریاد زد که: "بیشرف بی‌ناموس، خجالت نمی‌کشی که جلوی چشم زنت با زن دیگری عشق‌بازی می‌کنی؟"

مردک ساده‌لوح ازین حرف متحیر شد و قسم خورد که پیش او زنی نیست ولی همسرش بیش از پیش عتاب و اخم و تخم کرد. مرتب‌آز مرد انکار و از زن اصرار تا آخر مرد به شک افتاد و گفت: "شاید این درخت را جادو کرده‌اند و هرکس که بالایش برود از این جور منظره‌ها می‌بیند. حالا تو بیا پائین و بگذار من بالا بروم و امتحان کنم."

زن هم که همین را می‌خواست پائین آمد و وقتی شوهرش بالای درخت رفت فاسقش

از پشت درخت آمد و با او گرم گرفت .

مرد از آن بالا نگاهی کرد و گفت : " دیدی ، زن احق ؟ نگفتم که این درخت را جادو کرده اند ؟ اگر من هم مثل تو ناقص عقل بودم الان به تو تهمت خیانت می زدم . ولی من هیچوقت به همسر با وفای خودم همچو اهانتی نمی کنم . "

ماده ۱۷۹ ممکن است وسیلهء سوءاستفاده هم قرار گیرد . مثلاً مردی که می خواهد کلک زنش را بکند و مهریماش را بالا بکشد ممکن است با جوانی طرح دوستی بریزد و او را به خانه دعوت کند و ناگهان ، هم زن خود و هم او را بکشد و لختشان کند و در بستری پهلوی هم بخواباند و پس از این صحنه سازی بانگ و فریاد برآرد که غیرتم قبول نکرد و حق هر دو را کف دستشان گذاشتم .

راستی کسانی که از این ماده شدیداً " طرفداری می کنند لابد به حفظ ناموس خیلی علاقه دارند . خوب اینها چرا این چند ساله برای الدنگهایی که مرتب در پیاده روها زنان و دختران را اذیت می کنند و مزاحم ناموس مردمند فکری نکرده اند ؟

زناشویی پیمان مقدسی است و شکستن این پیمان هم گناهی است که بخشودنی نیست . اما آیا زن هم می تواند شوهر خیانتکار را بدست خود مجازات کند ؟  
لابد یادتان نرفته که چندی پیش زنی از شوهر خود که در اتاق بغلی به وی خیانت می کرد انتقام گرفت .

زن دیگری مردی را که به وی نارو می زد خیلی ماهرانه به سینما کشاند و در تاریکی با تردستی مدرک جرم او را برید یا به قول خبرنگاران ما که گاهی فارسی نویس دو آتشماز آب درمی آیند و گاهی از بیخ عرب می شوند ، " مقطوع النسلش " کرد .

تقریباً شانزده هفده سال پیش زنی هم در آبادان خبردار شد که شوهرش نم کرده دارد . یک روز اندوخته خود را از بانک گرفت و با آن دو چمدان ، دوپیت نفت و یک بلیط هواپیما گرفت .

جمدان‌ها را پراز لباس‌واشیاء سبک وزن و سنگین قیمت کرد و بعد دو پیت نفت را روی فرش‌ها و مبلمان‌ها و سایر اثاث‌ریخت . سپس دم در آمد و یک‌کبریت زد و در را بست و به فرودگاه رفت و موقعی به تهران رسید که خانه شوهرش بکلی خاکستر شده بود .

چرا اینگونه زنها که خواسته‌اند انتقامی از شوهر خیانتکارشان بگیرند ، همه گرفتار شده و یا مجازات دیده‌اند یا در انتظار مجازات بسر می‌برند . ولی مرد حق دارد که زن خیانتکارش را بکشد و مجازاتی هم نبیند ؟

بعضی‌ها پیشنهاد کرده‌اند که اگر مرد باید زن خود را به جرم خیانت بکشد ، پس قانونی بگذارید که زن هم این حق را داشته باشد .

به نظر من این پیشنهاد بسیار مضر و خطرناکی است .

بہتر است این حق آدمکشی که اکنون مرد دارد ازو بگیرید ولی چنین حقی را به زن ندهید . زیرا مرد اگر زنش را بکشد از شر ازدواج خلاص می‌شود و از خوشحالی بادم خود گردو می‌شکند چون آزاد شده است . ولی زن اگر شوهر خود را بکشد بلافاصله پشیمان خواهد شد و عزا خواهد گرفت که دیگر چنین خری از کجا پیدا کند .

علاوه بر این اگر به زن هم اختیار کشتن شوهر خیانتکار را بدهند احتمال دارد که دیگر هیچ مرد متاهلی به مرگ طبیعی از دنیا نرود .

بیست و دوم مهر ماه ۲۵۳۵

## خداندرتان را قبول کند

روز اربعین یک بشقاب حلوا و دو کاسه شله‌زرد نذری برای ما فرستادند . لابد از این‌گونه نذری‌ها به در خانه‌ها شما هم رسیده‌است .

بسیاری از مردم نذر کرده‌اند که سالی یک‌بار حلوا یا شله‌زرد یا آش و یا حلیم بپزند و خیر کنند . خدا نذر همه را قبول کند .

ناصرالدین شاه سالی یک‌بار آش می‌پخت . دکتر فووریه پزشک مخصوص او که کتابی به عنوان سه‌سال در دربار ایران نوشته و مرحوم عباس اقبال آنرا به فارسی ترجمه کرده ضمن شرح مراسم یک روز آشپزان می‌نویسد :

" اعلیحضرت مرا هم دعوت کرد که درین آشپزان شرکت کنم و در جلوی مقداری بادنجان نشستم و مشغول شدم که این شغل جدید را تا آن‌جا که می‌توانم بخوبی انجام دهم . در همین موقع ملیجک به شاه گفت که بادنجان‌هایی که بدست یکنفر فرنگی پوست کنده شود نجس است و نمی‌توان آنها را در آشی که مسلمان‌ها باید بخورند ریخت . شاه امر را به شوخی گذراند و برای آنکه روی عزیز دردانه خود را به زمین نیندازد مرا صدا کرد و به محض اینکه از جای خود برخاستم با کاردمخصوصی تمام بادنجان‌هایی را که من پوست‌کنده بودم جمع کرد . وعمداً آنها را با نوک کاردم برمی‌چیدتا دستش به بادنجان‌هایی که دست من بدانها خورده بود نخورد . "

معمولا بادنجان در آش نمی‌ریزند و این کار ناصرالدین‌شاه هم ممکن است دلیل علاقه او به بادنجان باشد .

روز آشپزان در حضور ناصرالدین‌شاه بیش از بیست دیگ بزرگ بار گذاشته می‌شد و اغلب رجال در این مراسم شرکت می‌کردند و ظاهرا برای ثواب و باطنا برای تقرب به سلطان مشغول سبزی‌پاک کردن می‌شدند . و از همین جا " سبزی‌پاک کردن " به معنی تملق گفتن رواج یافت .

از این آش به در خانه هر یک از رجال کاسه‌ای فرستاده می‌شد و او می‌بایست کاسه آن را از اشرفی پر کند و پس بفرستد .

درین صورت بدیهی است که کاسه آش اگر خیلی کوچک بود کمتر بجا و ضرر می‌زد و برعکس اگر خیلی بزرگ بود بکلی خانه خرابش می‌کرد .

به خاطر همین موضوع سرآشپزباشی ناصرالدین‌شاه در میان رجال قدرت و نفوذی پیدا کرده بود و مرتب سراین و آن توصیه‌هایی می‌فرستاد و توقعاتی داشت و اگر کسی به توصیه‌اش ترتیب اثر نمی‌داد ، به او می‌گفت : " بسیار خوب به موقعش بهم می‌رسیم . یک آشی برایت بپزم که یک وجب روغن رویش باشد ! "

معنی این تهدید آن بود که روز آشپزان به جای یک کاسه آش یک قدح خواهد فرستاد و بابا را بکلی از هستی ساقط خواهد کرد .

حلوا و شله‌زرد و کاچی و سمنو و حتی خرما و زولبیا و بامیه که در برخی از لیالی متبرکه خیر می‌کنند ، روزگاری خیلی خواستار داشت و همه با لذت آنها را می‌خوردند .

ولی حالا عده‌ای از چاق شدن می‌ترسند . عده‌ای هم دریافته‌اند که شیرینی زیاد ، زیان‌آور است و برای برخی از کسانی که بیماری‌های خاصی دارند ممکن است ، حکم سم قاتل و زهر هلاهل را داشته باشد . از طرف دیگر در قدیم وقتی بشقاب حلوا یا کاسه شله زرد به در خانه‌ای داده می‌شد آن را با خوشحالی می‌گرفتند و می‌گفتند : " خداندرتان

را قبول کند . "

بعد هم اگر آن را در شب هفت یا شب چلهء مردهای خیر کرده بودند ، برای آن مرحوم فاتحهای می خواندند و خدا بیامری می فرستادند .

اما امروز همینکه یک کاسه شله زرد از در خانهای وارد شد دورش جمع می شوند و آنرا مورد تفسیر قرار می دهند . هر کسی با احتیاط نصفه قاشقی از آن می چشد و از آن یک جور ایراد می گیرد . یکی می گوید : " واه واه ! خدا زیاد کند ! با روغن نباتی پخته اند ! " دیگری می گوید : " زعفرانش چقدر کم است ! " سومی می گوید : " اصلا این زعفران نیست . گل رنگ است . مگر نمی بینی هیچ بوئی ندارد ؟ " چهارمی می گوید : " نه مادر ، اصلا خوب جا نیفتاده . " پنجمی می گوید : " شله زرد به این سفتی ندیده بودیم ! خوب بود اسمش را سفت زرد می گذاشتند ! " ششمی سرکوفت می زند که : " وقتی بلد نیستند چیزی بپزند انگار مجبورند که بی خود برنج و روغن حرام کنند ! " دهمین خانم بزرگ التماس می کند که : " تو را به خدا اگر من مردم یا اصلا چیزی برای من خیر نکنید یا اگر خیر می کنید این جوری نباشد که هرکه خورد بد و بیراه بگوید و در قبر تنم بلرزد ! "

خلاصه آنطور که سابق از این جور غذاهای شیرین استقبال می کردند امروز نمی کنند .

اگر هم بخواهی به جای اینها آش و پلو نذر کنی که دیگر وا ویلا !

آش شله قلمکار شاید فقط در زمان شاه شهید ارزان تمام می شد . ولی امروز مخارجش سر به جهنم می زند . لااقل بیست جور سبزی و بنشن می خواهد . تره و جعفری و شبد و ترخان و مرزه و اسفناج و برنج و نخود و لوبیا و عدس و ماش و لوبیا چشم بلبلی و لوبیا سفید و لوبیا قرمز و لوبیا چیتی می خواهد . روغن فرد اعلا و گوشت فراوان لازم دارد که باید هر روز دنبال یکی از آنها بدوی و تا همه آنها را تهیه کنی آشت به سال دیگر وصلت می دهد .

بنا بر آنچه عرض شد خوبست چیزی نذر کنیم که دردی را دوا کند . مثلا " کسی که

سابق به در هر خانهای یک کاسه شله زرد می فرستاد ، خوب است حالا یک بسته شمع یا

یک چراغ نفتی بفرستد که وقتی برقشان قطع می‌شود و بقال سرگذر هم شمع ندارد لنگ نمانند .

نه تنها در مورد نذری بلکه در مورد تحفه‌دادن باید همین موضوع را در نظر بگیریم و تحفه‌ای بخریم که بیشتر به درد بخورد .

معمولا کمپانی‌های اتومبیل با هر اتومبیل نو که می‌فروشند یک بسته آچار هم می‌دهند که ماشین هر وقت لنگی پیدا کرد برای تعمیرش از آن‌ها استفاده شود .

بساز و بفروش‌ها ، یا بساز و بندازها ، هم قاعدتا باید با هر خانه‌ای که می‌فروشند یک سری وسائل بنائی به خریدار بدهند ولی چون این کار را نمی‌کنند بهتر است ما وقتی یکی از دوستان خانه‌ای می‌خرد بجای سبد گل که امروز دویست سیصد تومان آب می‌خورد ، یک سری بیل و کلنگ و تیشه و مالیه و سرند و لاوک به او بدهیم .

بدین ترتیب تحفه‌ای که او دریافت می‌کند اولاً بر خلاف دسته‌گل زود از بین نمی‌رود و همیشه ماندنی است . ثانیاً چون مرتب خانه‌اش احتیاج به تعمیر پیدا می‌کند و در صد استفاده از آن وسائل بر می‌آید ، به یاد ما خواهد افتاد .

می‌گویند بهترین کادو آن است که ماندنی باشد و شخص هر وقت که بدان می‌نگرد ، به یاد دوستی بیفتد که آنرا به وی هدیه داده‌است .

به مرد ثروتمندی که اغلب او را می‌شناسند حکایت‌هایی نسبت می‌دهند . من جمله این که روزی به خانه یکی از رجال رفت و شنید که بچاهش به الاغ سواری علاقه دارد . چند روز بعد یک الاغ با جل و پالان شیک همراه یک عریضه بدانجا فرستاد که نوشته بود :

"بدین وسیله یک طغری الاغ تقدیم می‌شود تا آقازاده هر وقت سوارش شدند یادی

از حقیر بفرمایند ."



## الم شنگه گوشت

ما هر سال درین موقع ، هم بهار داریم و هم سیاه بهار .

سعدی که فرمود " خوش بود گردش صحرا و تماشای بهار " ، اگر در این روزگار می زیست حتما بجای تماشای بهار ، تماشای سیاه بهار را توصیه می کرد ، چون گوشت خریدن ، هم فال است و هم تماشا . و ما با هر یک قطعه گوشت که می گیریم یکسلسله خاطرات شیرین هم به خانه می آوریم مثل اینکه از تاتر برگشته و نمایشی را دیده ایم که بازیگرانش خودمان بوده ایم .

مثل مطب بعضی از دکتراها که مریض باید قبلا نمره بگیرد و بعد خدمت دکتر برسد ،

پشت در یکی از فروشگاه های شمال شهر هم قبلا عده زیادی زن و مرد و پیر و جوان برای نمره گرفتن صف می کشند و بعد با این نمره ها خدمت آقای فروشنده می رسند . و چون اعلان کرده اند که بهر نفر یک بسته بیشتر گوشت داده نمی شود هرکس تمام افراد خانه خود اعم از کلفت و نوکر و پسر و دختر و خاله و خانجایی را مثل دانه های تسبیح ریسه کرده و در صف کشیده است .

در این صف که در فضای باز خارج از فروشگاه بسته می شود و ابرو باد و مه و خورشید و فلک درکارند که حسایی به آدم خدمت کنند ، معمولا باید دو ساعت به انتظار تشریف فرمائی آقای " نمره پخش کن " ایستاد . چون از قدیم گفته اند برای رسیدن به مقصود باید

" ایستادگی " بخرج داد .

هرکسی می‌خواهد کلکی بزند و از دیگران جلوتر برود تا از ظرفی کمتر در صف بایستد و از طرف دیگر شماره بهتری نصیبش شود و گوشت مرغوب‌تر بگیرد . اینها تازه مطمئن نیستند که بعد از تمام معطلی‌ها بالاخره گوشت‌گیرشان می‌آید یا نه؟ و اغلب روی تجربیات روزهای قبل هی غرولندکنان آیهٔ یأس می‌خوانند .

خانمی که در آخر صف دراز بیست‌متری واقع شدهٔ آه می‌کشد و می‌گوید: "دو ساعت است که سرپا ایستاده‌ام . می‌ترسم آخر هم واریس بگیرم و گوشت نگیرم ."  
در این بین شوهری داغ دلش تازه می‌شود و سرزنش‌گر می‌زند: "صد دفعه گفتم چرخ گوشت بدرد ما نمی‌خورد . حالا دیدی حق با من بود ؟ "

جلوتر از آنها مادری به دخترش می‌گوید: " تو اگر خسته شده‌ای لازم نیست بایستی . چون گمان نمی‌کنم اصلا گوشت باشد ."

و هنگامی که دخترش دارد از صف خارج می‌شود ، به او سفارش می‌کند :  
— با این دامن کوتاه ، مواظب باش سگ نگیرد !

همه از این حرف به خنده می‌افتند . ولی خانم فرمایش خود را اینطور تفسیر می‌فرماید :

— آخر سگ هم این روزها گوشت پیدا نمی‌کند . بعید نیست که پر و پاچه دختر مرا گاز بزند .

آقای لوده‌ای خانمی را به رفیقش نشان می‌دهد و می‌گوید : این خانم را باش که برای یک راسته گوشت عجب بزکی کرده .

بالاخره در فروشگاه بازمی‌شود و همه بطرف پیشخان فروشنده هجوم می‌برند و شلوغ می‌کنند . همه می‌ترسند از اینکه تا نوبتشان برسد گوشت‌های خوب تمام شده باشد و بآنها جز آشغال گوشت چیز دیگر نرسد . بهمین جهت بعضی‌ها در همان شماره‌ای هم که گرفته‌اند

تقلب می کنند تا زودتر گوشت بگیرند .

خانمی تازه خود را به پیشخان رسانده که ناگهان دختری جلو می آید و فریاد میزند :

— خانم شما که از همه دیرتر آمدید چطور شد که حالا می خواهید زودتر از همه

گوشت بگیرید؟

— برای اینکه می خواستم ببینم فضولم کیست؟

— فضولت منم و نمی گذارم تو نوبت دیگران را بگیری .

و ترو فرز چنگ می اندازد و شماره خانم را از دستش می گیرد . و بلند به خانم ها و

آقایان می گوید :

— نگاه کنید شماره ۸۱ را وارونه کرده و می خواهد بجای ۱۷ جا بزند .

هنوز این حرف تمام نشده خانم به او می پرد و چیزی نمی گذرد که یکدیگر را بزمین

می اندازند و با گاز و نیشگون و لنگه کفش به جان هم می افتند و لنگ و پاچه ها هوا می رود .

همه کنار گود می ایستند و مشغول تماشا می شوند مخصوصا مردها که خدا خدای کنند کسی

آن دو نفر را از هم سوا نکند .

در این میان کلاه گیزی روی زمین دیده می شود و قبل از اینکه پامال گردد پسر جوانی

آنها بر می دارد و به رفیق خود پیشنهاد می کند : " می خواهی سرت بگذارم؟ "

و مرد جواب می دهد : " سر خودت بگذار که از یول برای نر کچل تری : "

خانمی که معلوم نیست با چه کسی حرف می زند ، بلند می گوید : " من رفتم . .

من قرص اعصاب خورده ام و طاقت این منظره ها را ندارم . "

آقائی که گویا کارگردان است از این دعوا سوزه های بدست می آورد و به آقای دیگری

که گویا همکار اوست می گوید : " جمشید می بینی؟ عوض آنهمه صحنه های مبتذل و تکراری

که از دعواها تهیه می کنیم اگر این جور صحنه ها را بگیریم . هم ابتکاری است ، هم سکی ،

هم زن است ، هم بزن بزن . "

هنوز این دعا تمام نشده، خانم دیگری پیش می‌آید و دعوی دیگری راه می‌اندازد. سر فروشنده داد می‌کشد:

— این بچه من دوساعت در صف بود، نمره هم گرفته بود، پول هم در جیبش بوده، چرا به او گوشت ندادی؟

— آخر خانم، در این شلوغی با این یک الف بچه که نمی‌شود معامله کرد.

— یک الف بچه...؟ همه می‌گویند شخصیت بچه را نباید خرد کرد. توشخصیت

بچه مرا خرد کرده‌ای. تو از آدمکش‌ها هم بدتری چون روحیه بچه مرا کشته‌ای.

— خانم حرف دهن‌ت را بفهم. این جا جای بچه‌ها نیست.

— غلط کن. مگر گوشت هم فیلم سینماست که برای بچه‌های کمتر از هیجده ساله

ممنوع باشد!

یکی می‌گوید: "خوب این گوشت، به این الم شنگه‌اش می‌ارزد؟"

و ناظم فروشگاه جواب می‌دهد: "نمی‌دانم چرا مردمی که از تمام چیزهای خارجی

خوششان می‌آید، از گوشت خارجی اکراه دارند و همان گوشت را که از قصابی هانمی‌خرند

به صورت کالباس و سوسیسون و خوراکی‌های دیگر در رستوران‌ها به قیمت گزاف می‌خورند

و چنان لذت می‌برند که گوئی به مائده آسمانی رسیده‌اند.

در این وقت متصدی فروش گوشت ختم معرکه را اعلام می‌کند و فریاد می‌زند:

"گوشت دیگر تمام شد."

میان گیرو دار زخم با عجله از من مداد و کاغذ می‌خواهد که از خانمی دستور یک

نوع خوراک را بگیرد.

جلو می‌روم و می‌بینم زنی به زن دیگر می‌گوید:

— خوب خواهر، بجهنم که گوشت نبود. برو همین الان دو پیازه‌کن، بزن تنگ

تخم مرغ، بریز روی کته، بده به بچه‌ها بخورند.

زن می گوید : آخر تخم مرغ هم پیدا نکردم .

— عیبی ندارد . کله جوش کن ، نه گوشت لازم دارد ، نه تخم مرغ . فقط کشک و پیاز داغ و نعنا داغ و گردو می خواهد با روغن نباتی . خیلی هم شوهرت خوشش می آید .  
قوت دارد !

بیست و هفتم فروردین ۲۵۲۳

## آب حیاط از آب حیات هم گرانتر است

در زمان قدیم پزشکی هم پیدا می‌شدند که حذاقت داشتند ولی شانس‌ناشدند .  
مشتري پولدار کم‌گیرشان می‌آمد . از این گذشته مريض اگر چیزی می‌داد می‌گرفتند . اگر  
نمی‌داد نمی‌گرفتند و حرفی نمی‌زدند .

روزی بیماری پیش یکی ازین جور دکنترها رفت و هنوز وارد نشده نالید و گفت :  
آقای دکنتر باد آوردم .

دکنتر گفت : باز خدا پدر تو را بیمارزد که یک چیزی برای من آوردی . دیگران که  
هیچ چیز نمی‌آرند .

حالا من هم گاهی حکم همان حکیم‌باشی‌های قدیم را پیدا می‌کنم و هرکس که پیشم  
می‌آید عوض یک دسته گل یا یک جعبه شیرینی یک انبانه درد دل برایم می‌آورد .

یک روز عصر دوستی وارد شد و همینکه دست به دلش گذاشتم سر درد دلش باز شد  
گر دست به من زنی ز من ریزد اشک      مانند درخت‌های باران دیده  
وقتی احوالش را پرسیدم ناله سرد از دل پردرد بر آورد که : با فروش یک‌خانه  
قدیمی در محله عودلاجان و قرض از بانک تصمیم گرفتیم در قطعه زمینی که ده سال  
قبل خریده بودیم خانهای بسازیم .

حالا که با هزار خون جگر این یک‌مشت خشت و گل را روی هم گذاشته‌ایم آب بهما

نمی دهند .

خیال کردم الان فریاد و اعطشاه و به آسمان می رود و شعر محتم کاشانی را میخواند

که :

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت مهمان کربلا  
ولی دیدم برعکس؛ با یاد آوری این موضوع گل از گلش شکفته و خیلی خوشحال است .  
با همین خوشحالی دنباله سخنان خود را گرفت و گفت : " وقتی خواستیم برای این ساختمان  
آب بگیریم معلوم شد متری صد و ده تومان بابت بنا و متری هیجده تومان بابت زمین  
حساب می کنند . پنج شش هزار تومان هم حق انشعاب می خواهند . رویهم رفته یکصد و  
شانزده هزار تومان باید بپردازیم که با سه چهار هزار تومان پول کنتور و مخارج نصب و  
غیره می شود صد و بیست هزار تومان . . .

رفتم و گفتم : آخر شما این پول را برای چه می گیرید؟ باز اگر منزل مرا لوله کشی  
می کردید دلم خوش بود که این پول را بابت کشیدن لوله آب گرفته اید . ولی این کار  
را خودم کردم . شما آب به من می دهید که پولش را هم همراه به نرخ تصاعدی می گیرید  
پس اسم این صد و بیست هزار تومان را چه می شود گذاشت ؟ سرفلی؟ . . . شرکت گاز  
فقط دویست تومان می گیرد آنهم برای این است که متخصصی بفرستد تا لوله کشی گاز را  
از لحاظ ایمنی نظارت و بررسی کند . شما هم اگر لازم است که خانه و محل نصب کنتور  
را معاینه فرمائید برای این کار پولی در همان حدود باید بگیرید نه بیشتر .

یکصد و بیست هزار تومان پول می خواهند که به حیاط ما آب دهند . عجب روزگاری  
شده . آب حیاط از آب حیات هم گران تر است .

پرسیدم : بالاخره چه کردی ؟

جواب داد : هیچ ، به هر کس که رجوع کردم حرفهای مرا شنید و آخر گفت : مقررات

اینطور حکم می کند . مقررات مقررات است . حکم حاکم است و مرگ مفاجاة بودور که وار

دور . آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته .

گفتم : حالا چه می‌کنی ؟

گفت : خیلی ساده، این صد و بیست هزار تومان را به حساب سپرده ثابت گذاشتیم و تصمیم گرفتیم بجای آب آشامیدنی آب معدنی بخوریم که با معده ما سازگارتر است . با علی بی‌غم هم که در کوچه ما همه‌کاره است، مخصوصا ماشین‌اهل محل را مواظبت می‌کند و می‌شوید، قرار گذاشته‌ایم که روزی چند سطل آب از همسایه‌ها بگیرد و در منبع گوشه حیاط ما بریزد که به مصرف پخت و پز و شستشو برسانیم . همسایه بغلی ما هم آدم خوبی است و گفته هر وقت آب خواستید می‌توانید از ما بگیرید .

برای استحمام هم به حمام سر خیابان می‌رویم که به مراتب بهتر از گرمابه خانگی است . حمام سرخانه هیچوقت درست گرم نمی‌شود و همیشه سرد است . درحقیقت گرمابه نیست سردابه است .

قبل از این که با سازمان آب‌تماس بگیریم یک باغبان آوردیم که در خانه فضای سبز ایجاد کنیم .

ولی باغبان عوض اینکه نقشه‌ای برای باغچه ما بریزد نقشه‌ای برای جیب خودش ریخت و بابت خریداری تخم چمن و تخم گل و درخت و سم و کود شیمیائی و کود حیوانی و چند جور وسائل باغبانی در حدود هزار و دویست تومان پول خواست . بعد هم توقع داشت که از بابت حقوق باغبانی ماهی سیصد تومان ما را تیغ بزند . لابد می‌خواست ماهی صد تومان هم به بهانه خرید سم و کود و بوته گل خرج تراشی کند . این می‌شد ماهی چهارصد تومان .

وقتی اشکال آب پیش آمد قید فضای سبز را هم زدیم و در حیاط به جای تخم چمن تخم موزائیک کاشتیم .



بدین ترتیب فعلا ماهی هزار و صدتومان بابت صدویست هزارتومانی که به سازمان آب ندادیم و به بانک دادیم بهره می‌گیریم . ماهی چهارصدتومان از بابت خرج باغچه‌ای که حالا نداریم صرفه‌جوئی می‌کنیم . و چون آب به ما ندادماند'حد متوسط ماهی سیصد تومان آب بها نمی‌دهیم . خلاصه رویهمرفته از این راه ماهی هزار و هشتصدتومان نصیب ما می‌شود .

دربرابر این مبلغ فقط ماهی هشتصدتومان خرج داریم . چون ماهی دویست تا دویست و پنجاه تومان پول آب معدنی می‌دهیم . هر ماه تقریباً سیصدتومان هم به علی بی‌غم می‌دهیم که آب برای ما می‌آورد . ماهی دویست تومان هم اجرت گرما به و انعام دلاک و غیره می‌دهیم .

همانطور که عرض کردم از ماهی هزار و هشتصدتومان'هشتصد تومان خرج می‌شود و هزار تومان می‌ماند که آنرا هم در حساب پس‌انداز می‌گذاریم تا بهره‌ای هم رویش بیاید . قرار است که با این اندوخته هر دو سه سال یک بار به اروپا برویم و در آن جامجانی آب‌خنک بخوریم .

به هر صورت ترتیب کار را طوری داده‌ایم که هم بی‌آب نمی‌مانیم و هم با سازمان آب که گفته: " در مصرف آب باید صرفه‌جوئی کرد " همکاری می‌کنیم و آن سازمان هم در مقابل این همکاری ماهی هزار تومان به ما سود می‌رساند . این است نتیجه' همکاری با سازمان‌های دولتی .

بیست و سوم بهمن ماه ۲۵۳۶

## اسکناس همه را گول می زند

روز شنبه هفته گذشته در صفحه آخر کیهان خبر جالبی منتشر شده بود مبنی بر اینکه : " شهرداری تهران طی نامه ای از بانک مرکزی خواسته تا ترتیبی اتخاذ کند که دود ناشی از سوزاندن اسکناس های کهنه موجب آلودگی هوای تهران نشود . "

البته این را ما می دانستیم که هرچند گاه یکبار ، با حضور عده ای از مقام های مسئول ، اسکناس های کهنه و فرسوده طی تشریفات خاصی سوزانده می شود ، ولی هیچ متوجه نبودیم که آتش زدن آنها هوا را آلوده می سازد .

باید از اولیای امور شهرداری ممنون و متشکر بود که با هشیاری و مراقبت قابل تقدیر خود به موقع متوجه چنین خطری شدند و آنرا تذکر دادند .

آخر از هرگونه دود و گاز و گندی که موجب آلودگی هوا می شد جلوگیری کرده اند . دیگر از سپیده دم برگهای خشک را کنار کوچه ها نمی سوزانند . کاسب ها کارتون و تیر و تخته را برای گرم کردن خود آتش نمی زنند . موتورهای فسقلی و اتوبوس های گت و گنده و انواع ماشین های سواری و باری و لاری هوا را به گند نمی کشند . دودکش های بخاری و آبگرمکن و کوره ها و کارخانه ها دود ول نمی دهند . دود همه اینها بحمدالله و المنة از بین رفته و فقط دود اسکناس های کهنه مانده بود . که آنهم در اثر حسن توجه مسئولان دلسوز ما لابد قریباً از میان خواهد رفت .

اما بالاخره به بانک هم حق باید داد که اسکناس‌های کهنه را بسوزاند . چون اسکناس وقتی خیلی کهنه شد ناقل انواع میکرب‌ها می‌شود و آدم را بیمار می‌کند . بیماری خود نمائی و بلند پروازی و اعیان‌بازی بیشتر در اثر تماس با اسکناس بوجود می‌آید. خیلی‌ها در اثر داشتن اسکناس زیاد سلامت خود را از دست داده‌اند . مخصوصا سلامت عقلی خود را . . . !

بیماری بعضی خریبول‌های ما از تیله شکسته‌هائی که به آسم عتیقه‌می‌خرند و خرچنگ و قورباغه‌هائی که به نام غذا می‌خورند پیدا است .

اصلا دود از کنده بر می‌خیزد . تمام فتنه‌ها زیر سر این اسکناس لعنتی است . همه را فریب می‌دهد . حتی عده‌ای را گول می‌زند که ما را جعل کنند . غافل از آنکه این روزها حتی اصلی‌اش چندان ارزشی ندارد تا چه رسد به تقلبی‌اش .

اسکناس سرچشمه تمام گناهان است . ام‌الفساد است ، مانند هر گناهکاری که باید به آتش جهنم بسوزد ، این گنهکار جهنمی را هم باید آتش زد .

معمولا اسکناس را روی محکم‌ترین و مرغوب‌ترین کاغذ چاپ می‌کنند و نباید زود کهنه و پاره شود . علت فرسودگی اسکناس یکی این است که آن را زیاد مجاله می‌کنند . شب‌ها سر میز قمار تا دلتان بخواهد اسکناس‌های صدگ و پانصدی و هزاری مجاله شده از جیب شلوار یکی بیرون می‌آید و به جیب‌کت یکی دیگر می‌رود . روزها هم تا دلتان بخواهد از این گونه اسکناس‌ها را مجاله می‌کنند و یواشکی در مشت کسی می‌گذارند که باید کاری را انجام دهد. و اگر این کاغذ مجاله شده را نکیرد تا صبح قیامت هم انجام نخواهد داد . در آرایشگاه یکی از مشتریان که مشغول مطالعه کیهان بود ، ناگهان سر خود را از صفحه حوادث بلند کرد و گفت : " مثل اینکه جیب‌بری خیلی کم شده و دیگر جیب‌بر پیدا نمی‌شود . "

صاحب آرایشگاه خیلی جدی جواب داد : " علتش این است که هرکس دست به هر

کار که می‌برد به آسانی آب خوردن یک مشت اسکناس به جیب می‌زند . دیگر چه لزومی دارد که دست در جیب این و آن کند و خود را احتمالا به زندان بیندازد . «

به عقیده من نه تنها اسکناس کهنه ، بلکه اسکناس نو را هم باید سوزاند . اصلا ریشه هرچه اسکناس است باید سوزاند . چون این کاغذهای رنگارنگ هم یکی از دلائل " تورم " است . تورم هم یعنی ورم کردن و باد کردن . مگر نمی‌بینید هرکس که یک مشت از این کاغذها گیرش آمده ، چقدر فیس و باد دارد ؟ حتی فلان یاردا نقلی عمه حالا دیگر ، هم جیبش ورم کرده هم خودش به قدری ورم دارد که حاضر نیست سر بلند کند و جواب سلام شما را بدهد . تورم ازین بالاتر !

امروز ، گذشته از بانک ، خیلی از مردم هم که کیسه و کیفشان حکم صندوق بانک را دارد ، اسکناس‌های خود را آتش می‌زنند .

بسیارند کسانی که انعام‌های کلان به پادوها و پیشخدمت‌ها می‌دهند و آنها را پر توقع و لوس بار می‌آورند ، یا به خاطر تماشای یک فیلم مزخرف بلیتی را که باید ازگیشه پنج‌تومان بخرند از قاچاق‌فروش به مبلغ بیست‌تومان می‌خرند و قاچاق‌فروشی و مفت‌خوری را رواج می‌دهند . یا با "گران‌خری" ، کاسب‌ها را بدعادت می‌کنند و جلوی ارزان‌فروشی را می‌گیرند .

اینها هستند که اسکناس‌های خود را آتش می‌زنند و با دودش که به چشم این و آن می‌رود بدتر محیط را آلوده و خفقان‌آور می‌کنند . مخصوصا محیط اقتصادی را .

گاهی دود این آتش به چشم خودشان می‌رود . شنیدم که دو نفر از تجار بازار ، روی لجاجت و رقابت ، حقوق یک شاگرد را ظرف دو ماه آزمایشی هزار و پانصد تومان به ماهی چهار هزار و پانصد تومان رسانده‌اند . جریان قضیه از این قرار است که جوانی باروزی پنجاه تومان ماهی هزار و پانصد تومان در تجارتخانه‌ای مشغول‌کار می‌شود . و چون خیلی زبر و زرنگ بوده ، پس از دو هفته تاجر دیگری زیر پای او می‌نشیند و به او روزی هفتاد تومان

پیشنهاد می‌کند . فردا بازرگان اولی می‌بینند که شاگردش به حجره نیامد . سراغش را می‌گیرد و همینکه به جریان امر پی می‌برد ، حاضر می‌شود که بها و روزی صد تومان بدهد . چند روز بعد تاجر دومی باز روی دست او بلند می‌شود و حقوق یارو را روزی صد و بیست تومان می‌کند . بالاخره تاجر اولی برای اینکه دیگر کسی نتواند شاگردش را غر بزند یک باره دستمزد او را به روزی صد و پنجاه تومان می‌رساند ، یعنی ماهی چهار هزار و پانصد تومان .

در عین حال که عده‌ای اسکناس‌های خود را آتش می‌زنند تا افاده بفروشند و اعیان منشی خود را به چشم این و آن بکشند ، عده‌ای هم هستند که زنگ و زیرکند و پز میدهند اما پول خود را بیخود دور نمی‌ریزند .

می‌گویند چهار نفر در گوشهٔ سالن باشگاهی مشغول قمار بودند . یکی از آنها اسکناس صدتومانی از دستش افتاد . ناچار خم شد تا آن را از زیر میز بردارد . دومی برای اینکه سخاوت خود را به رخ همه بکشد ، یک اسکناس پانصدتومانی آتش زد و آنرا زیر میز گرفت تا در روشنائی آن یارو بتواند اسکناس خود را پیدا کند . سومی برای اینکه تشخیص بیشتری بخرج داده باشد یک اسکناس هزارتومانی آتش زد . اما چهارمی که از همه زنگ‌تر بود چکی به مبلغ یک میلیون تومان کشید و امضاء کرد . بعد آن را آتش زد و زیر میز گرفت .

یکشنبه بیست و پنجم دیماه ۱۳۲۶